

تختانہ وحدت

شیخ علاء الدولہ سنائی
عارف بزرگ قرن نہم و ششم ہجری

صد خانہ اگر بطاعت سے کنجی

بہ زبان ہو جو کہ خاطر سے کنجی

کر بستہ کنی رطفت اراد

بہر کہ تھن اراد سے کنجی

تالیف و ایہام

عبدالرشید جمعیت (ریض)

کتابخانه
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
شماره ثبت: ۰۰۶۹۲۸
تاریخ ثبت:

مخانه وحدت

شیخ علاء الدوله سمنانی

عارف بزرگ قرن هشتم و نهم هجری

بانضمام

شرح احوال و آثار و افکار و مکاتبات او

تألیف و اهتمام

عبدالرشید حقیقت (ریح)

جمع‌داری شد
ش. اموال

۴۸۴۱۱

مؤسسه پژوهشی و انتشاراتی کومش

ناشر کتابهای:

فرهنگ و تاریخ و عرفان و هنر و ادبیات ایران

(۸۷)

تقدیم می‌کند



انتشارات کومش

خمخانه وحدت

شیخ علاءالدوله سمنانی

به اهتمام:

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

چاپ دوم سال ۱۳۸۵ خورشیدی

۱۵۰۰ نسخه - قیمت ۴۰۰۰۰ ریال

چاپخانه احمدی - صحافی پیکان

شماره شابک: ۹۶۴-۷۰۰۰-۵۲-۹

ISBN : 964-7000-52-9

تهران - ونک - خیابان آفتاب - شماره ۲۱ - تلفن: ۸۸۰۴۸۰۰۴

www.komesh.com

info@komesh.com

علاءالدوله سمنانی، احمد بن محمد، ۶۵۹-۷۳۶ ق.
خمخانه وحدت شیخ علاءالدوله سمنانی / به کوشش عبدالرفیع حقیقت (رفیع) --
تهران: کومش، ۱۳۸۵ -
۳۳۶ ص.: نمونه.
ISBN 964-7000-56-1 ریال: ۴۰۰۰۰
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
چاپ قبلی: شرکت مؤلفان و ترجمان ایران، ۱۳۶۲.
چاپ دوم.
کتابنامه به صورت زیر نویس.
۱. شعر فارسی -- قرن ۸. ۲. علاءالدوله سمنانی، احمد بن محمد، ۶۵۹-۷۳۶ ق. --
سرگذشتنامه. الف حقیقت، عبدالرفیع، ۱۳۱۳. -- گردآورنده. ب. عنوان.
خ ۸ / PIR ۵۵۶۶
۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران
۱۸۳۸۱ - ۸۵ م

بنام او

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بہتر کہ ہزار بنده آزاد کنی

بعد از چاپ و انتشار دیوان کامل اشعار فارسی و عربی شیخ علاءالدوله سمنانی عارف و شاعر و نویسنده بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری برای نخستین بار از روی نسخه منحصر به فرد مضبوط در کتابخانه ملی پاریس از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران به اهتمام نگارنده (رفیع) در خرداد سال ۱۳۶۴ خورشیدی در ۵۴۸ صفحه به قطع وزیری، خوانندگان کتاب‌های عرفانی درخواست چاپ و انتشار مجدد کتاب «خمخانه وحدت» شیخ علاءالدوله سمنانی را داشته و دارند که چاپ اول آن را در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ خورشیدی منتشر شده و شامل شرح احوال و آثار و افکار و مکاتبات عرفانی و برگزیده اشعار این عارف بزرگوار سمنانی می‌باشد. اکنون بسیار خوشوقتم در اجرای درخواست‌های مکرر خوانندگان باذوق خود انتشار چاپ دوم این کتاب با ویرایش جدید به آنان تقدیم می‌گردد.

تهران - ونک - شانزدهم مهر سال ۱۳۸۵ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

انسان پروری

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بہتر کہ ہزار بنده آزاد کنی

مرکز تحقیقات کمپیوٹر علوم اسلامی
«شیخ علاءالدولہ سمنانی»

طاعت آزادگان ۱

از علاءالدوله آن شیخ فرید
شمع جمع ذکر و تجرید و مرید
طاعت آزادگان را یادگیر
ملك دل را زان عمل آبادگیر
عبدالرفیع حقیقت «رفیع»

مرکز تحقیقات کاتبان علوم اسلامی

هر کسی زمینی دارد که از آن هر سال هزار من
غله حاصل میتواند کرد، اگر به تقصیر و اهمال
نهیص حاصل کند و به سبب او آن صد من از حلق
خلق دور افتد بقدر آن از وی باز خواست خواهند
کرد.

«از سخنان شیخ علاءالدوله سمنانی»

علاعدولت سمنانی

هر کو بره علی عبرانی شد
چون خضر بسر چشمه حیوانی شد
از وسوسه غارت شیطان وارست
مانند علاعدولت سمنانی شد

«خواجوی کرمانی»

بهشت و دوزخ

معرفت، دوزخ را بهشت گرداند، و نکره^۱ بهشت را دوزخ. هر که ترا شناخت و خود را در تو باخت، تاخت و باخت او رامسلم شد. اگر در دوزخ تازد، بهشت بازد، و اگر در بهشت تازد، دوزخ بازد، و اگر از خود بیرون تازد، هر دو را در تو بازدا!

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید
از جمله بهشتیان مرا ننگ آید

«شیخ علاءالدوله سمنانی»

درویشانی که بکاری مشغولند باید که بطل را
میان ایشان راه نباشد که يك مرد بیکار صد مرد
در کار را از کار باز دارد

«از سخنان شیخ علاءالدوله سمنانی»

بای خبران بگو

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
این وجد که حال ماست بازی نبود
با بی خبران بگو که ای بی خردان
بیهوده سخن به این درازی نبسود

«شیخ علاء الدوله سمنانی»

چيست دنيا؟

چيست دنيا و خلق و استظهار؟

خاكدانى پر از سگ و مردار

بهر يك خانه اين همه فریاد

بهر يك توده خاك اين همه باد

اگر کسی را حالی هست که بدنیا و عمارت
آن نمی‌پردازد خوش وقت او.
و اگر چنانچه از کاهلی ترک عمارت زمین کند
و آن را ترک و زهد نام نهاد جز متابعت شیطان
چیزی دیگر نیست

مرکز تحقیقات کتب و تالیفات اسلامی

«از سخنان شیخ علاءالدوله سمنانی»

بنام او

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها
خورشید را حاجت توی، او میدراو اجب توی
مطلب توی، طالب توی، هم‌منتها هم مبتدا
در سینه‌ها بر خاسته اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده‌روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌ست و دغل، کین علت آمد و آن‌دوا

همانطور که در پیش‌گفتار کتاب‌چهل‌مجلس شیخ علاءالدوله
سمنانی عارف و شاعر محقق و پیشوای بزرگ عرفان در قرن هفتم و
هشتم هجری نوشته‌شد، دیوان کامل اشعار فارسی و عربی این عارف‌دانشمند
در اثر پی‌گیری استاد دکتر ذبیح‌الله صفا استاد ممتاز دانشگاه تهران و
عضو محترم هیئت مدیره شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در کتابخانه
ملی پاریس یافته شد و بعد از آن به‌همت خانم شیرین جواد شهیدی
دانشجوی دوره دکترای دانشکده حقوق پاریس (همسر فاضل دوست
ارجمندم آقای دکتر خسرو صفی‌نیا) نسخه عکسی آن از کتابخانه

۱- چهل‌مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی به‌تحریر امیر اقبال سیستانی و اهتمام
عبدالرفیع حقیقت (رفیع) از انتشارات شرکت مؤلفان و مترجمان ایران اردیبهشت
سال ۱۳۵۸ خورشیدی، صفحه شانزده مقدمه.

ملی پاریس گرفته شد و به شرکت مؤلفان و مترجمان ایران هدیه
آگردید و در نتیجه جزو سلسله انتشارات شرکت مذکور ثبت و ضبط
و اعلان شد.

چون کار تمحیح و تنقیح کلیات مورد بحث با داشتن نزدیک
به هفتاد قصیده عربی و مقدار زیادی از اشعار فارسی ناحوانا با همکاری
چند تن از استادان مسلم زبان فارسی و عربی مدتی بطول می انجامید
و مشتاقان اشعار فارسی شیخ علاءالدوله سمنانی مکرر درخواست
انتشار آن را داشتند تا گریز بمنظور انجام تقاضای آنان تصمیم گرفته
شد با انتخاب و برگزیده‌ای به شیوه «نگین سخن» زیر عنوان
«خمخانه وحدت» همراه با آخرین تحقیقات پیرامون افکار و آثار
و احوال و مکاتبات شیخ علاءالدوله با مشایخ هم‌زمان او به مشتاقان
اشعار فارسی بدویژه به علاقه‌مندان آثار نظم و نثر عرفانی تقدیم گردد.
اکنون بسیار خوشنودم که این نیت جاه عمل پوشیده و بدین وسیله
«خمخانه وحدت شیخ علاءالدوله سمنانی» بعد از هفتصد
سال برای نخستین بار به سعی این هم‌نشینی کمترین
آن عارف نویسنده و محقق و شاعر به ژانده ایرانی ارمغان می گردد.
بدیهی است چون کلیات اشعار فارسی و عربی شیخ علاءالدوله سمنانی
که در زیر چاپ است و در آینده بسیار نزدیک از طرف شرکت
مؤلفان و مترجمان ایران در حدود هفتصد صفحه انتشار خواهد یافت
بحث و نقد پیرامون آثار نظمی وی به آن کتاب محول می گردد.

تهران اردیبهشت سال ۱۳۶۲ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

فهرست مطالب کتاب

صفحه	شرح	
۱۷		تحقیقی پیرامون نهضت تصوف در دوره ایلخانان
۲۰		سلسله‌ها و مشایخ بزرگ تصوف ایران در قرنهای هفتم و هشتم هجری
۲۵		شیخ علاءالدوله سمنانی
۳۹		نقل شرح احوال شیخ علاءالدوله از کتاب العروه
۴۷		وارستگی و بی‌نیازی شیخ علاءالدوله
۴۷		کاسه جدا نهادن در طعام
۴۸		آثار شیخ علاءالدوله
۵۸		خانقاه سکاکیه سمنان
۶۰		صوفی آباد یا خداداد
۶۵		شیخ عبدالرحمن اسفراینی
۷۳		شیخ کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی
۷۵		مکتوب شیخ عبدالرزاق کاشانی
۸۱		جواب مکتوب شیخ عبدالرزاق کاشانی
۸۶		شیخ تقی‌الدین علی دوستی سمنانی
۹۱		امیر اقبال سیستانی
۹۲		شیخ خلیفه مازندرانی
۹۵		شهادت شیخ خلیفه مازندرانی
۹۶		اخی محمد دهستانی
۹۷		شیخ محمود مزدقانی
۹۹		میرسید علی همدانی
۱۰۲		سیدمحمد نور بخش
۱۰۵		ذکر شیخ علاءالدوله از روضات الجنات و جنات الجنان
۱۲۱		ذکر شیخ علاءالدوله از مجالس المومنین
۱۲۷		مشاهیر معاصر شیخ علاءالدوله سمنانی
۱۳۰		متن نامه علامه قطب‌الدین شیرازی به شیخ علاءالدوله سمنانی
۱۳۹		جواب شیخ علاءالدوله سمنانی به مکتوب شیخ حسن نخجوانی
۱۴۴		مکتوب شیخ علاءالدوله سمنانی به مولانا تاج‌الدین کرکهری
۱۵۱		از نامه‌های شیخ علاءالدوله به شیخ عبدالرحمن اسفراینی



مرکز تحقیقات کلامی و فلسفی اسلامی

از کتاب مزامیر حق

دعوی اناالحق

شیخ رکن‌الدین علاءالدوله را
سالکی گفتا که ای حق آشنا
ای که در آئین عقل و رهبری
از خداوندان بدل اولی‌تری
جان ز اسرار تدمی مستور نیست
گو، اناالحق گفتن منصور چیست؟
شد ز دعوی رد حق فرعون پست
از چه رو منصور زین می‌گشت مست
شیخ مهر از نامه معنی گرفت
گفت از منصور اسراری شگفت
پس چنین فرمود آن دانای راز
چون بدعوی این دولاب کردند باز
هر دو را جام عطا می‌کرد مست
آن فنادر حق شد این یک خود پرست
مرد فرعون از تغافل در سفر
زنده شد منصور در حق مستقر
آن ز خود بینی چو شیطان گشت رد
وین بحق گم کرد هستی در احد
آن ز فرط عجب غافل از خدا
وین بعین فقر اندر حق فنا
ز اقتضای جان و دل بی گفتگو
آن زندهم از «انا» وین یکز «هو»
دعوی فرعون و منصور از یقین
یک ز عین کفر خیزد یک ز دین

تحقیقی پیرامون سیر نهضت تصوف در دوره ایلخانان

همانطور که در پنج مجلد تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان به تفصیل شرح داده‌ام تصوف ایرانی واکنشی بود بر ضد فساد و اوضاع اجتماعی و اخلاقی و افتخار و مباهات اجدادی و دینی قوم غالب تازی که فرمانروای سیاسی کشور ایران شده بودند، و از سوی دیگر کوششی بود برای طهارت باطن بدون دادن امتیاز به گروهی، آنچنانکه بتوان بدون هیچگونه رابطه و حائلی به حق و حقیقت واصل شد. سیر این رگه طلایی تفکر والای ایرانی در تألیف مورد بحث در بالا تا پایان قرن نهم هجری مورد بحث و تحقیق قرار گرفته است و فعالیت‌های فکری ایرانیان از دو جنبه منفی: (دست شستن از امور دنیوی و زهد و فنا) و مثبت و فعالانه: یعنی (آگاهی و انعکاس دادن نارضائی عمومی مردم از حرص و ثروت و زندگی کاهلانه و پرتجمل و مشحون از ظلم و گناه بزرگان فئودال و امیران و فرمانروایان) در مقابله با فکر زمخت قوم غالب تازی همراه با اندیشه گسترده و آزادمنشانه آریائی بیان گردید.

در این دوره (یعنی دوره استیلای مغولان بر ایران) لبه تیز این مبارزه فکری و سیاسی متوجه قوم غالب دیگر یعنی چنگیزیان و سپس تیموریان و دیگر گروه‌های باقی مانده از دوران قبل یعنی فرمانروایان و حکام منفعت‌طلب و متعصب محلی ایران است.

در فاصله قرن‌های پنجم تا نهم هجری نفوذ تصوف بیش از پیش

در ایران استوار گردید. ویرانی کشور و فقر و فلاکت عامه مردم پیش از هجوم سلجوقیان در قرن پنجم هجری و غزان در قرن ششم و مغولان در قرن هفتم و لشکریان تیمور در قرن هشتم و نهم هجری به رواج نظر بدینانده تصوف «منفی» نسبت به زندگی جسمانی و جهانی کمک کرد، و تبلیغات به سود دست شستن و دوری از امور دنیوی و فعالیت اجتماعی و فقر اختیاری و غیره تا اندازه‌ای مؤثر واقع شد. در این دوره‌ها خانقاههای پراکنده درویشان و صوفیان بشکل سلسله‌های بزرگ اخوت درآمدند که هر یک پیرو طریقتی از صوفی‌گری بوده و اولیائی و مؤسسائی داشتند که سلسله یا طریقه بنام ایشان خوانده میشد و ایشان نیز به نوبه خود جانشینان یا شیوخی داشتند. هر یک از این سلسله‌ها یا طریقه‌ها انتشار وسیع یافته بودند. در این دوران بر اثر ایجاد شعبه‌های مختلف، تصوف مسلکی بطور کامل و یکدست و واحد نبود و جریانهای گوناگون تصوف و عرفان ایرانی چه آنهایی که تابع مذهب رسمی (تسنن) بودند و چه آنهایی که مخالف آن بودند در یک امر با هم پیوستگی و وجه مشترک داشتند که هر فردی میتواند از طریق ترکیب نفس و رهائی از هوسهای جسمانی و ترک علائق دنیوی و پرهیزکاری و سیر و سلوک، به راهنمایی پیری بی‌واسطه به حقیقت تام واصل گردد و خود مستقیم با خداوند تماس پیدا کند و در مرحله عالی که «حقیقت» نامیده شده است به خداوند پیوندد و متصل گردد. شرط لازم این پیوستگی این بود که شخص به اختیار از دنیا و «من» خویش دست بکشد و به مرحله ایثار رسیده خود را «فنا» سازد تا در ذرات حق مستحیل گردد.

متأسفانه با گذشت زمان بیشتر طریقه‌های تصوف در ایران روز بروز به سوی انحطاط و فساد رفتند و در نتیجه بصورت معجزه‌نمائیهای عامیانه درآمدند و به پرستش عده کثیری شیخ زنده و مرده که به (برک حق) نائل آمده بودند پرداختند، و به زیارت مراقد و آثار ایشان سرگرم

شدند، شعبه‌های درویشی و تصوف و خانقاهها مرکز پرستش شیوخ و اوهام و خرافات گوناگون گشت عقاید عرفانی تصوف کمتر از هر چیز مورد توجه و علاقه توده مؤمنین بود، آنان از شیخان معجزه میخواستند و مایل بودند که شیوخ صوفیه در امور زندگی یاریشان کنند. بدین ترتیب کار پرستش شیوخ صوفیه بالا گرفت و این خود باعث شد که خانقاههای درویشان ثروت فراوان بهم بزنند و مؤمنان فتودال، امیران و ملوک و سرمایه‌داران شهری پول و کالا و جواهر و غلات و اراضی وقف‌خانقاهها کنند. خانها و پادشاهان نیز موقوفاتی به آنها اختصاص دهند و فرمانهای معافیت از خراج بنام آنها صادر کنند. محیط اجتماعی قرنهای هفتم و هشتم هجری که طریقت‌های گوناگون تصوف از آن محیط پیروان و مریدانی بدست آورده‌اند بسیار متشتت و ناجور بوده در ضمن ممکن بود که طریقت معینی در زمانهای مختلف و کشورهای گوناگون آثار نقش‌های متفاوتی داشته باشد. اگر بگوئیم که تمام طریقه‌های تصوف در ایران آن زمان روحیه تمام مردم را منعکس مینمودند دور نمای تاریخی را در گون جلوه میدهیم و تحریف کرده‌ایم. برعکس اکثر طریقه‌های یاد شده با تبلیغ ترك علائق دنیوی و چشم‌پوشی از دارفانی و امتناع از هر کوششی و فعالیت اجتماعی قدرت قشرهای بالای فرمانروایان را استوار ساختند - طریقه‌های مزبور تعلیمات تصوف را درباره ترکیه نفس و امساک در استفاده از لذایذ دنیوی به تبلیغ عدم مقاومت در برابر زور، و شکیبائی و فرمانبرداری عامه خلق در برابر بیگانه مبدل ساختند. بی‌سبب نبود که عده‌ای از سران فتودال ایران و فرمانروایان بیگانه حامی جدی آن دسته از طریقه‌های درویشی شدند که اکنون مورد بحث می‌باشند^۱ با این وصف روحیه مخالفت‌آمیز عامه مردم

۱ - بی‌جهت نیست که شیخ علاءالدوله سنانی عارف متاله و محقق در کتاب العروه مینویسد «چون دیدم مشایخ زمان و قاضیان و طلاب و خانقاه نشینان همه بدرگاه ظالمان بتپرست تقرب میجویند از جملگی نفرت بردم و آزرده شدم»

و صدای اعتراض ایشان از تحمل یوغ اسارت و بردگی دولت ایلخانان مغول در تعلیمات برخی از شعبه‌های تصوف این دوره که جنبه فعالانه مثبت‌داشتند و هم‌آهنگی و هم‌بستگی و سرانجام آمیختگی پرتحرکی از مذهب مورد قبول عامه ایرانیان یعنی تشیع و عرفان در آن دیده میشد منعکس گردید، که جنبش‌های سربداران در سبزوار و کومش و کرمان و سمرقند، جنبش صوفیان شیعه مذهب در مازندران، جنبش صوفیان در هزار جریب، جنبش حروفیان، جنبش نقطویان در قرن هشتم هجری و نهضت نوربخشیان و نهضت مشعشعیان و چند نهضت دیگر در قرن نهم هجری جلوه‌های آشکار آن میباشند در چنین دوره‌ای بود که شیخ علاءالدوله سمنانی پایه گذار خانقاه‌هایی در سمنان و صوفی‌آباد گردید که سرانجام منجر به تأسیس مکتبی آزادانه و بی‌نیازانه از باقیمانده نهضت تصوف ایرانیان در قرنهای دوم تا پنجم هجری گردید. بهمین علت تأسیس این مکتب به‌مرور در اثر ارائه مدارک عملی برابری و برابری مورد توجه عمیق و دقیق حق جویان و حق‌گویان واقعی آن دوره و دوره‌های بعد قرار گرفت.

سلسله‌ها و مشایخ بزرگ تصوف ایران در قرنهای هفتم و هشتم هجری

در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری در مغرب و مشرق ایران دو سلسله بزرگ از صوفیه وجود یافته بود. یکی سلسله سهروردیه و دیگر سلسله کبرویه. سهروردیان که خود به دو دسته سهروردیان ایران و سهروردیان هند (مولتان) تقسیم میشدند منسوب بودند به شیخ شهاب‌الدین ابو حفص عمر بن محمد سهروردی متوفی سال ۶۳۲ هجری صاحب اعلام‌الهدی و عوارف‌المعارف و رشف‌النصایح‌الایمانیه.

۱ - برای آگاهی بیشتر در این موارد خوانندگان میتوانند به تاریخ جنبش سربداران و دیگر جنبشهای ایرانیان در قرن هشتم هجری و همچنین تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی) تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) مراجعه کنند.

از شاگردان بزرگ و نامی او که در قرن هفتم و هشتم هجری شهرت فراوان داشتند :

اوحدالدین کرمانی (متوفی سال ۶۳۵ هجری) و دیگر نجیب -
 الدین علی بزغش شیرازی (متوفی سال ۶۷۸ هجری) و دیگر مشرف -
 بن مصلح سعدی شیرازی (متوفی ۶۹۰ یا ۶۹۱ هجری) و دیگر
 شیخ شمس‌الدین صفی و دیگر شیخ احمد یسوی و عزالدین محمود
 کاشانی نطنزی صاحب ترجمه عوارف المعارف سهروردی و شارح
 قصیده تائیه ابن فارض که او و کمال الدین عبدالرزاق کاشانی هر
 دو مرید عبدالصمد نطنزی و او مرید نجیب الدین بزغش شیرازی بود.
 تعالیم شیخ نجم‌الدین کبری بعد از قتل او در سال ۶۱۸ هجری
 بوسیله مریدان معروفش شیخ الاسلام سیف‌الدین باخرزی (متوفی
 سال ۶۵۸ هجری) در ماوراء النهر و عین الزمان جمال‌الدین گیلی
 (متوفی ۶۵۱ هجری) در قزوین و شیخ سعدالدین محمد بن مؤید -
 بن عبدالله حمویه (متوفی ۶۵۰ هجری) در خراسان و بابا کمال
 جندی در ترکستان و شیخ رضی الدین علی لالا (متوفی سال ۶۴۲
 هجری) و شیخ نجم‌الدین دایه (رازی) انتشار یافت. لازم به توضیح
 است که در اوایل قرن هفتم هجری طریقه کبرویه به دو شاخه تقسیم
 گردید که یک شاخه آن در سرزمین روم توسط شیخ نجم‌الدین دایه
 (متوفی سال ۶۵۴ هجری) و بهاء‌الدین محمد معروف به بهاء ولد
 (متوفی سال ۶۲۸ هجری) پدر جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)
 که هر دو اواخر عمر خود را در بلاد روم می‌گذراندند، انتشار و
 ادامه یافت که جزئیات آن مربوط به این تحقیق نیست. و خوانندگان
 میتوانند به تاریخ‌نهیضتهای فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی)
 تحقیق و تألیف نگارنده (رفیع) مراجعه کنند.

اما در ایران بعد از شیخ علی لالا، شیخ جمال‌الدین بدرالدجی
 احمد جوزقانی همدانی (متوفی سال ۶۹۹ هجری) و شیخ نورالدین
 عبدالرحمن اسفراینی (متوفی سال ۷۱۷ هجری) و شیخ علاءالدوله

سمنانی (متوفی سال ۷۳۶ هجری) و شیخ تقی الدین علی دوستی سمنانی (متوفی حدود پایان نیمه اول قرن هشتم) و شیخ نظام الدین محمود اصم مزدقانی (متوفی سال ۷۶۱ تا ۷۶۶ هجری) و میرسید علی همدانی (متوفی سال ۷۸۶ هجری) (که سلسله ذهبیه کبرویه را در هندوستان انتشار داده و تاکنون باقی مانده است) انتشار یافت.

بعد از میر سید علی همدانی خواجه ابواسحق ختلائی عهده‌دار مسند ارشاد سلسله ذهبیه کبرویه گردید. لازم به توضیح است که سلسله نور بخشیه به این سلسله مربوط است و خوانندگان برای آگاهی بیشتر در مورد جنبش نور بخشیان به تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی) تألیف نگارنده (رفیع) (صفحه ۳۹۸ تا ۴۰۱) مراجعه کنند.

مشایخی که نسبت ارشاد خود را به شیخ علاءالدوله سمنانی می‌رسانند بشرح زیرند: *مراجعه کنید به شرح سیدی*

امیر سید علی همدانی (که شرح احوال وی در این کتاب آمده است) - سید محمد نوربخش (که شرح احوال وی در این کتاب آمده است) شیخ شمس الدین محمد لاهیجی گیلانی متخلص به (اسیری لاهیجی) از مشایخ سید محمد نوربخش^۱ مصنف کتاب مفاتیح الاعجاز در شرح گلشن راز که در شیراز خانقاهی بنام نوریه بنا نهاد - شیخ زین الدین علی تایبادی (طیبیاتی) خراسانی (متوفی سال ۷۹۱ هجری) معاصر حافظ شیرازی - شیخ حافظ بهاء الدین عمر ابردهی - فخرالدین لرستانی - اخی قتلقشاه - بابا محمود طوسی - سید عبدالله برزش آبادی مشهدی از اصحاب و مشایخ معروف خواجه اسحق ختلائی مؤلف کتاب رساله کمالیه که در سال ۸۲۷ هجری تألیف کرده است - قوام الدین نوربخشی نواده قاسم فیض بخش -

۱ - تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) از (مولوی تا جامی) صفحه ۲۴۰

خواجه محمد سمرقندی - شیخ محمد قوچانی (متوفی سال ۹۳۸ هجری) - سید ضیاءالدین نورالله بن محمد شاه حسینی مرعشی شوشتری - قاضی اسدالله قهپایه متوفی سال ۱۰۴۸ هجری مدفون در قرب دروازهٔ فین کاشان معروف به مقبرهٔ «قاضی اسد» - میرزا محمد اردبیلی مشهور به محقق از مشایخ سلسله نور بخشی ساکن کاشان و مدفون در بیدگل کاشان^۱ و دیگر مشایخ سلسله‌های مذکور در بالا تا عصر حاضر. سلسله اقطاب طریقه ذهبیه کبرویه را به نظم اینطور بیان کرده‌اند:^۲

کبروی از نسبت کبری شده
 این علم از همش بر پا شده
 کبرویه گشت نام سلسله
 شد ذهب پر شور و شهد و هلهله
 الغرض شاهی امام و هادی است
 جانشین مرشد بغدادی است
 شیخ مجدالدین مست باده نوش
 بعدنجم الدین بحق شد می فروش
 چون که مجدالدین بجانان رو نمود
 تن نهاده جان بسوی هو نمود
 شیخ غزنی شه رضی الدین مست
 با علی هم نام و می نوش الست
 قطب عالم گشت و عالم را مدار
 شد قرار عاشقان بی قرار
 از پی او شیخ احمد رهنماست
 هادی عشاق کوی مرتضی است

۱ - شرح احوال و آثار و افکار شیخ علاءالدوله سمنانی تألیف شادروان سید

مظفر صدر سمنانی صفحه ۷۲ - ۷۸

۲ - دکتر احسان الله علی استغری

جوزقانش بود جای و لامکان
 شد مکان آن ولی کامران
 شیخ نورالدین که بود از اسفران^۱
 از پی احمد علم زد در جهان
 عبدرحمن نام آن نام آور است
 در طریقت عبد مولی حیدر است
 بعد او آنکو دمش رحمانی است
 شد علاءالدوله سمنانی است
 شیخ محمود اصم از مزدقان
 بعد او شد عاشقان را نور جان
 بعد وی سلطان عالم از علی
 شد امیر ملک جان سید علی
 آمد از همدان و همدان علیست
 ثانی حیدر به فرو مقبلی است
 بعد ایشان خواجه اسحق گرین
 آمد از ختلان و شد مسندنشین
 بعد وی مولای دین نور جهان
 ساقی خمار بزم عاشقان
 سید عبدالله بدر عالمین
 گشت بر این صفت جان جانشین
 برزش آبادی و سلطان دل است
 دستگیر بی دلان مقبل است

شیخ علاءالدوله سمنانی

شیخ ابوالمکارم رکن الدین علاءالدوله احمد بن محمد بن احمد
 بیا بانکی سمنانی یکی از درخشانترین چهره‌های عارفان ایرانی در

۱ - منظور «اسفراین» است

اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است. در اثر عزت نفس و نیروی ذاتی و بی‌نیازی و وارستگی و بی‌اعتنائی به مال و مقام، این عارف و محقق و شاعر شهیر سمنانی جایگاهی والا در سیرت‌فکر عرفانی ایران یافته و همین امر او را از کلیه همگنان و پیشوایان فکری عصر خود ممتاز کرده و به نحو بسیار خیره‌کننده‌ای برتری داده است.

این عارف دانشمند و پرکار در ماه ذی‌حجه سال ۶۵۹ هجری قمری در قریهٔ بیا بانک سمنان که در دوازده کیلومتری (دو فرسنگی) جنوب غربی شهر سمنان واقع است متولد شد.

خاندان شیخ علاءالدوله سمنانی از خاندان‌های کهن و جلیل و ثروتمند بودند و خانواده (ملك) خوانده میشدند بهمین سبب است که بعضی از صاحبان ترجمه‌ها مانند جامی او را: «در اصل از ملوک سمنان» دانسته‌اند. ولی بطوریکه شیخ علاءالدوله در پایان کتاب العروة خود نوشته است اجداد پدری وی که از سند پوده‌اند در سمنان سکونت یافته‌اند و او در این شهر متولد شده و نشو و نما یافته است.

پدر شیخ علاءالدوله، محمد ملقب به ملك شرف‌الدین در دستگاه سلطنت ارغون‌خان و غازان خان پادشاهان ایلخانسی دارای مقام و منزلت و اعتبار و عزت بود.

ملك شرف‌الدین محمد بنا به تصریح فصیح احمد خوافی^۱ در سال ۶۸۷ هجری به امر ارغون‌خان به (ملکی بغداد) انتخاب شد.

یک سال بعد از انتخاب ملك شرف‌الدین سمنانی به (ملکی بغداد) که عنوان فرمانروائی ایالت‌ها در زمان ایلخانان بوده است برادرش ملك جلال‌الدین به امر ارغون‌خان گشته شد، ولی ملك شرف‌الدین محمد همچنان در خدمت باقی ماند، چنانکه بنا بر نقل رشیدالدین فضل‌الله همدانی در ابتدای عهد غازان خان (۶۹۴ - ۷۰۳ هجری) منصب الغ بیتکچی یافت، زیرا غازان پیش از احراز مقام سلطنت

نسبت به شرف‌الدین محمد عنایت داشت^۱ شرف‌الدین محمد این شغل را تا سال ۶۹۵ هجری بر عهده داشت تا اینکه در آن سال جمال‌الدین دستجردانی بجای او منصوب گشت و در همین سال ملک شرف‌الدین محمد نیز به سرنوشت برادر خود دچار شد و به امر غازان خان بقتل رسید.^۲

مادر شیخ علاءالدوله سمنانی خواهر رکن‌الدین صابین سمنانی (م ۷۰۰ هجری) از عالمان و قاضیان عهد ایلخانی بود و علاءالدوله علوم مقدماتی فقه و حدیث را نزد همین دایه خود فرا گرفت. به تصریح خودشیخ در کتاب العروه و ضبط بعضی از مورخان و تذکره نویسان وی در دوران کودکی، در مکتب محلی سمنان خواندن و نوشتن آموخت و به تحصیل بعضی (فضلیات) پرداخت و چون در سن پانزده از مکتب بیرون آمد از اقسام فضلیات و تا اندازه‌ای از علوم عقلی و نقلی چیزی آموخته بود، سپس بد پیروی از سیره خانوادگی خود بخدمت دیوانی اشتغال ورزید و جزء دیوانیان دربار ایلخانان مغول درآمد و دارای قبا و کلاه و سلاح گردید و در اندک مدت مورد توجه و عنایت ویژه قرار گرفت، بعدی که مورد حسد ارکان دولت از امیران و وزیران واقع گردید. خود شیخ نیز به انجام خدمت بسیار مشتاق بود به اندازه‌ای که از اداء نماز باز میماند. در اثر کثرت کار مجال بیاد آوردن ورقی از خواننده‌های خود را نداشت. ملازمت او در دستگاه ایلخانان مغول مدت ده سال از سال ۶۷۴ تا سال ۶۸۳ هجری بطول انجامید، یعنی بعد از ابا قاخان در دستگاه ارغون خان همچنان ادامه یافت. حمدالله مستوفی که معاصر شیخ علاءالدوله سمنانی بوده مینویسد:

«در عهد ارغون خان عمل پیشد بود» یعنی در مشاغل دولتی روزگار میگذرانید و همین سخن را دیگران و از آن جمله خواند میر

۱ - تاریخ مبارک غازانی صفحه ۹۶
 ۲ - مجمل فصیحی ذیل حوادث سال ۶۹۵ هجری

و دولت‌شاه تکرار کرده‌اند .

بطوریکه از مطالب مندرج در چهل مجلس و نوشته‌های شیخ از جمله در کتاب العروه بر می‌آید و شواهد و قرائن نیز آن را تأیید می‌کند ، شیخ علاءالدوله سمنانی در یکی از سفرهای ارغون خان به منظور جنگ با سلطان احمد تکودار که در نزدیکی قزوین اتفاق افتاد (۶۸۳ هجری) از همراهان و ملازمان ارغون خان بود . در حین وقوع جنگ جذبه‌ای از جذبه‌های حق به شیخ وارد آمد و ناگاه قبا و کلاه و سلاح دولتی را بیکسو افکند و خرقة صلاح پوشیده و به توبه و عبادت و ریاضت پرداخت. کم خفت، کم خورد، کم گفت، و هر شب قضاء نماز سه روزه می‌گذاشت و پنج آیت قرآن مجید همی آموخت و یاد می‌گرفت و در پرستش یزدان پروای پرستاری سلطانش نماند تا اینکه به سال ۶۸۵ هجری نالان شد و به اجازت ارغون خان به سمنان رفت و در بیست و شش سالگی بدتحصیل دانش و تهذیب اخلاق و طلب سلوک همت گماشت. نحو را ظاهر آ از کتاب مفصل از مخشری و کافیه ابن حاجب نزد دانائی بنام سید اخفش و حدیث را از کتاب صحیح مسلم نزد دائی خود رکن‌الدین صابین سمنانی و مردی بنام رشید بن ابی القاسم خواند^۱ استاد دکتر ذبیح‌الله صفا درباره زندگانی شیخ علاءالدوله سمنانی مینویسد :

بعد از تنبه در زندگانی شیخ تغییرات بزرگ رخ داد چه او به سبب آنکه به‌خاندانی عمل پیشه و متصدی مشاغل بزرگ انتساب داشت تا آن هنگام در امور سیاسی روزگار می‌گذرانید و در شمار مقدمان دربار ایلخانی بود . ولی از این پس اندک اندک می‌بایست خود را برای حیاتی عالمانه و فقیرانه آماده کند و همینطور هم بود . شیخ در ذکر احوال خویش بعد از این واقعه شرح مستوفائی در کیفیت زهد و تهجد و اعراض از امور دنیوی در حالی که هنوز در اردوی

۱ - تذکره آتشکده آذربئیگدلی به تصحیح دکتر حسن سادات ناصری بخش

(خان) بسر میبرده است، میدهد. ولی میدانیم که تا سال ۶۸۵ هجری که بر اثر بیماری از اردوی ارفغون خان رهسپار سمنان شده بود، هنوز رسماً مشاغل درباری را رها نکرده بود.

فصیح احمد خوافی نیز تاریخ خروج علاءالدوله را از اردو و بازگشت به سمنان ذیل وقایع همین سال نوشته است شیخ علاءالدوله پس از بازگشت به سمنان بجد در کار تکمیل تحصیلات خود ایستاد و مخصوصاً به فقه و حدیث و علوم ادبی توجه کرد و در همان حال از پیمودن مراحل سلوک غافل نماند، چنانکه غلامان و کنیزکان خود را آزاد ساخت و حقوقی را که از دیگران بر عهده وی بود بتمامی ادا کرد و اموال خود را وقف نمود و خانقاه سکاکیه سمنان را که منسوب به شیخ حسن سکاکی سمنانی از مشایخ قرن پنجم و ششم هجری بود تعمیر و مرمت کرد و در آن (اربعینات) برآورد. بعد از این احوال است که شیخ علاءالدوله در آرزوی تشریف بخدمت شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی راه بغداد پیش گرفت و در سال ۶۸۷ هجری یعنی در بیست و هشت سالگی، بعد از کسب اجازه از ایلخان بدان شهر رفت و دست ارادت به مطلوب خود داد و سپس از آنجا برای گزاردن حج بهمکه شتافت و این نخستین حج او بود و بعد از آن نیز چند بار دیگر این زیارت را تجدید کرد. این مطالب همگی به تفصیل در آثار شیخ از قبیل «العروه» و «سلوة العاشقین» نقل شده است.^۱

شیخ علاءالدوله سمنانی همچنین از جمعی کثیر از ارباب حدیث اجازه گرفت تا از محدثان شد و به روایت منتخب المختار در سفری که به بغداد کرد بذکر حدیث پرداخت و هم به نقل الدرر الکامنه مردان ناموری چون صدرالدین حمویه و سراج الدین قروینی و امام رکن الدین بکری از او اخذ حدیث کرده اند.

شیخ علاءالدوله در مقام ترک و تجرید نیکبیشی و پیشی گرفت،

بندگان خویش را آزاد ساخت، شبهه از مال خویش ببرد و املاکی بسیار به وقف در آورد و به حجت گران دست فرزندان خویش و فرزندان متولیان و مشرف و خدام را بجاننشینی پدران از آنهمه کوتاه داشت تا موقوفاتش به میراث نرود.

خانقاه سکاکیه سمنان را که منسوب به شیخ حسن سكاك از بزرگان صوفیان قرن پنجم و ششم هجری از اصحاب ابوالحسن بستی شاگرد شیخ ابو علی فارمدی بود دیگر بار به عمارت در آورد^۱ و خانقاه‌هایی دیگر در سمنان و صوفی آباد سمنان بساخت و املاکی بر آنها وقف کرد.^۲

روزگاری بنای سلوک را بر دستور کتاب قوت القلوب ابوطالب مکی (متوفی به سال ۳۸۶ هجری) و احیاء العلوم غزالی و دیگر نوشته‌های عارفان نهاد ولی از انواع ریاضت‌ها و طاعت‌ها و عبادت‌ها و افکار که در کتاب‌های مشایخ به مطالعه در آورده و معمول داشته بود فایده‌تی ندید، تا آنکه صبح دولتش بدید و سید شرف‌الدین علی سمنانی از مریدان شیخ عارف نورالدین عبدالرحمن کسرقی اسفراینی که در بغداد بر مسند ارشاد نشسته بود به سمنان رسید، و علاءالدوله را در آرزوی دیدار شیخ و سفر بغداد انداخت. علاءالدوله پس از مخالفت‌های ارغون خان مغول سرانجام به سال ۶۸۷ هجری در ۲۸ سالگی به بغداد رفت و درک خدمت شیخ کرد و به اشارت او حج گذارد و به بغداد بازگشت و بخدمت مراد خود شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی پیوست و به مجاهدت و ریاضت و کسب فیض در خانقاه او ادامه داد. نسبت خرقة این عارف به دو واسطه به شیخ نجم‌الدین کبری می‌رسید^۳

۱ - محل این خانقاه در کنار آرامگاه علمدار سمنان بین شهر سمنان و محلات ثلاث (سناك) واقع در مغرب سمنان به طرف امامزاده اشرف واقع بوده است. (رفیع)
 ۲ - به غیر از دهکده صوفی آباد که آبادی احدائی و معمور خود شیخ می‌باشد و آن را بنام «خدانداد» نامیده است وی در سمنان دارای املاك و آب و دكان‌های زیادی بوده است که تکیه پهنه یکی از آنهاست و بعدها جزء موقوفات مسجد جامع و مسجد سلطانی شده است (رفیع)

دوره سلوک علاءالدوله در خدمت وی بنا به تصریح مؤلفان و نویسندگان شرح احوال آن عارف مشهور در سال ۶۸۹ هجری بسر رسید و او در این سال اجازه ارشاد یافت .

در صورتی که در یکی از یادداشتهای وی که در دیوانش^۱ آمده وی تا سال ۶۹۹ هجری هنوز در خدمت شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی بسر می برده است و علاوه بر این گویا در همین مدت سلوک و یا شاید بعد از آن چند گاهی در سیر بلاد قدس و شام و امثال آن نواحی می گذرانده است، چنانکه باز در دیوان او می بینیم که غزلی به مطلع:

ترا جاناسر و سودای ما نیست و یا از حسن خود پروای ما نیست
در سال ۶۹۹ هجری در همان نواحی آغاز نموده و بعدها یعنی
در سال ۷۲۱ هجری باقی آن را در صوفیا آباد سمنان تمام کرده است
و مسلماً غزلی که باز در دیوان او به مطلع ذیل می بینیم :

ترك قدس و شام گیریم و سوی سمنان شویم
وقت آن آمد که در بستان جان مستان شویم
مربوط به بعد از روزگار مذکور است .

بهر حال شیخ علاءالدوله سمنانی خود در مکتوبی که در پاسخ نامه‌یی از شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی نوشته ، تصریح کرده است که سی و هفت سال صحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی داشته است^۲ و اگر چنین باشد باید بطور مجموع دوران (سلوک) و (صحبت) شیخ علاءالدوله در خدمت شیخ عبدالرحمن اسفراینی از سال ۶۸۲ هجری آغاز شده بود تا سال مرگ مرشدش یعنی تا حدود سال ۷۱۷ تا سال ۷۱۹ هجری ادامه یافته باشد منتهی بصورت

۱ - همانطور که در مقدمه چهل مجلس نوشته شد دیوان کامل اشعار فارسی و عربی شیخ علاءالدوله در ۷۰۰ صفحه از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در زیر چاپ است :

۲ - در این مورد رجوع شود به متن نامه‌های شیخ علاءالدوله سمنانی و شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی در همین کتاب .

منقطع نه پیوسته و مداوم . البته مانعی نداشت و چنین نیز بود که شیخ بعد از دو سال مجاهدت اولیه به نیابت از مراد خود برای ارشاد و تعلیم خلق به موطن خویش ، سمنان بازگشته باشد، ولی با این حال هر چندگاه یکبار برای تجدید مراتب ارادت و کسب فیض بخدمت شیخ خود می رفت و از آنجا به زیارت حج و سیر در وادی قدس و شام و نظایر این اماکن می پرداخت و سپس بمرکز تعلیم و ارشاد خود باز می گشت^۱

شیخ علاءالدوله سمنانی به شانزده سال یعنی از سال ۷۲۰ تا سال ۷۳۶ هجری (سال وفاتش) در خانقاه سکاکیه سمنان یکصد و چهل اربعین برآورد و در دیگر وقتها یکصد و سی اربعین برآورده بود بدین ترتیب در مجموع دویست و هفتاد اربعین برآورده که در جمع بالغ بر سی سال و ده هزار و هشتصد روز (۱۰۸۰۰ روز) میشود وی در راه ذکر تجرید و تهذیب همی کوشید تا منزلتی عالی یافت و مردی صاحب کرامت شد و مشهور روزگار خویش و جامع سلاسل متأخران گشت. و به نقل قاضی نورالله شوشتری مؤلف مجالس المؤمنین^۲ گوش زمانه مضمون این رباعی را از زبان او شنید:

هر رند که در مصطبه مکن دارد

سوزی^۳ ز من سوخته خرمن دارد

هر جا که سید گلیم و آشفته دلی است

شاگرد من است و خرقه از من دارد

از اطراف جهان دلباختگان خسران زده و مریدان مراد گم کرده بمنظور استفاده و استفاضه از محضر فیض بخش و خوشه چینی به صوفی آبادش می آمدند و روزگاری جهت فایده از خدمتش در سمنان می ماندند .

۱ - تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفا جلد سوم صفحه ۸۰۳ -

۲ - مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری صفحه ۳۰۰

۳ - در بعضی نسخه ها (بویی) آمده است .

که نامدارترین آنان :

شیخ تقی‌الدین علی دوستی ، شیخ محمود مزدقانی ، اخوی علی مصری ، اخوی عبدالله حبشی ، اخوی علی رومی ، علاءالدین هندو ، شیخ محمود مؤمن آبادی سمنانی ، پیر حیدر سمنانی که در تبریز ساکن بوده و در اسکو مدفون است^۱ عبدالله گرجستانی ، امیر اقبال سیستانی ، اخوی علی سیستانی ، شمس‌الدین گیلانی ، شاه علی فراهی ، شیخ خلیفه مازندرانی ، عبیدالله بیدآبادی ، و بالاخره شاعر معروف خواجه‌جوی کرمانی بودند .

همچنین بزرگان و صاحبان جاه و جلال و پادشاهان و مشایخ و عارفان عصر مانند خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی صاحب جامع التواریخ وزیر اعظم غازان خان ، و امیر چوپان و امیر نوروز امیران بزرگ مغول برای درک خدمت شیخ به صوفی آباد می‌شدند و زیارتش را مفتنم می‌شمردند . و گاه برای شرکت در جشنهای بزرگ با تجلیل او را به پایتخت دعوت می‌کردند .

مؤلف اعیان‌العصر که خود از معاصران شیخ علاءالدوله سمنانی بوده مینویسد : ابو سعید هم بدیدار شیخ علاءالدوله شتافته است شیخ علاءالدوله مرد سفر و حضر بهم بود بارها به بغداد شد و سه بار حج گذارد . باری بدعوت امیر نوروز به آستان قدس رضوی مشرف گردید . هنگام پایان رسیدن بنای سلطانیه بدعوت الجایتو مانند دیگر بزرگان عصر چون شیخ صفی‌الدین اردبیلی و آیت‌الله حلّی بدانصوب رهسپار شد همچنین به التماس امیر چوپان در آن زمان که این امیر از ابو سعید هراسان بود برای اصلاح بین آنان در سال ۷۲۷ هجری بهسلطانیه شتافت . ابو سعید مقدمش را گرامی داشت ولی با امیرچوپان بر سر مهر نیامد^۲ .

۱ - روضات‌الجنان و جنات‌الجنان تألیف حافظ حسین‌کز مبدئی تبریزی جلد

دوم صفحه ۵۸

۲ - تاریخ سمنان تألیف (رفیع) چاپ دوم صفحه ۵۷۸ - ۵۷۹

دولت‌شاه سمرقندی در وصف مقام شیخ علاالدوله سمنانی و سیر و سلوک او مینویسد :

«بعد از شیخ جنید بغدادی هیچکس چون او در این طریق قدم ننهاد»^۱
 شیخ علاالدوله خود در رسالهٔ مفتاح می‌گوید: «هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوف سیاه کردم و صد هزار دینار ملک پدری و میراث، صرف صوفیان نمودم»^۲.

آخرین سالهای عمر شیخ علاالدوله در صوفی آباد که «خدا -
 دانش» نامیده بود در محلی یا بنایی که از آن به برج احرار تعبیر
 کرده‌اند، و یا در خانقاهی که خود بنا کرده بود سپری شد. وی در
 همانجا تا هنگام وفات به تألیف و تصنیف کتابها و رساله‌ها و سرودن
 اشعار فارسی و عربی و ارشاد مریدان می‌گذرانید و در خلال این
 سالها یکبار به سال ۷۳۲ هجری به سفر حج رفت و این آخرین زیارت
 او از خانهٔ خدا بود. در اشعار وی چندین بار به اسم محلی که نام آن
 خدا داد است باز می‌خوریم: *تذکره سمرقندی*
 ای که گفتی که خدا داد خداداد و از آن

نام ا و کرد خدا داد زهی قول سدید

یا :

چشمه‌ای زیر زمین پنهان بود
 حق بدان چشمه مرا راه نمود
 نام این چشمه خداداد نهاد
 نظر رحمت از آن دور مباد
 هر شقیبی که در آن طعن زند
 ایزدش در دو جهان لعن کند

۱ - تذکره دولت‌شاه سمرقندی صفحه ۱۱۲

۲ - مؤلف ریحان‌الادب ارزش آن را یک کروار تومن (نیم میلیون تومن)
 آن زمان نوشته است. جلد چهارم صفحه ۱۵۷

هست جایی خوش ، چون خلد برین
جان حساسیه کرد و حزین
حق بمن داد ، من از راه نیاز
وقف کردم و بدو دادم باز
و حتی یکبار او شیخ خود را در غزلی که به اشتیاق دیدارش
ساخته بطور تعریض بدانجا دعوت کرده است :

هر نسیمی که بمن نفخه بغداد آرد
از دم عیسوی ای جان دل من یاد آرد
تا آنجا که :

بر دل و جان تو ابواب فرح بگشاید
ناگهان محمل خود سوی خداداد آرد

وفات شیخ علاءالدوله سمنانی را در برج احرار صوفی آباد به
تاریخ روز پنجشنبه (شب جمعه) بیست و دوم ماه رجب سال ۷۳۶
هجری نوشته و ثبت کرده اند. دولت شاه عمر او را در این تاریخ به عدد
کامل هفتاد و هفت سال و دو ماه و چهار روز نوشته است و جسد
او را در حظیره عمادالدین عبدالوهاب که یکی از بزرگان سخاوتمند
و نامی ولایت کومش بوده و شیخ علاءالدوله به وی ارادت میورزیده
است^۱ دفن کردند .

جمله «جای او بادا بهشت = ۷۳۶» ماده تاریخ وفات و کلمه
«عابد = ۷۷» مدت عمر وی میباشد .

۱ - تأیید این نوشته اشعار زیر است که شیخ علاءالدوله برای عمادالدین
عبدالوهاب سروده است :

قطب مدار دنیا ورکن و عماد دین	باداستوار ثابت تا هست این جهان
ای مایه فتوت وای سایه خدا	گوید «علاءدوله» دعایت ز صدق بجان
خواهد مزید عمر ترا دائم از خدا	تا در پناه لطف تو باشند انس و جان

فصیحی خوانی^۱ و دولت‌شاه سمرقندی^۲ و معصومعلی شاه شیرازی^۳
قطعه زیر را در تاریخ وفات شیخ علاءالدوله سمنانی نقل کرده‌اند ولی
از شاعر آن نام نبرده‌اند :

تاریخ وفات شیخ اعظم
سلطان محققان عالم
قطب الحق و دین علاءدوله
بر مسند خود نشسته خرم
بیست و دوم مه رجب بود^۴
اندر شب جمعه مکرم
از هجرت خاتم النبیین
هفصد بگنشت و سی و شش هم
بر بوی وصال دوست جان داد
صد جان جهان فدای آن دم

در هفت اقلیم امین احمد رازی آمده است : « آورده‌اند که در
آخر حیات در واقعه دیده که روز قیامت قائم شده و همه اعمال معلوم
شده که اعانت مظلوم که در ایام وزارت نموده از همه مرجح تر است،
لهذا فرمود که هیچکدام از اعمال و خیرات مرتبه امداد و اعانت
مضطر ندارد»^۵

قسمتی از متن نامه ایست که شیخ علاءالدوله سمنانی به مرشد و مراد
خود شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی نوشته است :

(ای لیل من وای نهار من روشن از شب زلف تو، وای شب مجلس
من گلشن از روی پر لطف تو ای جانم مجنون گوی تو، وای دلم

۱ - مجل فصیحی جلد سوم صفحه ۴
۲ - تذکر دولت‌شاه سمرقندی صفحه ۲۸۱
۳ طرائق الحقایق معصومعلی شاه جلد دوم صفحه ۲۹۲
۴ - در (طرائق الحقایق در بیست و سوم مه رجب) آمده است و باید درست باشد
زیرا او روز جمعه را در نظر گرفته و دیگران شب جمعه یعنی پنجشنبه را.
۵ - هفت اقلیم امین احمد رازی جلد سوم صفحه ۹۲

مست و مدهوش از موی مشکبوی تو! ای گلشن دلم بیاد تو روشن ،
 وای در بر جانم از اردات تو جوشن! در مدت دو سال و نیم که از آن
 آستانه عالی قدر بصورت جدا شده‌ام، اگر آن مثال بلا مثال مخدومی
 که بر دست صفی‌الدین تشریف فرموده بود، متضمن عاشق نوازی
 بحقیقت نه مجازی، که نغز نمکین من، شهد شکر من، انس دل و دین
 من، شنگل قمرین من است، دستگیری نکردی بدرستی مجنون دلم از
 پای در افتاده و جان بیاد داده بودی و بسر درآمده و از همه برآمده!
 دو سه بیت مناسب آمد :

بندگفت اگر گناه کنند
 تکیه بر عفو پادشاه کنند
 من گنه کردم و تو خود دانی
 که همه بندگان گناه کنند
 شرط باشد که گاه آرایش
 خال بر روی همچو ماه کنند
 نو عروسان دلربا زان رو
 سر انگشتهای سیاه کنند
 گر بحسن جمال خود نگرند
 حال بر خویشان تباه کنند
 بیباهی خال ایشان را
 اندر آن حال اقباه کنند
 عاشقان دل بدو دهند و بر آن
 حسن معشوق را گواه کنند
 در رهش جان فدا کنند از صدق
 کی حکایت ز مال و جاه کنند
 عاشقان نیستند صادق اگر
 از سموم بسلاش آه کنند

کار خامان بود که گاه بلا
 روی رازرد همچو گاه کنند
 ای علام‌دوله ترك شعر بگیر
 تا قوای تو روبراه کنند
 خود در این وقت جمال ذکر بر دلم جلوه کرد و بر
 زبانم روان شد که :
 ترك مهر وی من آمد هله هین راه کنید
 سخن یوسف مصری همه در چاه کنید
 بعد از آن برخاستم و در خلوت رفتم، و در اثنای ذکر خاطری
 جازم شد که بیرون رو و ختم نامه کن! این چند بیت بعد از اتمام نامه
 از آن جناب تشریف رسید :

از همه خلق توانم که بیرم همه عمر
 از توای شیخ بریدن نفسی نتوانم
 زانکه من چون تنم و شیخ، مرا چون جانست
 دل ازو بر نکنم گر بلب آید جانم
 تو مرا تجربه کردی و خریدی اول
 من از آن هیچ دگر گون نشدم هم آنم
 راستمی گویم و از هیچ کس می نیست
 اوست در هر دو جهان دردمن و درمانم
 اوست چون در یتیم و صدف او دل من
 اوست چون گوهر و من گوهر او را کانم
 من خراسانیم از نسبت جانی و دلی
 گرچه در ظاهر ازین آب و گل سمنانم
 ای علام‌دوله اگر گنج و فایش طلبی
 نیست جایش بجز از کنج دل ویرانم
 چون بر این ترتیب این نظم که لطیفه ارادت از غیب بر صفحه

شهادت این کاغذ نقش کرد هشت بود، و مطلعش می‌بایست تا نه شود که (ان الله و تریحبالوتر) دل با غیب دادم تا چه می‌آید. به این بیت آمد:

ای امیر من وای شاه من و سلطانم

از تو پیداست همه راز دل پنهانم

ختم مقطع بر مطلع گردن این بیت افتاد^۱

(شیخا و پدرا و مخدوما، بحق تو بر من و بحق من بر تو احق

تو بر من لاهوتیست و حق من بر تو ناسوتیست. حق تو بر من بر خور -

داری آینه است از عکس جمالت، و حق من بر تو صفای آینه است

جهت تجلی که در من نگری.

چون نعمة بلبل زهی گل شنوی

گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

من بتو نوشتم بی من، و تو بمن نوشتی بی تو، من تو بودم، تو من

بودی، دوئی در میان نبودت...^۲

ای در نیستی هستی کسب کرده وای در هستی دم نیستی زده، ای

هست نیست وای نیست هست، از هست و نیست آزاد شو، تا همه در

دست بینی و دست نه، بالا را پست بینی و پست نه، هشیار را مست بینی

و مست نه، محسن را بینی که در احسان بر تو گشاده است و در نه،

خود را در شکر نعمت پست بینی و نعمت نه^۲

۱ - مکاتبات (مرشد و مرید) شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ علاءالدوله

سمنانی با تصحیحات و مقدمه هرمان لندلته استاد دانشگاه مک گیل کانادا صفحه ۱۱۰-۱۰۷

۲ - مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی و علاءالدوله سمنانی صفحه ۷۳ - ۷۱

نقل شرح احوال شیخ علاءالدوله از کتاب العروه

در باب ششم کتاب «العروه» که روز یکشنبه بیست و دوم رمضان سال ۷۲۰ هجری که دوم صباح اعتکاف وی در خانقاه صوفیا باد خداداد سمنان بخاطر آورده تا کتابی تدوین کند و برخی واردات و معارف را در آن گرد آوری نماید و سرانجام روز دوشنبه بیست سوم ماه محرم سال ۷۲۱ هجری آن را در صوفیا باد خداداد پایان برده است درباره شرح احوال خود بطور اجمال به عربی چنین مینگارد^۱ «پانزده ساله بودم که از مکتب بدر آمدم در حالی که از فضائل آداب عصر بهره‌ای یافته ولی از علوم معقول و منقول بی نصیب مانده بودم بخدمت سلطان زمان پیوستم و چنان در سلك خاصان وی انتظام یافتم که حتی از نماز واجب نیز باز پرداختم و بدین ترتیب نه بر عبادتی توفیق یافتم و نه بمطالعه و دریافت علمی شتافتم . این حال نافرجام دوام داشت تا زمانی که میانه سلطان و عمویش سلطان احمد به سال ۶۸۳ هجری به قرب قزوین جنگی در گرفت. در آنگاه من ۲۴ ساله بودم . من در اثناء نبرد تکبیری بر آوردم و به حمله پرداختم که ناگاه

۱ - ترجمه این قسمت از کتاب اصول تصوف تألیف دکتر احسان الله علی استغری نقل شده است .

عنایت الهی از دست جانم گرفت و مرا حالی رسید که میل به عزلت غالب آمد ولی خدمت سلطان مانع بود، سلطان اجازه نمی فرمود و پدر و عمویم مرا بجنون نسبت می کردند لاجرم بر خود حتم نمودم و هر شب پس از فراغ از مجلس سلطان نماز ده روز قضاء کردم و مرتباً پنج آیت از کلام خدا بقید حفظ آوردم در صورتیکه قبل از آن از قرآن جز سوره فاتحه و قلاقل چهار گانه و فتح چیزی بخاطر نداشتم. بهر حال از منکرات توبه کردم و بدین صفت که رفت در حضرت سلطان باقی ماندم.

مدتی بر آمد تا نیمه شعبان سال ۶۸۵ هجری به مرضی صعب دچار شدم برو جهی که اطباء دربار شاهی از معالجه ام عاجز ماندند ناچار به اذن سلطان برای علاج خویش روز شانزدهم شعبان سال ۶۸۵ از تبریز به عزم سمنان در آمدم چون به اوجان رسیدم آن مرض سخت از من برفت و دریافتم که از برکات ترك صحبت ایشان بهبودی حاصل آمده (زیرا سلطان بت پرست (بودائی) بوده و من تا آن اوقات صمد را نهاده و در خدمت صنم پرستی صرف عمر کرده بودم.) ماه رمضان بود که در هنگام زمستان به سمنان وارد شدم و به انجام عبادات و تحصیل علوم شرعیات که قبلاً از آنها بی بهره بودم مشغول شدم و بنای کار سلوکم را بر مطلب کتاب قوة القلوب ابی طالب مکی نهادم. پس دامن تجرید بدمت آوردم از اموالی که از عطای پدر داشتم بندگانم را آزاد کردم و اموالم را تقسیم نمودم و حقوق زوجه و فرزندانم را پرداختم و خانقاه شیخ حسن سکاکی سمنانی را که از اقران شیخ ابوسعید ابی الخیر بوده عمارت کردم خانقاهات بسیار دیگر نیز بنا نهادم^۱ و اموال فراوان بر آنها وقف کردم و تولیت آن را پس از خود به آنکه برمسند من به ارشاد نشیند مفوض داشتم و تأکید کردم که امر تولیت به زوجه و فرزندانم یا کسی از قاضیان و شیوخ و اعوان

۱ - از جمله اینها یکی خانقاه روضه (تکیه پهنه) سمنان است که شرح آن در شرح احوال شیخ تقی الدین علی دوستی سمنانی در این کتاب خواهد آمد.

سلطان تعلق نگیرد، ورود اهل دنیا و حواشی حکومت را در خانقاهات منع کرد و سفره فقراء را بر آنان حرام نمود و امر تولیت و اشراف و خدعت را بر اولاد متولیان و مشرفان و خاندان هر چند سالک و اصل باشند حرام ساختم تا وقف به ارث مشتبه نشود و مقرر نمودم که در هر عصری کامل و اصل مکملی که بر مقرر ارشاد سالکان مستقر است بشرط آنکه از اصحاب متولی قبل باشد (نه از اولادوی) امر تولیت را تعهد کند.

پس به روزه دائم و احیاء شبها پرداختم. اندک خوردم و به قلت خفتم، جامه‌ای خشن بر خود آراستم و زندگی بروفق قواعد ریاضت مرتب ساختم فیوضات گونه‌گون میرسید ولی دل آرام نداشت، غالباً از نیاز و عجز با خدای مناجات می‌کردم که: «امن یجیب المضطر اذاعاه» در این رنج و بی‌قراری بودم تا عنایت حق کار ساز شد و هاتمی نداداد که: شتاب مکن و بدرگاه متابعت حبیب خدا محمد مصطفی (ص) ملازم و بر عبادت پروردگار مداوم باش که به زودی خدا فتح بایی نموده و تورا بر ادب خواهد رسانید. بر اثر این مژده بر جهد و ریاضت افزودم و جز توجه بخدا و اذکار و عبادات و تلاوت قرآن با تدبیر باب هر کاری را بر خود مسدود نمودم تا به شرف الهام تشریف یافتم و برخوردارم کردم که کار آدمی جز به سیاست اجتماع و طهارت جسم و جان و عبادت معبود مستعان کمال نگیرد و جمع میان ظاهر و باطن امکان نیابد.

باز بر توجهات افزودم تا شمس عرفان از افق قلب سلیم طلوع نمود و حجره وجود را بنور خود روشنی بخشود. بمطالعه کتب صوفیه و شروح طریقت ایشان اشتغال یافتم و برنامه خود را چنین ترتیب دادم که هر شبانه روزی دوازده هزار ذکر می‌گفتم و صد رکعت نماز قضا بجای می‌آوردم و ثلث قرآن را تلاوت می‌کردم. چون دیدم مشایخ زمان و قاضیان و طلاب و خانقاه نشینان همه بدرگاه ظالمان

بت پرست تقرب میجویند از جملگی نفرت بردم و آزرده شدم^۱ و همه در آن انتظار بودم که یکی از صوفیان صافی را دیدار کنم . تا آنکه مژده ورود اخی شرف الدین سعدالله ابن حنویه سمنانی را که در راه خراسان به بغداد در سمنان فرود آمده بود دریافت کردم و بخدمتش شتافتم .

نور اسلام از رویش ساطع بود و بوی انس از جانش بمشام دل میرسید، چون صورتش بر جانم نشست صحبتش را التماس کردم و او قبول فرمود ، بمنزل آمد و با من به صحبت نشست و چون وی را بر حالی دیگر یافتم در آن رغبت کردم و از وی تعلیم ذکر «لااله الاالله» گرفتم و به نفی «لااله» و اثبات «الاالله» سر را از چپ و راست بحرکت آوردم تا شراره‌ای از سینهام برون آمد و بچشم ظاهر آن را دیدم به آسمان اندر شد و در دل سماوات فرو نشست .

در نماز چشمه فوارهای دیدم که کواکب نری بسیار از آن خارج میشد و میخواست بدو جویم داخل آید در این حال دل به ذکر افتاد و بر آن مشغول شد .

چون آثار این ذکر را که بعداً شانزده سال بر آن مداومت دادم به اخی شرف الدین سعدالله سمنانی گفتم بسیار شادمان گشت و مرا به استعداد تمام مژده داد. من از طریقش پرسیدم گفت : به توفیق خدا در طریق حجاز از خدمت شیخ عبدالرحمن کسرقی اسفراینی مرید شیخ احمد جوزقانی مرید شیخ علی لالاتلقین ذکر یافته و بر اربعینات بسیار موفق گشته .

پس شیخ دو ماه پیش از آنکه من خدمت سلطان را ترک گویم وی را بمسافرت خراسان امر نموده و بر پشت مجموعه‌ای از کلمات شیخ ابویوسف همدانی و شیخ روزبهان بقلی شیرازی با خط خود به فارسی چنین مرقوم فرموده است که چون یکی از شاهزادگان را دریافتی

۱- در این مورد به «تحقیقی پیرامون سیر نهضت تصوف در دوره ایلخانان» در همین کتاب مراجعه شود (رفیعی)

که جذ به حق او را در ربوده و صحبت ترا همی طلبد با او ملازمت و صحبت کن. از مکان شیخ پرسیدم ، معلوم شد در بغداد به هدایت طالبان مشغول است .

بیست و هفت ساله بودم که شوق زیارت و دریافت پای بوسی حضرتش دست برجانم نهاد لاجرم در ربیع الآخر سال ۶۸۷ هجری به عزم بغداد از سمنان در آمدم، ولی سلطان وقایع را شنود و منع بلیغ کرد ناچار در شعبان سال ۶۸۷ هجری بی اجازه سلطان به سمنان باز گشتم (تا همدان با اخی شرفالدین سعدالله سمنانی همراه بودیم ولی چون مرا از سفر باز داشتند و به مراجعت مجبور کردند، شرف الدین به بغداد روانه شد) هر روز در انتظار اخی شرفالدین سعدالله سمنانی بسر میبردیم .

شرفالدین سعدالله سمنانی به بغداد رفته و حال مرا به شیخ عرضه کرده بود، لذا پس از چندی نامه‌ای از شیخ رسید ، نوشته بود که من تعبیر واقعاتت را به سویت خواهم نگاشت و وسیله شرفالدین سعدالله سمنانی ارسال خواهم داشت. ^۱ اکنون بحضور ما نیازی نیست. چه همانطور که در واقعه دیده‌ای معنای من باتست، همی در ذکر بکوش و جهد کن که جمیع خواطر نیک و بد را از دل برانی که جمله حجاب راه است .

اواخر شعبان بود که اخی شرفالدین سعدالله سمنانی از راه رسید و به مرقومه شیخم سرافراز کرد .

اخی شرفالدین سعدالله سمنانی خرقه ملمعی را که شیخ احسان فرموده بود بر من پیوشانید و اجازه دخول در خلوت و اربعین را ابلاغ داشت . پس بخلوت اندر شدم و در غره ذی القعدة سال ۶۸۷ هجری به اربعین موسوی مشغول گشتم . عجب بسیار دیدم و فیوضات بی شمار دریافتم . بروحانیت شیخ خود متوجه شدم و همان وجه مکرم

۱ - همین امر مایه و پایه مکاتبات بنشین و مشتاقانه شیخ علاءالدوله سمنانی با شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی شد که بعدها بنام مکاتبات مرشد و مرید معروف گردید (رفیعی)

مرا کار ساز آمد و مکرر در غیب طلوع فرمود و واقعات را تعبیر نمود .

پس حالی روی داد که از حکم سلطان روی برتافتیم و به سال ۶۸۸ هجری عزم بغداد کردم و ماه رمضان بدارالسلام بغداد وارد شدم و به شرف پای بوسی تشریف یافتیم. پس از اعتکاف در مسجد خلیفه که بفرمان شیخ صورت پذیر گشته بود شب عید فطر مرا از آن خارج نمود و بزیارت حرمین کعبه مکرمه و مرقد رسول اکرم (ص) امر فرمود .

آخر محرم سال ۶۸۹ هجری پس از زیارت، به بغداد باز گشتم ، شیخ بعد از ماه صفر ثانیاً در شویزه مرا تلقین نمود و در خلوت سری سقطی که فوق خلوت جنید است امر بجلوس فرمود شب شاتردهم از خلوت بدر آورد و فرمان داد تا بخدمت والده و ارشاد سالکان راه حق به سمنان باز گردم و به انجام فرمان مشغول شوم .

لاجرم به سمنان در آمدم و دستور را گردن نهادم و به ترتیب سلاک روزگار بردم تا بدانجا که برخی به فتح ابواب توفیق یافتند و پاره‌ای از برکت پیروی حبیب خدا (ص) بمقام وصول نائل آمدند . همچنین در کتاب العروه آورده است :

بعد از بیست و سه سال که سلوک طریق حق ورزیدم شیطان آمد و مرا وسوسه می کرد در بقاء نفس بعد از خراب بدن و چون او را الزام کردم گفت من یاری کننده مخلصانم در معارف و مشوش جماعتی‌ام که مترلزند در اعتقاد . پس پرسیدم که تو دست شبلی گرفتی آن زمان که در شط افتاد ؟ گفت: آری من دست مردان می گیرم ، والله أعلم بالصواب والیه المرجع و المآب .

اعتقاد و نظریه‌های شیخ علاءالدوله سمنانی

بطوریکه از مطالب کتابهای شیخ علاءالدوله سمنانی مانند مطلع النقط و مجمع اللقط، سرالبال فی اطوار سلوک اهل الحال، سلوة ...

العاشقین، مشارع ابواب القدس، العروة لاهل الخلوۃ وچهل مجلس استفاد میگردد، شیخ در تصوف معتقد به اعتدال بوده و اجرای احکام دین و انطباق آنها با اصول تصوف را مورد توجه قرار میداده و در این راه سخت گیر بوده است. وی در مخالفت با معتقدان وحدت وجود به ویژه با ابن عربی راه مبالغه پیموده و چنین اعتقادی را راهنمایی به کفر و گمراهی می‌شمارد. بهمین سبب میان او و شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی مکاتباتی به فارسی در همین زمینه مبادله شده (که متن آنها را در این کتاب ملاحظه میفرمائید) زیرا شیخ علاالدوله از اعتقاد کمال الدین عبدالرزاق به اینکه حق (وجود مطلق) است اطلاع یافت زبان به تکفیر وی گشود، بهمین علت عبدالرزاق در مکتوبی خواست ضمن اثبات عقیده خود شیخ علاالدوله را به سبب تعصب و سخت گیری او ملامت کند و علاالدوله در جوابی که به او داد باز در رد سخن کمال الدین عبدالرزاق کاشی اصرار ورزید و در آن تصریح کرد که در حواشی خود بر کتاب فتوحات ابن عربی چون بدین تسبیح رسید که: «سبحان من اظهر الاشياء و هو عینها» سخت بر او تاخته و این سخن را «هذیان» شمرده و به پندار خود او را به توبت و انابت برای نجات از این ورطه سهمناک که حتی دهریون و طبیعون نیز از آن استنکاف می‌ورزند دعوت کرده است. وی از شیوخ سلسله ذهبیه کبرویه و در شریعت پیرو مذهب شافعی بود که از دیگر مذاهب اسلام به تشیع نزدیک تر است بهمین جهت محمدعلی مدرس در ریحانة الادب^۱ مینویسد: «از بعضی کلمات علاالدوله تشیع استظهار میشود» از طرفی خود شیخ در چهل مجلس به قول امام جعفر صادق (ع) استناد می‌کند^۲ در علو نفس و بخشش و نیکو کاری و صراحت لهجه و حسن اعتقاد در عهد خود بی نظیر بود. شیخ علاالدوله را داستانها آورده اند که معرف و مؤید پاک بازی اوست. در تذکرة الشعراء دولتشاه آمده است:

۱ - ریحانة الادب جلد چهارم صفحه ۱۵۸

۲ - چهل مجلس شیخ علاالدوله سمنانی به اهتمام رفیع صفحه ۲۹

تواضع و انصاف شیخ در آن مرتبه بود که مولانا نظام‌الدین هر وی شیخ علاءالدوله را تکفیر کرده و بدو نوشته بود که: تو کافری. شیخ رقعۀ مولانا نظام‌الدین را خواند و زارزار گریست و گفت: ای نفس هفتاد ساله بتو میگفتم که تو کافری و تو باور نمی‌کردی. اکنون هیچ شبهه‌ای نماندت که امام مسلمانان و مفتی شرق و غرب بکفر تو حکم کرده است. گردن بنه و بعد از این مرا مرنجان و این رباعی سرود:

نفسی است مرا که غیر شیطانی نیست

وز فعل بدش همی پشیمانی نیست

ایمانش هزار بار تلقین کردم

این کافر را سر مسلمانمی نیست

شیخ علاءالدوله، صوفیان و مردم روزگار خود را مربی بی‌همتا بود، دستور عمل‌های او سالکان را راحت دنیا و دین مینمود. جامی در نفحات الانس نوشته: «وهم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع را بحکمت آفریده و می‌خواهد که معمور باشد و فایده‌ای بخلق رسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل بکنند نه به وجه اسراف، چه ثوابست، هرگز ترك عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترك عمارت و معطل گذاشتن زمین چه گناه حاصل میشود، هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود، هر کسی زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله حاصل میتواند کرد، اگر به تقصیر و اهمال نهصد حاصل کند و بسبب او آن صد من از حلق خلق دور افتد بقدر آن از وی بازخواست خواهند کرد. و اگر کسی در حالی هست که دنیا و عمارت آن نمی‌پردازد خوش وقت او. و اگر چنانچه از کاهلی ترك عمارت زمین کند و آن را ترك و زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار نیست اخرویاً و دنیویاً.»

وارستگی و بی‌نیازی شیخ علاءالدوله

زندگی ۷۷ ساله شیخ علاءالدوله سمنانی عارف بزرگ اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری به دو قسمت بسیار متمایز از یکدیگر تقسیم میشود. قسمت اول از سال ۶۵۹ هجری (سال تولد) تا سال ۶۸۳ هجری (یعنی ۲۴ سال) که در اثر تغییر حال روحی و تنبیه ذهنی و ارتباط معنوی با ارواح شامخه پایان می‌یابد. قسمت دوم از سال ۶۸۳ تا سال ۷۳۶ هجری (سال وفات) اوست که دوران انقلاب فکری و تحول و تطور و بالاخره وصول به سرحد کمال معنوی است. بنا بر این شهرت و اهمیت و ابهت فکری شیخ علاءالدوله سمنانی به دوره دوم زندگانی وی که در حقیقت آن را تولد دیگر باید نام داد مربوط میشود.

در همین دوره درخشان زندگانی اوست که عالی‌ترین تراوشات فکری و بهترین رفتار و کردار یک انسان متعالی تجلی کرده است. از جمله آنها ملاقات تاریخی او با ارغون خان مغول در همدان و توجه نکردن به قدرت و مقام و اهمیت آن پادشاه است که در مجلس ششم ورقهای ۲۰ تا ۲۴ «چهل مجلس» مرید و شاگردش امیر اقبال سیستانی به تحریر درآورده و به کوشش نگارنده (رفیع) در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ در تهران چاپ و منتشر شده آمده است، منتهای بی‌نیازی و وارستگی و بی‌هراسی این عارف جلیل‌القدر را میرساند و مؤید توجه عمیق و ارتباط محکم و بی‌ترنزل او به حق و حقیقت و اعتقاد به خداوند بزرگ است.

کاسه جدا نهادن در طعام

توجه این عارف بزرگوار به تراکت و رعایت در کارها، حتی در موقع غذا خوردن در خور اهمیت و قابل ذکر است. چنانکه: «و در این سخن در افتاد که شیخ ابو سعید را پرسیدند که رسول (ص) فرمود که

«هرچند دست در کاسه بیشتر، برکت بیشتر» و صحابه در يك کاسه طعام میخوردند، چونست که شما میفرمائید که هر درویشی را کاسه جدا می‌نهند؟ این و کاسه جدا نهادن هر درویشی را شیخ ابوسعید نهاده است و طریقه اوست که مشایخ بعد از و پسندیده‌اند. باری جواب فرمود: که در آن وقت طعام به ایثار میخوردند چنانچه نص قرآن شاهد است :

«ویوثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة» و آن بهتر بود که با هم خورند تا چندانکه ایثار بیشتر بود، برکت بیشتر نازل گردد. اکنون طعام به غارت میخورند نفس میل میکنند تا حصه همکاسه نیز بخورد، و زیادت و بهتر بخورد، این چنین طعام را رسول (ص) حرام گفته است. ما درویشان را از حرام خوردن باز میداریم که قسمتی هر يك جدا می‌دهیم نه مخالفت سنت می‌کنیم، و اگر کسی را قوت ایثار باشد چه بهتر از موافقت!

آثار شیخ علاء الدوله سمنانی

بنابر نقل ماخذهای موجود آثار مکتوب شیخ علاءالدوله سمنانی به فارسی و تازی در موضوعهای عرفانی و حدیث و تفسیر بسیار زیاد بوده است. ابن حجر در الدرر الکامنه به نقل از ذهبی عده تصنیف‌های شیخ را بیشتر از سیصد مجلد نوشته است. به نقل دولت‌شاه سمرقندی شیخ علاءالدوله در رساله مفتاح فرموده است: (هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوف سیاه کردم) مریدان شیخ نیز به ضبط آثار او اهتمام کرده‌اند. چنانچه امیر اقبال سیستانی مجالس وی را در کتاب «چهل مجلس» فراهم کرد که در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ به کوشش نگارنده (رفیع) از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شد. شاگرد دیگر وی رسائل طریقت را در ذکر احوال او

۱ - چهل مجلس شیخ علاءالدوله نوشته امیر اقبال سیستانی به اهتمام (رفیع) مجلس پنجم صفحه ۶۸ از انتشارات شرکت مؤلفان و مترجمان ایران.

نوشت (متأسفانه این کتاب اخیر اکنون موجود نیست) ذکر آثار موجود شیخ علاءالدوله سمنانی که بدوی منسوب است در اینجا آورده میشود:

۱ - مطلع النقط و مجمع اللقط : در تفسیر بعضی از سوره شریف قرآن مجید به مشرب عرفان ، این کتاب به تازی است و نسخهای از آن در کتابخانه ملی تهران جزء فهرست نسخه‌های خطی عربی به شماره ۱۰۴۷ ثبت شده است. نسخه دیگر این تفسیر که در سمنان بوده چند سال پیش آن را به مرحوم دکتر قاسم غنی داده‌اند و اکنون این نسخه بایستی در کتابخانه و در اختیار ورثه آن مرحوم باشد).

مقصود شیخ علاءالدوله در این تفسیر آن بود که تفسیر شیخ موفق‌الدین دایه که بطور احتمال ممکن است همان شیخ نجم‌الدین دایه باشد پایان برد. در این تفسیر شیخ علاءالدوله آیات قرآن مجید را بیشتر با مشاهداتی که در عالم سیر و سلوک داشته تلفیق داده و شرحی بس شاعرانه کرده است چنانکه پیداست سخنان او عوام را خوش نمی‌آمد، با آنکه در این تفسیر خویشتن‌داری کرده است و خود گفته اگر مردم را یارای شنیدن بود غیر ازین منطق لبی می‌گشودم . ولی چکنم که تا این حد هم مرا بجنون نسبت میدهند .

۲ - سرالبال فی اطوار سلوک اهل الحال : رسالتی است مختصر فارسی که شیخ علاءالدوله سمنانی آن را به سال ۷۰۱ هجری در ۳۷ صفحه تصنیف کرده است .

۳ - سلوة العاشقین و سكة المشتاقین: رساله ایست در ۳۸ صفحه به فارسی که در پایان آن چنین آمده است :

این بیچاره را نظر بر فائده درویشان است نه آنکه طاماتی چند از خود بخلق نماید و اظهار حالات و مقامات کند :

۱ - شرح احوال و افکار و آثار شیخ علاءالدوله سمنانی تألیف مرحوم سیدمظفر صدر سمنانی صفحه ۹۸ .

۲ - السلوة (بضم و فتح س) خرسندی و فراهوش کردن غم و اندوه

بسوگند خوردن که زر مغربی است

چه حاجت محك خود بگوید که چیست

۴ - رساله‌ای دیگر بفارسی: در ۵۰ صفحه که نثری روان و استادانه دارد و بی نام مانده است (سهرساله اخیر در مجموعه‌ای به قطع وزیری و با خط نستعلیق خوانا به کتابخانه استاد سعید نفیسی متعلق است و به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران منتقل شده است).

۵ - مشارع ابوابالقدس و مراتع الانس: در حکمت و کلام است و بعربی نگاشته شده و تاریخ تصنیف و تحریر این کتاب سال ۷۱۲ هجری بوده است، نسخه‌ای نفیس از آن در تصرف جناب آقای سید حسین شهشهانی بوده است.

۶ - مناظر المحاضر للمناظر الحاضر: رساله بعربی بحث راجع به واقعه غدیر خم و شرح آیه: «یا ایها الرسول بلغ ما نزل الیک من ربک ولم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس...» تاریخ تألیف ۷۱۳. نسخه‌ای از این رساله در کتابخانه ملی ملک در تهران موجود است و به شماره ۲۹۷۳ در فهرست کتابهای خطی عربی به ثبت رسیده است.

۷ - العروة لأهل الخلوة والجلوة: (یا عروة الوثقی):

در حکمت الهی به ذوق عارفان و مهمترین و با نام‌ترین اثر شیخ است و فصول و ابواب آن گاهی به تزیی است. این کتاب را شیخ - علاءالدوله سمنانی در محرم سال ۷۲۱ هجری در صوفی آباد سمنان پایان آورده است و در فصل اول از باب ششم آن، شرح احوال خویش را بیان داشته است. نسخه‌ای بسیار نفیس از عروه به قطع وزیری در ۱۴۶ صفحه به خط مصنف که خطی نستعلیق و به شیوه قدیم اما نیکوست در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است و در فهرست این کتابخانه در قسمت کتابهای حکمت و کلام و تصوف به شماره ۲۰۳ ثبت شده است. (این نسخه بطوریکه خود شیخ علاءالدوله سمنانی در صفحه ما قبل آخر آن نوشته و تصریح کرده است) سرزمین نسخه از کتاب العروه

است که بدست و خط خود از نسخه قبلی به التماس شیخ تقی‌الدین علی دوسی سمنانی از خواص اصحاب خود در سال ۷۲۲ در ۶۳ سالگی استنساخ نموده است.^۱

۸- شطرنجیه: فارسی، مؤلف آن بنابر آنچه در صدر نسخه نوشته شده شیخ علاءالدوله سمنانی است. یک رشته نگارش بلیغی است در بند و سلوک که از زبان آلات شترنگ (شطرنج) بیان داشته آغاز: (رساله شطرنجیه) علاءالدوله سمنانی قدس‌الله روحه و نورضریحه. اسراری که در شطرنج ودیعت نهاده بودند از روی حال نه از روی مقال جمله بامن آموختند و بیش از تعلم دقایق و تفهم حقایق بامن گفتند که ای بیچاره اسرار ظاهر ربانی از مدرسه ظاهر خواهی آموخت؟ بیا یک لحظه در مدرسه سیر بهم (کند) آیاتنافی الافاق و فی انفسهم بنشین تا آن رموز که در مدرسه چندین گاه معلوم نشد مفهوم تو گردد. پس اول کسی که از آلات شطرنج به استادی من برخاست پیاده بود) انجام. خط نسخ ۲۳ سطری بطور متن و حاشیه. عناوین بشگرف دارای یک برگ صفحات مجدول به تحریر و طلا و وقفی نائینی این نسخه به ضمیمه شماره ۴۴۱ حکمت در کتابخانه آستان قدس رضوی ضبط است. (فهرست کتابخانه جلد ششم صفحه ۴۴۱)

۹- آداب السفره

گفتارست در آداب خوردن برزمینه عرفان. (گفتاری بدین نام منسوب به میرسید علی همدانی چند بار چاپ شده است).

آغاز: حمد و ثنای پاک‌پادشاهی را که خالق... دارالکتب‌قاهره ۲۵۴ مجامیع طلعت: تعلیق ۱۹۵ (گ ۲۹ - ۳۱) منخطوطات.

۱۰- ارشاد المومنین: فهرست آصفیه ۱۶۶۶ تصوف نوشته ۸۵۵.

۱۱- ارشاد نامه: اجازه تلقین و روایت از علاءالدوله سمنانی

۱- شیخ تقی‌الدین علی دوسی سمنانی استاد طریقت امیر سید علی همدانی عارف و عالم شهر قرن هشتم هجری است که برای نخستین بار طریقت زهبیه کبرویه را در هندوستان تاسیس کرد.

- کتابخانه ملک ۲۰۱۳۷۲۰ با تاریخ ۱۰۴۱ - ۱۱۶۰ .
- ۱۲ - اقبالیه : رساله . آغاز : حکایت منصور حلاج از اخی -
 عالی مصری سؤال کرد که حال او را بمشایخ چه نسبت بوده است .
 شیخ فرمود که : در راه مقامات است هر که به سرای درآید .
- کتابخانه مجلس شورای ملی ۲۸۰۲۸۵۳۴ : در جنگ مورخ
 ۱۰۶۳ - ۱۱۴۰ (صفحه ۴۰۸ - ۴۰۹) فهرست مجلس ۱۰ : ۱۳۷۷ .
- ۱۳ - بیان الاحسان لاهل العرفان : که در یکشنبه ۱۳ ذیقعد
 ۷۱۲ هجری در شهر مدینه به او الهام شده است که آنرا برای فرزند
 خود محسن الدین بنگارد و بدین نام بنامد . در چهار فصل : ۱ - الهی
 ۲ - نبوت ۳ - ولایت ۴ - وضع رسالت که در ۱۹ رمضان ۷۱۳ تسوید
 آن پایان رسیده است .
- آغاز : سپاس نامتناهی پادشاهی را که که بعلم ازلی کل لطیف...
 فرزند عزیز ابوالموهب محسن الدین محمد را از راه تعارف در
 ترکستان (ذریعه جلد سوم صفحه ۱۷۵) درالکتب قاهره ۱۱ م مجامیع
 فارسی بخامنه نگارنده (شیخ علاءالدوله سمنانی) ۱۹ رمضان سال ۷۱۳
 در شهر صوفی آباد . آغاز برابر نمونه (گ ۷۸ - ۱۲۹) مخطوطات
 ۱ : ۴۶ . سپهسالار ۲۹۱۴۲ نستعلیق حاجی محمد اسماعیل اسفرجانی
 قمشه‌ای در جنگ او مورخ آدینه رجب سال ۱۲۳۴ آغاز برابر نمونه .
 نسخه دیگر ذیل ۲۸۴۴۷ در کتابخانه مدرسه سپهسالار موجود است .
- ۱۴ - ختام المسک : آغاز حمد نامتناهی الهی را که نظر مرحمت
 مظهر وجود حادث است . درالکتب قاهره ۱۱ مجامیع فارسی بخامنه
 خودنگارنده (شیخ علاءالدوله سمنانی) ۷۱۴ هجری (گ ۱۴۱ - ۱۴۴)
 ۱۹ س آغاز برابر نمونه مخطوطات ۱ : ۱۰۹ .
- ۱۵ - خلوت : کتابخانه مجلس ۱۸۰۳۶۶۰ فهرست نشده . نوشته
 ۹۱۶ (ص - ۶۰ - ۶۰) با عنوان «شروط خلوت» منقول از رساله
 شیخ علاءالدوله سمنانی . (نسخه‌ها ۵ : ۱۹۴)

۱۶- سربال لذوی الحال: در کشف الظنون با همین سر آغاز از کتاب او بنام (سربال البال فی اطوار سلوک اهل الحال) یاد شده است. آغاز:

الحمد لله الذی شهدت الکائنات علی وجوب وجوده. (کشف الظنون جلد دوم، صفحه ۹۸۶)

دارالکتب قاهره ۱۱ - م مجامیع فارسی نوشته خود نگارنده (شیخ علاءالدوله ۷۱۴ هجری آغاز برای نمونه یاد شده (ک ۲۲۷- ۲۴۳) ۱۹ سطر (مخطوطات ۱: ۲۹۹)

۱۷- سکوت العاشقین: کتابخانه آصفیه ۱۶۶۷ تصوف، تاریخ یاد نشده. (فهرست آصفیه جلد ۴ صفحه ۱۸۲) این نسخه گمان می‌رود همان سلوة العاشقین (ردیف ۳ این فهرست باشد)

۱۸- شرح حدیث ارواح المومنین: گزارش حدیث ان ارواح المومنین طیر خضر تعلق فی شجر الجنة، که در «مشرق الانوار» صنعانی آمده است؛ بخواهش فرزندش ابوالموهب محسن به سال ۷۱۳ هجری ساخته است.

آغاز: سپاس بسیار و ستایش بیشمار آفریدگار مفردات و پروردگار مرکبات. دارالکتب قاهره ۱۱ مجامیع فارسی بخامه خود نگارنده ۷۱۳ (ک ۱۳۰ - ۱۳۶) (مخطوطات ۱: ۳۲۱)

۱۹- شرح فصوص الحکم: متن از محیی‌الدین عربی (م ۶۳۸ هجری) گزارش ناشناخته از یکی از شاگردان عبدالرزاق کاشی (م ۷۳۰ یا ۷۳۵ هجری) و داود قیصری به سال ۷۷۴ تولد پیامبر برابر با ۷۲۱ (صفحه ۷۱) نگاشته است و در صفحه عنوان نسخه ۳۳۵۰ دانشگاه آمده: شارح علاءالدوله سمنانی است (م ۷۳۶ هجری) گفتاریست به نثر و شعرهایی از نگارنده (شیخ علاءالدوله) دارد: فص ۱ - حکمة فاتحیه فی کلمة قلبیه فی کلمه شعبیه ۳ - فیه مقال روزبهان فی التجلی...

آغاز: حمدله. صلاة، فص حکمة فاتحیه فی کلمه صالحیه وفتوحیه

نیز آمده است، چون فتوح عبارت است از حاصل گشتن چیزی از آن چیز که توقع.

دانشگاه تهران ۳۳۵۰ نستعلیق شده ۸ - ۹ با تاریخ تمليک ۱۰۹۷
نیم صفحه از پایین صفحه یکم پاره شده، انجام نیز افتاده فهرست ۳۷
فص و بند آن در فهرست دانشگاه آمده است ۱۳۶ برگ ۳۹ س
(فهرست دانشگاه ۱۱ : ۲۳۵۰)

۲۰- فتح المبين لاهل اليقين : گفتاریست عرفانی که بسال ۷۱۴
هجری به انجام رسانده است.

آغاز: فاتحة الكتاب ما يحمد رب الارباب که مفتح ابواب است.
قاہرہ دارالکتب ۱۱ م مجاميع فارسی: بخامه نگارنده (شيخ علاءالدوله)
۷۱۴ هجری (گ ۱۹۳ - ۲۱۱) (فهرست مخطوطات ۲ : ۲۴)

۲۱- فرحة العالمين وفرجة الكاملين: در تصوف برای شاگردانش
عزالدین محمد دهستانی، به سال ۷۰۳ هجری نگاشته است. آغاز:
سپاس و ستایش نامتناهی ذاتی را که... قاہرہ دارالکتب ۱۱ م
مجاميع فارسی: بخامه نگارنده (شيخ علاءالدوله) ۷۰۳ (گ ۲۱۱ -
۲۲۷) ۱۹ س (فهرست مخطوطات ۲ : ۲۸)

۲۲- فوائد: گفتاریست در تصوف که برای شاگردانش علی
مصری القاء کرده است. آغاز: حمدله... اما بعد بدانکه این فوایدی
چند است...

قاہرہ دارالکتب ۱۱ - م مجاميع فارسی گردآوری و نوشته
محمد فرزند ابراهیم فرزند محمد معروف به عبدالغفور سمنانی ۳ ع
۷۸۷۱ (گ ۲۴۸ - ۳۱۵) مخطوطات ۱ : ۲۲۲

۲۳- لمعات: به نظم و نثر و عنوانهای لمعه. گزارش من عرف
نفسه است. در نسخه چهار لمعه دیده شد.

آغاز: حمدله . صلاة. اما بعد لمعه بیاید دانستن که مفید چون
آهنگر است و مستفید چون آهن. کتابخانه ملک ۱۴ ر ۶۰۹۶ نسخ با
تاریخ ۱۱۷۴ - ۱۶ پ - ۱۶۲ پ در سر آغاز نسخه آمده: من لمعات

علاءالدوله.

۲۴- مجالس : در فهرست ۳۴۵۵۲۸۱ مجلس شورای ملی (جنگ مورخ ۱۰۶۳ - ۱۲۴۱ صفحه ۴۰۹ - ۴۱۰) بخشی از آنست با عنوان: (نقل من مجلس علاءالدوله که شاگردش نوشته (یادداشت- های آقای عبدالحسین حائری)

۲۵- نامه‌های علاءالدوله سمنانی : چند نامه است و از آن میان پاسخی که به (نامه عبدالرزاق) داده است و در آن به ابن‌العربی تاخته است و نامه‌هایی دیگر .

آغاز: آن پاسخ : بزرگان دین و روندگان راه یقین باتفاق گفته‌اند از معرفت خود برخوردار کسی یابد. قاهره دارالکتب ۱۱ مجامیع فارسی نوشته ۷۱۴ هجری (گ ۱۷۳ - ۱۸۸) چند نامه است در کتابخانه ملک به شماره ۴۱۹۰۱۴ مجموعه نامه‌های علاءالدوله سمنانی هست که نوشته محمد فرزند غیاث‌الدین نخشی ع ۸۷۶۲ (پایان دفتر بهمین خامه) پاسخ اوست بکاشانی با همان سرآغاز. در موزه بریتانیا به شماره ۹۷۲۵ : سده ۱۱ مجموعه‌ای از رسائل و مکتوبات در کلام و تصوف بیشتر از علاءالدوله و برخی از عبدالرحمان اسفراینی و عبدالرزاق کاشانی.

در کتابخانه مجلس ۳۴۵۷۱۳۰ در جنگی از سده ۱۱ (صفحه ۲۰۸ - ۲۱۱) نامه‌ایست در پاسخ مرید خود شیخ عبدالله (فهرست مجلس ۱۴۰۹۱۰) همچنین در کتابخانه مجلس ۳۴۵۵۲۷۹: در جنگ مورخ ۱۰۶۳ - ۱۱۴۱ دو نامه و دو پاسخ است از عبدالرزاق بعلاءالدوله و پاسخ آنها بدینگونه آغاز می‌شود. چون در نوبت دیگر که مکتوب را مطالعه کردم نظرم به رباعی کیشی افتاد بخاطر آمد که آنچه در این مقام (فهرست مجلس ۱۰۱۳۷۶):

۲۶- نقطه: سرالنقطه تحت باءالبسماء. گزارش عرفانی حدیث انانقطه تحت الباء. کتابخانه مجلس سنا ۹۶۳: با تاریخ ۱۳۳۴ در دفتربندی از آنست (صفحه ۱۹۱) نسخه‌ها ۶: ۴۳۹)

۲۷- وصیت: آغاز: حمدله... اما بعد ای عزیزان که از این بیچاره تلقین ذکر کریم گرفته‌اید. قاهره دارالکتب ۱۹/۱۱ م مجامیع فارسی بخامه نگارنده (شیخ علاءالدوله) گ (۲۴۵ - ۲۴۸) ۱۹ سطر (فهرست مخطوطات ۲ : ۲۳۶)

۲۸- اخلاق: رساله گفتاریست کوتاه در صبر و احسان و تفسیر آیه‌های قرآنی در آن باره. آغاز: الحمد لله الملك الديان. قاهره دارالکتب ۱۱ - م - مجامیع فارسی بخامه نگارنده (شیخ علاءالدوله) ۷۱۴ (گ ۱۳۶ - ۱۴۱) ۱۹ سطر مخطوطات ۱ : ۲۳۳

۲۹ - مجموعه رسائل النور فی شمائل السور. گردآوری شیخ علاءالدوله سمنانی، که گزیده‌ای از آن بنام: مرشد و مرید (مکاتبات شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی مرشد و شیخ علاءالدوله سمنانی مرید) با تصحیحات و مقدمه هرمان لندلت استاد دانشگاه مک‌گیل کانادا از طرف قسمت ایران‌شناسی انستیتوی فرانسوی پژوهش‌های علمی در ایران، به سال ۱۳۵۱ خورشیدی در تهران چاپ و منتشر شده است.

۳۰- چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی. این کتاب حاوی سخنان دلنشین و قابل استفاده و راهنمایی کننده شیخ علاءالدوله سمنانی است که در چهل جلسه (مجلس) از روز عید فطر تا عیداضحی (قربان) سال ۷۲۴ هجری از طرف شیخ بیان گردیده است. کتاب مذکور در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ خورشیدی به اهتمام نگارنده (رفیع) جزو انتشارات شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.

۳۱- کلیات دیوان اشعار فارسی و عربی که نسخه‌ی بخط منهای بن محمد السرایبی یکی از شاگردان شیخ علاءالدوله سمنانی در کتابخانه ملی پاریس موجود است که یک نسخه عکسی آن در کتابخانه نگارنده (رفیع) در تهران نگاهداری میشود و نسخه چاپی آن نیز از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در دست چاپ و انتشار است.

به غیر از کتابهای فهرست شده در بالا که از طرف نگارنده (رفیع) پی گیری و تاکنون تنظیم شده است، آثار دیگر بنام شیخ علاءالدوله سمنانی موجود بوده است که نام آنها در کتابهای دیگران آمده و اسامی آنها به شرح زیر بازگو شده است:

کتابها و رساله های مفتاح - مکاشفات - حواشی بر فتوحات شیخ محی الدین عربی - موضح مقاصد المخلصین و موضح عقاید المدعین - التصوف فی آداب الخلوۃ - ذکر الخفی المستجلب الاجر الوفی - فلاح - بیان الاحسان لاهل العرفان - مدارج المعارج - قواعد العقاید - مختصر شرح السنه بغوی - قدسیه - التجایات - مصابیح الجنان - مقالات موارد الشوارد - فصل الاصول - نجم الاقرآن - الفتح المبین لاهل الیقین - فرجة العاملین و فرجة الکاملین - فی الفتوة -

به غیر اینها تعدادی جزوه های قرآن از شیخ علاءالدوله سمنانی در سمنان موجود است که آنها را وقف مسجد جامع سمنان کرده بوده، متأسفانه از جزوه های مذکور فقط چند جلد باقی مانده که در اختیار مرحوم آقا ابوالحسن الهی نوه مرحوم حاجی ملاعلی حکیم الهی سمنانی متولی قبلی مسجد جامع سمنان بوده و دو نسخه از آن نیز در کتابخانه نگارنده (رفیع) نگاهداری میشود.

خانقاه سکاکیه سمنان

شیخ ابوالحسن سکاکی سمنانی از بزرگان و عارفان و مشایخ صوفیه ایران در قرن پنجم و ششم هجری است. این عارف صافی ضمیر خانقاهی در سمنان ساخت که شهرت عجیبی کسب کرد و شیخ علاءالدوله سمنانی عارف نامی قرن هفتم و هشتم هجری همانطور که در این کتاب ملاحظه میفرمائید بعد از ترک ملازمت ارغون خان مغول به این خانقاه رفت و پس از تعمیر آن به ریاضت و عبادت و تهذیب اخلاق مشغول شد بنابراین خانقاه سکاکیه سمنان از لحاظ اینکه نخستین پرورشگاه ذهنی و رشد فکری و عروج روحی شیخ علاءالدوله سمنانی عارف مشهور ایرانی و عده‌ای از مشایخ و مشاهیر عرفان در قرنهای هفتم و هشتم هجری بوده است دارای شهرت و اهمیت ویژه‌ای می‌باشد. بطوریکه نوشته‌اند^۱ شیخ حسن یا ابوالحسن سکاکی سمنانی از اصحاب شیخ حسن بستی بوده است. از خانقاه سکاکیه در سمنان در حال حاضر اثری موجود نیست فقط محله‌ای در نزدیکی آرامگاه پیر علمدار بنام «سکاکیه» نامیده میشود و احتمال دارد که خانقاه سکاکیه در این محل قرار داشته است.

شیخ علاءالدوله سمنانی در کتاب العرود خود شیخ حسن سکاکی سمنانی را از اقران شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالحسن خرقانی و شیخ ابو عبدالله داستانی عارفان نامدار دانسته و میگوید: «وی صاحب

شجره ست و مردی بوده مجتهد و مقام فیض و مقبول اولیاء روزگار، تاریخ دقیق زندگانی شیخ حسن سکاك سمنانی معلوم نیست، اما اینکه ضمن حالات ابویعقوب خواجه یوسف همدانی متوفی در سال ۵۳۵ هجری نوشته‌اند که او با شیخ عبدالله جوینی و شیخ حسن سمنانی صحبت داشته، معلوم میشود زندگی او در قرن پنجم و ششم هجری بوده است عبدالرحمن جامی در نفحات الانس درباره شیخ حسن سکاك سمنانی چنین آورده است: «شیخ حسن سکاك سمنانی رحمه الله تعالی. وی از اصحاب شیخ ابوالحسن بستی است و خانقاه سکاکیه که در سمنان است و شیخ رکن‌الدین علاءالدوله رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا میبوده و اربعینات برآورده و بعضی املاک بر آنجا وقف کرده منسوب به وی است»^۱ نایب‌الصد شیرازی در کتاب طرائق الحقایق مینویسد: «شیخ ابوالحسن سکاك و شیخ محمد بن الحمویه الجوینی از مریدان شیخ ابوالحسن بستی هستند و عین القضاة همدانی با شیخ محمد حمویه صحبت داشته و بخدمت حجت الاسلام غزالی متوفی در سال ۵۱۷ هجری رسیده است»

۱- نفحات الانس من حضرات‌القدس تألیف مولانا عبدالرحمن بن احمد جامی بد تصحیح مهدی توحیدی پور صفحه ۴۱۴

صوفی آباد یا خداداد

صوفی آباد نام دهکده ایست واقع در ۱۲ کیلومتری «۲ فرسنگی» جنوب غربی سمنان و ۵ کیلومتری ایستگاه راه آهن بیابانک که دارای پانصد نفر سکنه می باشد. مذهب مردم این دهکده شیعه اثنی عشری، زبان فارسی و سمنانی، آب آن از قناتی تأمین میشود که به همت و رأی معنوی شیخ علاءالدوله سمنانی ظاهر شده است و احداث این دهکده در اثر ایجاد همان قنات بوده است.

شغل مردان این دهکده زراعت غلات و پنبه و تنباکو، خربزه و هندوانه است. صنایع دستی زنان دهکده کرباس بافی می باشد. آثار ساختمان خانقاه و آرامگاه شیخ علاءالدوله سمنانی در این دهکده موجود است. در دیوان کامل شیخ علاءالدوله چند قطعه شعر ثبت گردیده که آن عارف بزرگوار بمناسبت احداث چشمه یا قنات صوفی آباد که خود آن را «خداداد» نامیده، سروده است:

بتوفیق یزدان بزخم کلنگ

برون کردم این آب را من زسنگ

ورا پنج حسن است در بیخ شاخ

در آن شاخ راه بلند فراخ

یکی راه آن میرود تا بکسوه

یکی تا بیابان پس و بسا شکوه

دلش هست آنجا که آن چشمه است
 که حق کرد پیداش بی هیچ دست
 خداداد نامش نهادست خدا
 دل و جان سکانش از غم جدا
 خودان آنرا خدا کور کرد
 برایشان فرستاد صد رنج و درد
 خدایا نگهدار این جای را
 ز فسق و فساد و بلا و وبا
 که تا بندگانت در آن جایگاه
 بذکر تو باشند با فر و جاه
 بطاعت مزین کن این بقعه را
 بمان در جهان دائم این رقعہ را
 که تا از «علا دوله» بادی کنند
 بسهر وقتیش خیر بادی کنند
 یا:
 صوفیا باد چه جائی که همه اهل هنر
 از نسیم خوش تو یافته اند بزینت و فر
 طبع ایشان ز هوای توشده گوهر بخش
 ز آب تو رشک برد بر دل ایشان کوثر
 شهسواران فصاحت همه در مدحت تو
 رام کردند شموسان^۱ عبارت یکسر
 شهر باران معانی همه مدحت گفتند
 خسروان سخن از بهر تو بستند کمر
 آدمی زاد به تحقیق خدا آباد است
 تو خدادادی و این نسبت با یکدیگر

نازنینان ممالک همه مداح تواند
 بادشان درد و جهان عین حیات آبشخور
 آتش رنگ رخ لاله تو جان حسود
 سوخت و ازدیده او کرد روان خون جگر
 ز آنکه او ز آدمیان نیست حقیقت دیویست
 گرچه هست از ره صورت سرور و بیش بشکر
 هر که را ز آب و هوایت نشود صافی طبع
 گرائیست بگوزود که خاکش بر سر
 دل ایشان که حقیقت صدف در بخش است
 طبع ایشان که یقین مایه کن گهر
 شاد و خوش باد و ز آسب زمانه محفوظ
 تا بود نوره و نورستان شمس و قمر
 یا:

صافی است از شرک شرکت صوفیا بسادای عماد
 کرده ام بر لطف اینزد در بنایش اعتماد
 آب آن جاری و صوفی باد بر خوردار از آن
 تا جهان آباد باشد آن بنا آباد باد
 وقف کردم حاصلش بر صوفیان و ذاکران
 تا دل صوفی شود صافی وزین انشاد
 فارغ از دنی و آزاد از نیک و بدش
 طفل نفس من ز مادر فارغ و آزاد زاد
 بندگی کردی «علاءالدوله» و آزاد شد
 شکر حق کن چون ترا در بندگی او داد
 یا:

صوفیا باد خداداد نه جائیست که آن
 کس تواند که کند تا بقیامت ویران

آیتی هست که خدایش بظهور آورده است
 همه عالم چو تن است این یقین همچون جان
 هان هان تا نشوی هیچ از این بقعه ملول
 که بر آن بقعه نظر هست خدارا پنهان
 منزل اهل صفا خوانش و میدان یقین
 جای ارباب کمال است در او زنده دلان
 پاک بازان قوی بازوی با همت یار
 نیست از راهروان هیچ کسی جز ایشان
 پیششان هر دو جهان وزن ندارد یک جو
 سوداین هر دو سرا هست یقین عین زیان
 وصل حق می طلبند وز خودی آزادند
 بندگی بین که کنند از دل و جان آزادان
 تاج جهان هست «علامه دوله» جوان بادلت
 باد این بقعه خورشید محل آبادان
 دشمنان از خوشی باغ صفایش گریان
 دوستان پسته صفت از ثمراتش خندان
 یا:

چشمه‌ای زیر زمین پنهان بود
 حق بدان چشمه مرا راه نمود
 نام این چشمه خداداد نهاد
 نظر رحمت از آن دور مباد
 هر شقیبی که در آن طعن زند
 ایزدش در دو جهان لعن کند
 ز آنکه آن هست زمینی مسعود
 حق از آن بقعه و خلقش خشنود
 هست جایی خوش چون خطدبرین
 جان حساد سیه کرد و حزین

حق بمن داد، من از راه نیاز

وقف کردم و بدو دادم باز

مطلبی که تذکر آن در اینجا لازم می‌باشد اینست که بادر نظر گرفتن شیوه والای مردم گرائی شیخ علاءالدوله سمنانی و با توجه به اینکه کلیه صوفیان پرورش یافته در مکتب صوفی آباد سمنان بنام (اخوی) یعنی برادر خوانده شده‌اند بی‌تردید باید مکتب صوفی آباد شیخ علاءالدوله سمنانی را «مکتب اخوان صوفی» یا «پرورشگاه برادران صوفی» نامید و ثبت کرد.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی مرادومرشد شیخ علاءالدوله سمنانی

شیخ نورالدین عبدالرحمن بن محمد کسرقی اسفراینی از عارفان اواخر قرن هفتم هجری است. وی در روز دوشنبه چهارم شوال سال ۶۳۹ هجری در کسرق یکی از دیه‌های اسفراین بیهق (سبزوار) در استان خراسان ولادت یافت در عنفوان جوانی بخدمت شیخ احمد جوزقانی پیوست پس از ده سال طریق سلوک شیخ احمد جوزقانی وفات یافت و شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی بجای استاد برمسند ارشاد طریق‌نذیبیه کبرویه نشست. (۶۶۹ هجری) شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی در آغاز کار شیخی به منبر میرفت و به مو عظم‌خلاق و حل و عقد مطالب معرفت می‌پرداخت تا وقتی در غیب او را حالتی روی داد و به اشاره نیروی باطنی خاموشی پیش ساخت. وی در بغداد ساکن بود و به تربیت مریدان می‌پرداخت.

همانطور که در شرح احوال شیخ علاءالدوله سمنانی در این کتاب آمده است شیخ علاءالدوله همواره در طلب و جستجوی مرشدی بود تا سرانجام به راهنمایی شرف‌الدین سعدالله سمنانی به محضر شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی شتافت و مراد خود را به معنی حقیقی در آن وجود یافت. شیخ علاءالدوله سمنانی در این مورد چنین گفته است:

«روزی ملک شرف‌الدین پدر من پرسید که در این زمان از

اولیای گرام کدام مانده است، گفتم: هستند ابن عجیل در یمن و شمس‌الدین ساوجی در شتر (شوشتر) و خواجه حاجی است در ابهر و چند کس را که از مشایخ برصراط مستقیم بودند برشمردم. گفت: چونست که این همه هستند و تو ارادت به شیخ نورالدین عبدالرحمن (اسفراینی) آوردی و به اینها التفات نکردی؟! گفتم: مرا مقصودی بود که جز به ارشاد او راست نمی‌آمد. من میخواستم که سلوک کنم و این طریق بشناسم و در آن وقت در همه عالم استادی نبود غیر او. و مرا با آن کاری نبود که بزرگان که‌اند تا هر که را بزرگتر نشان دهد بخدمت او روم. چو کسی را به آهنگری کار باشد و به دکان زرگر رود عقل بروی بخندد!

شیخ علاءالدوله در حالات خود آورده است که وقتی در خلوت «گاه» شیخ جنید بغدادی بوم فیوضات تمام رسید، ولی چون بر تربت وی رفتم ذوقی حاصل نشد. در این مورد اشکالی بنخاطر شیخ سمنانی رسید مطلب را به شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی عرضه داشت شیخ عبدالرحمن فرمود: آن ذوق بسبب جنید یافتی یا نه؟ گفت: بلی. فرمود: در موضعی که در عمر خود پیدا است که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی که ذوق حاصل شود در بدنی که چندین سال دائم با او صحبت داشته اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد. آخر در خرقه‌ای که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده میتوان کرد و بدن از خرقه نزدیک‌تر است و فوائد زیارت بسیار است کسی که اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی (ص) فایده یابد اما اگر بمدینه رود روحانیت مصطفی (ص) از رفتن او و رنج راه او باخبر باشد و چون آنجا رسد بحس ببیند روضه پاک آن حضرت را بکلی متوجه شود فائده آن با فایده این چه نسبت و اهل مشاهده را این معنی

۱- چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقتی (رفیع)

تحقیق باشد.

در رسالتی که میتوان آنرا حالنامه شیخ علاءالدوله نامیده در اوائل جمادی الاخری سال ۷۷۹ هجری استنساخ شده و بزمان شیخ بسیار نزدیک است شیخ در صدر نوشته عین نامه‌ای را که شیخ اکرم سلطان المحققین برهان الموحدین نورالحق والدین عبدالرحمن اسفرائینی خطاب بخود وی مرقوم داشته است چنین نقل مینماید:

«ای فرزند در آن وقت که وقت در هستی وقت خود نیست بود، و سلطان وقت از شراب زلال لایزالی در نیستی خود مست، خود را در بی خودی از خودی و بی خودی خود بی خود دید، و وقت با صاحب وقت بی وقت، و صاحب وقت در وقت بی وقت خود بی خود در هستی او سراز جیب نیستی برزده در نیستی هستی خود در نیستی می‌زد، من بی من با اوئی او از خودی خود پنهان در دارالله در خانه وحدت با او هم‌خانه در مستی هستی او نیست بودم، و او از ذات در صفات نیستی هستی مرا می‌دید، و در ذات نقش نیستی بر هستی نیست من می‌کشید. گاه در هستی صفات بهستی نیستی بودم، گاه در وحدت ذات به نیستی هست «کان الله ولم یکن معشیء» این حقیقت را مفسر آمد.

ای فرزند وقت، وقت حکم جمع دارد، شاغل ماضی و مستقبل آمد. چندانکه سیف وقت قاطع‌تر، مجرد وقت او کاملتر، و چون در مجرد مکمل شده قدم در عالم جمع جمع نهاد. اینجا ماضی و مستقبل در وی محو افتد دی و فردا را اسم و رسم نماند «عندالله لا صباح و لالمساء» نصب دیده آید. تو زمین و آسمان، عرش و کرسی را در سمت وقت بر مثال خشخاشی دان، لابل نسبت با مشرق و مغرب خشخاشی را وجودی هست، اما نسبت با سمت وقت آسمان و زمین و عرش و کرسی را وجود با عدم برابر آید. قرب و بعد را در وی وجود نماند، قرب را قرب بعد، و بعد را بعد قرب شود. حزن دی و سرور امروز و خوف فردا در طی وقت متلاشی گردد. اول و ابدا امروز و فردا

در مقابل مجازست. سمت دوگانگی بر وی نهادند سر تفهم را. دوئی
ازل و ابد را چون فقد نقد شود، سر وحدت بصفه قهاری در تابش
آید، نیستان هست آمده و هستان نیست شده از هست و نیست معزول
آیند.»

شیخ علاءالدوله در پایان نامه‌ای بدعنوان مرشد خود شیخ
نورالدین عبدالرحمن اسفراینی مینویسد: «چون اینجا رسیدم کاغذ
تمام شده بود و غلبات سکر ساکن نگشته این غزل بی‌اختیار برزبان
جاری چون مناسب این حال بود نوشته آمد.»

مستم ز شراب عشق مستم
وز عقل عقلیه جوی جستم
تا من گل عشق را بچیدم
صد خار بچشم عقل خستم
از غایت بر نیستی چنانم
کاندر غلطم که هیچ هستم
انصاف بده دلا که بی‌خود
از دام خودی چه مست جستم
من کعبه و قدس می‌ندانم
این میدانم که بت پرستم
از همت شیخ خود سحرگاه
در غیرت حال بت شکستم
لکن بت بت شکست باقی است
این پس کمر وفا بیستم
گر همت شیخ مست کردم
از دیدن آن که بت شکستم
می‌گفت «علاءدوله» بادا
دامان ولایتش بدستم

تا بر در کعبه وصالش

عالی گردم اگر چه پستم

شیخ علاءالدوله در مطاوی این رساله نوشته است: «دوش که شب بیست و هفتم رمضان بود و در حضور روحانیت مخدومی (مقصود شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است) بحقیقت شب قدر بود چنانکه گفته اند:

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد

مگر آنست که با دوست پایان آرند

از غایت اشتیاق غزلی بر زبان جان می رفت و بامداد بقلم بیان نقش آن چنانکه بر لوح دل مثبت دید بر صفحه صحیفه صورت آنرا باز نوشت و بیاران نمود و آن غزل اینست:

ای مطلع خورشید حق صبح گریبان شما

وای منبع آب حیات آن لعل خندان شما

ای کعبه ام کوی شما وی قبله ام روی شما

آن شما جان منست جان منست آن شما

رنجیر مجنون دلم لیلی زلف پرشکن

شد حسن یوسف را مکان چاه زنخدان شما

در درج چون در جمع شد در تفرقه افتاد دل

شد جمع عالم باز از آن زلف پریشان شما

تا در زمین جان خود پاشیده ام تخم وفا

آورده گلها را برون ای شیخ، باران شما

پژمرده گشته شاخ نفس از تندباد قهر شد

تازه نهال جانم از لطف فراوان شما

شد مدت یکسال تا چشمم ز کحل نامهات

روشن نشد تا خود چه شد آن عهد و پیمان

شیرین تر از شکر بود لفظ گهربار شما

گوئی نبات سوده است اندر نمکدان شما

ای کرده خاص و عام را از لطف دایم تربیت
 بر آسمان مکرمت خورشید تابان شما
 بس این گدای مستحق کز خان و مان آواره شد
 محروم کی باشد روا از خوان احسان شما
 باشد «علاءالدوله» را روشن بیان امر حق
 بیرون نیاید یک زمان از تحت فرمان شما

عبدالرحمن جامی دربارهٔ شیخ عبدالرحمن اسفراینی مینویسد :
 «در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی داشته
 است»^۱ در روضات الجنان و جنات الجنان دربارهٔ شیخ نورالدین
 عبدالرحمن اسفراینی چنین آمده است:

«فضایل و کمالات ویرا از اینجا قیاس توان نمود که مثل شیخ
 علاءالدوله سمنانی بزرگی دست همت در دامن ارادت و اطاعت او
 زده با آنکه در آن وقت دیگر اکابر از مشایخ بوهاند»^۲
 تولد شیخ عبدالرحمن اسفراینی را به سال ۶۳۹ هجری
 و در گذشت او را بطور مختلف در سالهای ۶۹۵ و ۷۰۰ و ۷۱۷
 هجری ثبت کرده‌اند.

این مکتوبی دیگر است که شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی
 به شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی نوشته است :
 «دیگر حج شرعی را اگر مانعی افتاد، حج حقیقی را نیفتد ،
 ان شاء الله . هر چند باطن این ضعیف از حقایق حج حقیقی ممتلی بود
 و خواست که در شرح آن شروع کند، فرصت دست نداد و از اختلاط
 مردم ناجنس با آن نپرداخت. مع هذا طرفی از آن حقیقت بگوید :
 همچنانکه تعالی و تقدس در عالم ظاهر حج شرعی را وضعی
 و موضعی، و هر جائی بنوعی وقفه و سکونی و حرکتی و دعائی و

۱- نفعات‌الاس جامی صفحه ۴۳۸

۲- روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جلد

تسبیحی و تهلیلی نهاده است. بازای هر يك از آن در عالم باطن وضعی است: چون بذات عرق جان رسی، احرام کعبه وصال در دو شزن و قدم در میقات عرفان عرفات نه. چون شمس روحانیت بمغرب هوی نزدیک شده از آنجا تعجیل کن و از طور نیاز سنگ رحمت بردار و در شعار اسلام مشعر الحرام نزول کن. چون صبح ایمان از تنق افق مشرق برغیب برسد، متاع بازماندگی و رحل و مسکنت در بازار منای محبت آر و سنگ رد بر روی عقبه مرادزن، و خون نفس بقربانی بر زمین منای محبت ریز. اینجا سریست، نمی‌نویسم. بعد از جمرات و دفع شیاطین هوی قدم در بطحای مکه وجود نه، و از در مسجد حرم صدردرآی، بر کعبه دل سلام گوی، در محاذات حجر اسود نفس مستقیم شو و قصد طواف کعبه قلب کن^۱.

برو طواف دلی کن که کعبه منحنی است
که آن خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت

رباعی زیر از او است: کعبه پر علم و سوری
هر نقش که بر تخته هستی پیدا است
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

«این کلمات مستانه را نقش مبین و از او نقش مخوان که هر کلمه از او در عالم وحدت جهانی است که جان جان جان از او بی‌جان و کفر کفر کفر در او ایمان شده سربه کافری بردارد... در گوش جان جان جان بی‌جان جانم ندایم کنند که: ای بنده آینده پاینده بی‌وحشت نسیان! یاد می‌دار، در آن زمان که زمان بی‌زمان و کون بی‌مکان بود، تویی تویی تو با مایی ما هم خانه بودی، و قدم آنجا که

۱- مکاتبات (مرشد و مرید) عبدالرحمن اسفراینی با علامه‌الدوله سمنانی با تصحیحات و مقدمه هرمان لندلت استاد دانشگاه مک‌گیل کاناوا از انتشارات قسمت ایران‌شناسی انستیتوی فرانسیسی پژوهش‌های علمی در ایران صفحه ۲۷.

قدم و جای قدم نبود، و وجود و عدم هم نبود بر قدم قدم ما نهاده ...
این اسرار است نیوشیدنی و پوشیدنی نه نوشتنی...

اگر در دوزخ تازد، بهشت بازد. و اگر در بهشت تازد دوزخ بازد، و اگر از «خود» بیرون تازد هر دو را در تو بازد.....

نوری از صفت ارادت حق بتو باز خورد در آن نور نیست شدی و گردن نهاده ای اکنون که ثمره چیدی، راضی شدی که هستی در تو سر به آسمان کشید. ترا بدان صفت از آن موصوف کردند تا از هستی نیستی نیست گردی و در نیستی از نیستی هم نیست آئی و از هستی نیستی در هستی او نیست شوی، تا هست و نیست تو بتو قایم نماند و تو در هستی او بدو هست گردی و در بی خودی خود بدو نیست آئی.

تا با تو از هستی تو هستی باقیست

ایمن منشین که بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم

آن بت که ز پندار شکستی باقیست

تو خود درخت هستی را به آب ارادت پرورانیدی تا از سر هستی بی آزار سخنهاى دل آزار از تو گفته شد^۱.

کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی

کمال‌الدین عبدالرزاق پسر جمال‌الدین کاشانی از عارفان اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است. وی از بزرگان مشایخ طریقه سهروردی است و خلیفه نورالدین عبدالصمد بن علی اصفهانی از اصحاب شیخ نجیب‌الدین علی بن بزغش شیرازی بوده است و ظاهراً در شیراز میزیسته و در آنجا به سال ۷۳۶ هجری زندگی را بدرود گفته و در خانقاه زینی ماستری داخل شهر در جوار مسجد جامع او را بخاک سپرده‌اند. تاریخ درگذشت وی را سال ۷۳۰ و سال ۷۳۵ هجری نیز نوشته‌اند کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی از بزرگان مؤلفان صوفیه در زمان خود بوده و تألیف‌های مهم به زبان فارسی و عربی دارد که اسامی آنها بشرح زیر است :

اصطلاحات الصوفیه - لطائف الاعلام فی اشارات الافهام (الالهام)
تأویل الایات یا تأویلات القرآن - تحفة الاخوان فی خصائص الفتیان
در آیین فتوت که نخست به عربی نوشته و سپس خود به پارسی
تحریر کرده - فتوت نامه به زبان فارسی - شرح فصوص
الحکم محی‌الدین ابن العربی - شرح منازل السائرین خواجه عبدالله
انصاری که در تهران چاپ شده است - القضاء والقدر .

عبدالرحمن جامی در نفحات الانس من حضرات القدس درباره
 شیخ کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی مینویسد:

«وی مرید شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی است، جامع بوده
 میان علوم ظاهری و باطنی، وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر
 تأویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح
 منازل السائرین و غیر آن از رسائل، با شیخ رکن‌الدین علاءالدوله
 قدس‌الله سره معاصر بوده است و میان ایشان در قول بوحدت وجود
 مخالفت و مباحثات واقع است و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات
 نوشته‌اند. امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال‌الدین
 عبدالرزاق همراه شده بود از وی استفسار آن معنی کرده وی را در
 آن معنی غلو تمام یافته پس از امیر اقبال سیستانی پرسیده که شیخ تو
 در شأن شیخ محی‌الدین عربی و سخن او چه اعتقاد دارد؟ در جواب
 گفته است که او را مردی عظیم‌الشان میدانم در معارفه اما می‌فرماید
 که در این سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن
 را نمی‌پسندد، وی گفته اصل همه معارف او خود این سخن است و از
 این بهتر سخنی نیست، عجب که شیخ تو این انکار می‌کند و جمله
 انبیا و اولیاء و ائمه بر این مذهب بوده‌اند. امیر اقبال این سخن را
 به شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است، شیخ در جواب نوشته است
 که در جمیع ملل و نحل بدین رسوائی سخن کس نگفته است و چون
 نیک باز شکافی مذهب طبیعی و دهریه بهتر به بسیاری از این عقیده‌اند
 و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته، و چون این خبر به شیخ
 کمال‌الدین عبدالرزاق رسید به‌شیخ رکن‌الدین علاءالدوله مکتوبی
 نوشته است و شیخ آن را جواب نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان
 نقل کرده میشود.»

مکتوب شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی

امداد تأیید و توفیق وانوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر اظهر و باطن انور مولانا اعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشرع قدوة ارباب الطریقه مقیم سراوقات الجلال مقوم استار الجمال علاء الحق والذین غوث الاسلام والمسلمین متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله متعالی باو، بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص مینماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم تام نبرده باشد، لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم، چند بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال می گفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریقه محی الدین العربی را در توحید نمی پسندد، دعا گو گفت از مشایخ هر کرا دیدم و شنیدم بر این معنی بوده اند و آنچه در عروه یافتیم نه بر این طریقه است، مبالغه نمودند که چیزی بنویس، در این باب، گفتم شاید که موافق خدمتش نیفتد و رنجش نمایند اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی می نماید و تشنیع و تخطیه بتکفیر می رساند، از روی درویشی غریب یافت مرا هرگز صحبتی با ایشان نیفتاده و بمجرد خبر کی تکفیر کردن لایق نیست یقین دانند که آنچه نوشتیم از تحقیق است نه از شرفس و رنجش و فوق کل ذی علم علیم، پوشیده نیست که هر چه نه بر قانون کتاب و سنت نبی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه ایشان طریق متابعت می سپرند و بنای این معنی بر این دو آیت است «سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مرية من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط»

و مردم در سه مرتبه مرتباند.

اول مرتبه نفس، و این طائفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب منکر حق اند، چون حق و صفات او شناسند، قرآن را سخن محمدی گویند و ایشان را خدای تعالی فرمود: «قل اریتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید» و

اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود و از دوزخ خلاص یابد. دوم مرتبه قلب است و اهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشتند و بدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند و بتفکر در آیات که افعال و تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء حق رسند، چه افعال آثار صفات اند و صفات و اسماء مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بچشم عقل محصفا از شوب هوا ببینند و سمع و بصر و کلام حق در عین انفس انسانی و آفاق این جهانی باز یابند و بقرآن و حقیقت آن معترف شوند «حتی یتبین لهم انه الحق و این طایفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود و چون بنور قدس و اتصال بحضرت احدیت که محل تکثر اسماء است عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و بتجلیات اسماء و صفات الوهی پینا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد، آنچه طایفه اولی دانند این طایفه ببینند. این هر دو قسم را نفس ناطقه بنور قلب مزکی شود ولیکن طائفه ذوالعقول متخلق باخلاق الهی باشند و ذوالبصیرت متحقق بآن، پس بدخلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت «ونرجوا ان نکون منهم»

سوم مرتبه روح بود، و اهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته بمرتبه مشاهده رسیده باشند و شهود جمع احدیت یافته و از خفی نیز در گذشته و از حجت تجلیات اسماء و صفات و کثرت تعینات رسته و در حضرت احدیت حال ایشان «اولم یکف بربك انه علی کل شیء شهید» و این طائفه خلق را آئینه حق ببینند یا حق را آئینه خلق و بالاتر از این استهلاك است در عین احدیت ذات و محجربان مطلق را فرمود «الافهم فی مرية من لقاء ربهم» و ماندگان در مقام تجلیات اسماء و صفات هرچند بسبب یقین از شك خلاص یافتند، اما از بقاء علی الدوام معنی «کل من علیها فان ویقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام» قاصرند و محتاج به تنبیه «الا انه بکل شیء محیط» و

بشهود این حقیقت و بمعنی «کل شیء هالک الاوجه» جز طائفة
 اخیر ظفر نیافته‌اند و در این حضرت «هو الاول والاخر والظاهر و
 الباطن» عیان است و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجوه
 اسماء و تعینات آن تنزه «فاینما تولوا فثم وجه الله» محقق‌شان شده.

گرز خورشید یوم بی‌نیروست از پی ضعف خود نه از پی اوست
 اکنون از این احاطه معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات
 منزله است و تعین او بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی
 تا او را ثانی باشد چنانکه سنائی رحمه الله تعالی گفته است:

احد است و شمار ازو معزول

صمد است و نیاز ازو مخذول

آن احدنی که عقل داند و فهم

و آن صمدنی که حس شناسد و وهم

چه حس و عقل و فهم و وهم همه متعینان‌اند و هر گز متعینی

بغیر متعین محیط نشود. *مرآتیه کتب و علوم اسلامی*

والله اکبر ان یقیده الحجی

بتعین فیکون اول آخر

هو واحد لاغیر ثانیة ولا

موجود ثمه فهو غیر مکائر

هو اول هو آخر هو ظاهر

هو باطن کل ولم یتکائر

پس هر که را این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات
 مجرد گرداند و از قید عقول برهاند و بکشف و شهود بآن احاطت
 رسد والا در حجب جلال بماند، و در سخن ساقی کوثر امیرالمومنین
 علی رضی الله تعالی عنه آمده است «الحقیقة کشف سبحات الجلال
 من غیر اشارة» چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال
 مطلق بماند عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود نفس
 احتجاب «سبحان من لا یعرفه الا هو وحده» وانصاف آن است که هر

بعضی که در عروه در نفی این معنی فرموده دلائل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست از این جهت دانشمندانی که معقولات دانند نمی‌پسندند و وصف خضر سر گشته که فرموده است از شیخ الاسلام مولانا نظام‌الدین خاموش هر وی سلمه‌الله پرسیدم فرمود که این خضر تر کمان است و بیچاره حال خضر ترجمان می‌پرسید و چون در اوائل جوانی از بحث فضلیات و شرعیات فارغ‌شده بود و از آن بحثها و بحث اصول فقه و اصول کلام هیچ تحقیقی نگشود تصوراتی که بحث معقولات و علم الهی و آنچه بر آن موقوف بود مردم را بمعرفت میرساند و از این ترددها باز رهاوند، مدتی در تحصیل آن صرف شده و استحضار آن بجائی برسد که بهتر از آن صورت نبندد و چندان وحشت و اضطراب و احتجاب از آن پیدا شد که قرار نماند و معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است چه در آن علوم هر چند حکماء از تشبیه بصور و اجرام خلاص یافته‌اند در تشبیه به ارواح افتاده‌اند، تا وقتی که صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاد و توفیق حق دستگیر شد و اول این سخنان به صحبت مولانا نورالدین عبدالصمد نطنزی قدس‌الله تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می‌پسندید و بعد از آن به صحبت مولانا شمس‌الدین کیشی رسیدم، چون از مولانا نورالدین شنیده بودم که در این عصر مثل او در طریق معرفت کسی نیست و این رباعی سخن او است:

هر نقش که بر تخته هستی پیدا است
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

و همین معنی در توحید بیان می‌کرد و می‌گفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف شد و آن وقت در شیراز هیچکس

نبود که با او این معنی در توحید میان توان نهاد، و شیخ ضیاءالدین ابوالحسن را این معنی نبود و من از آن در حیرت بودم تا فصوص اینجا رسید چون مطالعه کردم این معنی را باز یافتم و شکر کردم که این معنی طریق موجود است و بزرگان بآن رسیده‌اند و آنرا یافته‌اند و همچنین به صحبت مولانا نورالدین ابرقوهی و شیخ صدرالدین روزبهان بقلی و شیخ ظهیرالدین بزغش و مولانا اصیل‌الدین و شیخ ناصرالدین و قطب ابناء ضیاءالدین ابوالحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیدم همه در این معنی متفق بودند و هیچکس مخالف یکدیگر نه، اکنون بقول يك كس خلاف آن قبول نمی‌توان کرد تا آنکه چون خود به این مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار نمی‌گرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا و شیخنا نورالملة والدین عبدالصمد نطنزی مرشدی که برودل قرار گیرد نمی‌یافت، هفت ماه در صحرائی که در او آبادانی نبود در خلوت نشست و تقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی بگشود و بر آن قرار گرفت و مطمئن شد والحمدلله علی ذلك و هر چند خدای تعالی گفت «فلاترکوا انفسکم» لیکن فرمود «اما بنعمة ربك فحدث» بعد از آن چون در بغداد به صحبت شیخ بزرگوار شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی قدس سره رسیدم آن انصاف میداد و میفرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تأویل منامات بخشیده است بمقامی برتر از این نرسیده‌ام بمجرد آن بحثها که بر طریق معقول و نهج مستقیم نیست ترک این معنی که به شهودمی آید نمی‌توان کرد و نیز سخن شیخ عبدالله انصاری قدس الله سره همه اینست و آخر جمیع مقامات در دره سوم بتوحید صرف رسانیده و در باب این سخن شیخ شهاب‌الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام محقق جعفر صادق رضی الله تعالی عنه آمده است که «انی اگر رأیة حتی اسمع من قائلها» فرموده که او زبان خویش در این معنی چون شجره موسی یافت که «انی انا الله» از او شنیدوا اگر متعین بودی در دو صورت چگونه ظهور یافتی و در

قرآن مجید «وهو الذی فی السماء اله و فی الارض اله» چگونه صادق بودی؟ و در حدیث پیغمبر (ص) «لودلی احدکم حبله لهبط علی الله» کی راست آمدی؟ و با هر که در عالم است «اقرب الیه من حبل الوریث» کی بودی؟ آخر در این معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلاثه کفر است که «لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثه» و رابع ثلاثه صرف ایمان است که توحید «ما یکون من نجوی ثلاثه الا هو رابعهم» چه اگر ثالث ثلاثه بودی متعین بودی و یکی از ایشان، اما رابع ثلاثه آنست که بوجود حقانی خویش که بحکم «ولادنی من ذلک ولا اکثر الا هو معهم» ثانی، واحد، و ثالث اثنین و رابع ثلاثه، و خامس اربعه، و سادس خمسه است، یعنی محقق حقایق این اعداد و باهمه بی مقارنت و غیر همه بی مزابلت، چنانکه امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که «هو مع کل شیء لا بمقارنة و غیر کل شیء لا بمزابلة» و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجه جهان عزت انصار دولة میداشت هر چند بعضی طعن میزدند حق علیه است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی «یکادزیتها یفشی ولولم تمسه نار» می یافت و اعتقاد کلی بر آن داشت که او به سخن مخالفان از حق برنگردد و دعاگو نیز اگر بعیان نیافتی و قول چندین بزرگ در این معنی متوافق و متطابق نیافتی این بیان را مکرر نکردی و دلایل بسیار نگفتی بر این معنی چنانکه در اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم ذکی باشند با شما تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم «ومن لم یصدق الجملة هان علیه ان لا یصدق التفصیل» حق تعالی همگان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کند «وانا وایاکم لعلی هدی اوفی ضلال مبین والله الموفق والمعین.»

جواب مکتوب شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی که شیخ علاءالدوله
سمنانی بر ظهر آن نوشت و به کاشان فرستاد

«قل الله ثم درهم الاية» بزرگان دین و روندگان راه یقین
باتفاق گفته‌اند که از معرفت حق برخورداری کسی یابد که طیب
لقمه و صدق لهجه شعار و وثار او باشد، چون این هر دو مفقود است
ازین طامات و ترهات چه مقصود. فاما آنچه از شیخ نورالدین
عبدالرحمن اسفراینی قدس الله تعالی روحه روایت کرده است مدت
سی و دو سال شرف صحبتش یافته‌ام هرگز این معنی برزبان او نرفت
بلکه پیوسته از مطالعه مصنفات ابن‌العربی منع فرموده، تا حدی که
چون شنیده است که مولانا نورالدین حکیم و مولانا بدرالدین
رحمهما الله تعالی فصوص بجهت بعض طلبه درس میگویند به شب
آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستاند و بدرید و منع کلی
فرمود، دیگر آنچه بفرزند اعظم صاحب قرآن اعظم ایدم الله بجنده التوفیق
و اقرعین قلبه بنورالتحقیق حواله کرده‌است برزبان مبارکش رفت
که من از این اعتقاد و معارف بیزارم، ای عزیز در وقت خوش‌خود
بروفق اشارت کتاب فتوحات را محشی می‌کردم بدین تسبیح رسیدم که
گفته است: «سبحان من اظهر الاشياء وهو عینها» نوشتم که «ان الله
لا یستحیی عن الحق ایها الشیخ لو سمعت من احدنا یقول فضلة الشیخ
عین وجود الشیخ لا تسامحه الیه بل تغضب علیه فکیف یسوغ بعاقل

ان ينسب الى الله هذا الهديان تب الى الله توبة نصوحاً لنتنجو من هذه الورطة الوعرة التي يستنكف منها الدهريون والطبيعيون والشكمانيون والسلام على من اتبع الهدى.»

اما آنچه نوشته بود که در عروه برهان بر نهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه به برهان منطقی راست باش خواه مباش، و چون نفس را اطمینان در مسأله حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان بر آنجا اعتراض نتواند کرد ما را کافیت. «والحمد لله على المعارف التي هي تطابق الواقع عقلا نقلا بحيث لا يمكن للنفس تكذيبها و للشيطان تشكيكها و تطمئن القلوب على وجوب وجود الحق و وحدانيته و نراهته و من لم يؤمن بوجوب وجوده فهو كافر حقيقي و من لم يؤمن بوحدانية فهو مشرك حقيقي و من لم يؤمن بنراهته من جميع ما يختص به الممكن فهو ظالم حقيقي لانه ينسب اليه ما لا يليق بكمال قدسه و الظلم وضع الشئ في غير موضعه و لذلك لعنهم الله في محكم كتابه بقوله الالعة الله على الظالمين سبحانه و تعالى عما يصفه به الجاهلون» فصل بالخير، چون نوبت دوم که مکتوب مطالعه کردم نظر بر رباعی کیشی افتاد و بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده و بدان مبتهج گشته که بر حقیقت آن اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل، این ضعیف در آن مقام افتاد و خوش آمدی آن مقام، ولیکن از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه در گذشت و بد نهایت مقام مکاشفه در رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شك را در آنجا مدخل نیست، پس ای عزیز می شنوم که اوقات شما بطاعات موظف است و عمر به آخر رسیده، دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را بجوزی و مویزی چند بفریند تا بمکتب روند بمعارفی چند که چون حذف باشد باز مانند و اکثر آیات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدود متشابه تأویل کنند، چنانکه آیت محکم این آیت است که: «قل انما انابشر مثلکم. الخ» و اخواتها

را این تأویل کنند «ومارمیت اذرمیت ولكن الله رمی» را مقتدا سازند و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول الله (ص) را بدانند. فرموده است چنانکه پادشاهی که مقربی را بملکی فرستد گوید که دست او دست من است و زبان او زبان من است و شیخ نیز که مریدی را به ارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد که دست او دست من است. غرض آنکه از آیت «اللعنة الله على الظالمين» غافل شدن و از آیت «ان الشيطان لكم عدو فاتخذوه عدوا» و امثالها اعراض کردن و تمسک به آیت «هو الاول والاخر والظاهر والباطن» کردن و ندانستن که مراد آنست که «هو الاول الازلی لیتنتهی الیه سلسله الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شیء آخر وهو الاخر الابدی بانه الیه یرجع الامر کلمه وهو الظاهر فی آثاره الظاهره بسبب افعاله الصادره عن صفاته الثابته لذاته وهو الباطن فی ذاته لاتدرکه الابصار و لایعرف ذاته الا هو و قد صح عن النبی (ص) انه قال کل الناس فی ذات الله حمقى ای فی معرفت ذاته و قال علیه السلام تفکر وافی الاءالله و لاتتفکر وافی ذات الله.»

باز آمدیم بر سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل آن معارف که در رباعی کیشی خواندند حاصل آید و آن آن بود که حق در صورت دریائی در نظر آمد که بصفهت مواجی و مثبتی و ماحی متصف است و دوائر مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق و تنعم بعضی که مظهر لطف اند بقدر وسعت دایره واستقامت و بعضی که مظاهر قهر اند تألم ایشان از ضیق دائره وانحراف و بصفهت مواجی باز دوایر را به تجدید پیدا می کند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم باد حق الیقین وزید و شکوفه های معارف بدایت و وسط را ریزانید و ثمره حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد، ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت به شریعت دارم و علم الیقین به بدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین به نهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از

یقین مجرد است لقوله تعالى «واعبد ربك حتى باتيك اليقين» و به قطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسد هر چه گوید من جميع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه نمود که آخر همه مقامات در منازل السائرین توحید است نه همچنان است بلکه او در هشتم مقام افتاده است «آخر مقامات العبودية و هو عود العبد الى بداية حاله من حيث الولاية المفتوح او هادئاً مع الحق في شيون تجلياته تمكناً»

از جنید پرسیدند که «مانهایه هذا الامر؟ قال الرجوع الى البداية» ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این رباعی ها بسیار بر قوال داده باشم و در آن ذوق مدت ها بمانده یکی اینست:

این من نه منم اگر منی هست توئی

ور در بر من پیرهنی هست توئی

در راه غمت نه تن بمن مانده و نه جان

ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی

و در آن مقام که حلول کفر می نمود و اتحاد توحید گفته بودم:

انا من اهوى و من اهوى انا

ليس في المرأت شئ غيرنا

قدمهى المنشد اذا انشده

ونحن روحان حللنا بدنا

اثبت الشركة شركاً واضحاً

كل من فرق فرقا بيننا

لا اذديه و لا اذكره

ان ذكرى و ندائى يا انا

الى آخره.

بعد از آن چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود
«الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل» بر خواندم، ای
عزیز تو نیز اقتداء بهمین کن گو چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد
که «ولا تضربوا لله الامثال» بکلی محو آن مثال کردم والسلام.



مرکز تحقیقات کتب و علوم اسلامی

شیخ تقی‌الدین علی دوستی سمنانی

ابوالبرکات شیخ تقی‌الدین علی دوستی یا (دوسی) سمنانی از خواص اصحاب عالی مقام و خلفاء نامدار شیخ علاءالدوله سمنانی بوده و شیخ او را زیاد می‌ستوده و تعلق خاطر شیخ به او تا آن درجه بوده که در العروه وی را فرزند عزیز خطاب کرده و به‌التماس او اقدام بکار پرزحمت استنساخ و تحریر سومین نسخه العروه تألیف خویش بخط خود کرده است تقی‌الدین علی دوستی سمنانی خلیفه و جانشین شیخ علاءالدوله سمنانی استاد طریقت امیر سید علی همدانی عارف مشهور قرن هشتم هجری و مؤسس طریقت ذهبیه کبرویه در هندوستان و نخستین ناشر و مبلغ مذهب اسلام در کشمیر است. متن اجازه‌نامه‌ای که شیخ علاءالدوله سمنانی جهت اخی علی دوستی نوشته و در آن کمال محبت وی مستفاد میشود در اینجا نقل می‌گردد.

(بسم الله الرحمن الرحيم . در خلوت ستین که این بیچاره را در صوفیا باد^۱ به امر غیبی اتفاق نشستن افتاد فرزند عزیز علی دوستی در عشر اخیر رمضان سنه اربع و عشر و سبعمائه (۷۱۴ هجری) عزلتی اختیار کرده، و حق تعالی او را به اقصی مطالب خواص الحضرة الربویة رسانید. و این بیچاره کتاب ربانی و شمشیر سبحانی و آینه رحمانی در غیب باو داد، بعد الاستخاره او را اجازت داد تا در طالبان

۱- منظور صوفی آباد واقع در ۱۲ کیلومتری جنوب غربی سمنان است که شرح آن در ورقهای پیش آمد.

حق به امر حق تصرف کند، در شریعت بروفق آنچه در کتاب کردیم و سنت بنی‌امی که صاحب الخلق العظیم است گوید و شنود، در طریقت اگر پای از جاده بیرون نهد بدست همت این شمشیر بردارد و سر هوای خدا آزاران را از تن جدا کند، و دایماً در آن آییند حقیقت نمای می‌نگرد و جمال ولایت خود و سیمای اعمال ایشان را مشاهده می‌کند، و اگر نقصانی یابد هم در حال به تدارك مشغول شود، و بهیچ نوع نگذارد که غباری از عالم حدوث بسبب گفتن و خوردن بر چهره آن آییند نشیند، و اگر نمودبالله تعالی از کلمات و لقمات حظوظی غباری نشست هم در حال روی بخلوت آرد و بصفای ذکر آن غبار را پاک کند. دیگر شیخی (خانقاه روضه) که در سمنان بر شارع عام مقابل مسجد جامع ساخته‌ام^۱ بدو مقرر گشت، و نصف عشر از آنچه به روضه داده‌ام از موقوفات، حق او باشد تا در صرف مالابد خود می‌کند، و بر آن موجب که در وقفیه نوشته‌ام خدمت مجاوران بجای می‌آورد تا برکت آن بدو واصل و احوال ما را شامل گردد ان شاءالله تعالی، و ماذک علی‌الله بعزیز و هذا خط الفقیر الی‌الله، احمد بن محمد بن - احمد السندی محتداً سمنانی مولدأتاب اللد علیه توبه نصوحاً. کتبه فی اوائل صفر ختم بالخیر و الظفر سنه ثمان عشر و سبعمائتاً (۲۱۸ هجری).

در خلاصه المناقب تألیف نورالدین جعفر بدخشی مذکور است که (میر سید علی همدانی) قدس الله سره فرمودند که: «در مدت صحبت شریف اخی علی دوستی چون از وظیفه صباح فراغ حاصل آمدی اگر کاری بودی که در او مصلحت دینی یا دنیوی در آن بودی به وی اشتغال می‌بود والا فرموی که: درویشان سنگها را از موضعی

۱- منظور تکیه پهنه سمنان است و معلوم میشود بانی این تکیه شیخ علاءالدوله سمنانی بوده و «خانقاه روضه» نام داشته است دراین مورد به تاریخ سمنان تألیف رفیع دراجعه شود.

۲- روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جاد،

به موضعی کشیدندی که ظاهراً فایده بر آن مترتب نبودى . روزى گستاخی نمودم و سؤال کردم که : در نقل این سنگها فایده چیست؟ حضرت شیخ با وجود آنکه این درویش را چنان تعظیم مینمود که مگر حضرت شیخ علاءالدوله را قدس سره تعظیم می نموده باشد ، در غیرت شد از این سؤال ، و کفش از پای مبارك بیرون آورد و بر قفای من چنان زد که نعل کفش در گوشت بنشت ، و حالیا گویا خوشی آن آواز کفش بگوش من میرسد ، و بعد از آن فرمود که : فایده این آنست که کفار نفوس در زمره اهل اسلام در آیند . و فی المثنوی -
المعنوی المولوی قدس الله سرناظمه :

مادر پتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مارو این بت ازدهاست
هین سگ نفس ترا زنده مخسواه
کو عدوی جان تست از دیرگاه
آنچه گوید نفس تو کانجا بدست
مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافت کن که از پیغمبران
اینچنین آمد و صیت در جهان
دوزخست این نفس و دوزخ ازدهاست
کو بدریاها نگرده کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگرده سوزش آن خلق سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
معددهاش نعره زنان هل من مزید

و خدمت اخى على دوستى چنان صافى بوده که جز طاقت يك ذکر نداشته ، زیرا که در آخر اثبات از يك ذکر غیبت کردى و خدمتش بحر مواج بوده و در اسرار دایم البسط . روزى از حضرت شیخ علاءالدوله قدس سره سؤال کرده اند که : خدمت اخى دایم البسط

چراست؟ جواب فرمودند: از برای آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی او را از لطف آفریده و دیگر سؤال فرموده‌اند که در حق اخی از جناب حضرت شیخ التفاوت محبت بی‌نهایت فهم میشود، و حال آنکه اخی علی را در اربعینی (چله‌ای) که بگذرد، معلوم «نیست» که چند واقعه روی نماید، و شیخ محمد دهستانی^۱ را در هر روزی چندین واقعه دست می‌دهد. جواب فرمودند که: علی دوستی را در هر مقامی توقف می‌بخشند تا تحقیق مقامات کند و سالکان را ارشاد نماید. و محمد دهستانی از برای خود می‌دود. و در وقت دیگر فرمود که: علی دوستی از محبوبان است که اگر او بالفرض هر روزی نفسی را بقتل در آرد در روز محشر او را سؤال نباشد. و محمد دهستانی از محبان است اگر او ادبی را ترك کند مسؤول باشد^۲.

گر بخدا رسیده‌ای خون پدر حلال دان

ورنه حرام خورده‌ای شیر سفید مادری

و در جای دیگر آمده است: «وصفت ایشان بر حضرت اخی علی دوستی غالب بودی، هر سال هزار جوی پالیز بکشتی بدست مبارک خود، همیشه آن پالیز خوب آمدی و چون خربزه رسیدی بدست خود به مردم دادی»^۳.

بطوریکه نوشته‌اند شیخ تقی‌الدین علی دوستی سمنانی چند سال بعد از وفات استاد و مرشد خود شیخ علاءالدوله سمنانی زنده بوده تا سرانجام احتمال داده میشود درحوالی پایان‌نیمه اول و آغاز نیمه دوم قرن هشتم هجری زندگی را بدرود گفته و در صوفی آباد سمنان (جایگاه رشد فکری و عروج روحی خود) بدست میرسید علی -

۱- شیخ محمد دهستانی یکی دیگر از مریدان و شاگردان شیخ علاءالدوله سمنانی است.

۲- روضات الجنان و جنات الجنان حافظ حسین کربلائی تبریزی جلد دوم صفحه ۲۷۷ - ۲۷۶

۳- روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جلد دوم صفحه ۲۸۲

همدانی در جوار مرقد شیخ علاءالدوله سمنانی مدفون گردیده است در روضات الجنان و جنات الجنان در این باره چنین آمده است : (بعد از مدتی که حضرت امیر سید علی همدانی قدس سره در ملازمت اخی «علی دوستی» بوده‌اند و فواید عظیم از ملازمت آن بزرگوار به وی رسیده فرموده‌اند که: یا سید شما را باز بصحبت برادرم شیخ محمود مزدقانی باید رفتن، روزی چند توقف می‌افتد حضرت اخی در وقت معتاد که چاشت بوده باشد، از خلوت بیرون نمی‌آیند، در ویشان از حضرت امیر التماس می‌نمایند که شما را به خلوت اخی در می‌باید آمدن التماس است، اجابت نموده چون در می‌آیند می‌بینند که حضرت اخی به جانب اثبات سربزانوی مبارک‌نهاد و دیعت جان به قابض ارواح سپرده هوای فضای ملکوت را مسکن ساخته‌اند. حضرت میر استرجاع گویان از خلوت بیرون می‌آیند و این خبر جانسوز دلگداز را به درویشان می‌گویند. مخلصان طریق تقریب بجای آورده و به تجهیز و تکفین مشغولی نموده و در صوفیا باد (صوفی آباد) سمنان مدفون می‌گردند. بعد از سه روز حضرت میر عزیزان را بدرود نموده باز بخدمت شیخ محمود مشرف می‌گردند.)^(۱)

امیر اقبال سیستانی

امیر اقبال یا اقبال شاه سیستانی فرزند جلال الدین پسر سابق سجستانی (سیستانی) از مریدان خاص و اصحاب مقرب شیخ علاءالدوله سمنانی است. این عارف نیز سالها در صوفی آباد سمنان اقامت داشته و از محضر فیض بخش آن عارف بزرگوار نامی کسب معرفت کرده است. این مرید با اخلاص بطور قطع تا سال مرگ مرشد و استاد خود یعنی سال ۷۳۶ هجری همچنان در صوفی آباد سمنان بوده و علاوه بر استفاده شخصی از رفتار و کردار و گفتار شیخ علاءالدوله، به نوشتن شرح احوال و آثار و افکار و عقاید شیخ علاءالدوله سمنانی قطب مشایخ آن دوره پرداخته است که یکی از آنها کتاب «چهل مجلس» شیخ علاءالدوله سمنانی است که در سال ۷۲۴ هجری به رشته تحریر در آورده است. امیر اقبال سیستانی نوشته‌های دیگر نیز داشته که از آن جمله کتاب «فوائد» است که متأسفانه نسخه آن تاکنون بدست نیامده است. کتاب چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ خورشیدی به کوشش نگارنده (رفیع) جزو انتشارات شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.

شیخ خلیفه مازندرانی نخستین رهبر فکری سربداران

شیخ خلیفه مازندرانی رهبر فکری جنبش سربداران در نیمه اول قرن هشتم هجری در بیهق (سبزوار) از شاگردان شیخ علاءالدوله سمنانی محسوب است. وی پس از فرا گرفتن مقدمات علوم متداول زمان از قبیل تجوید قرآن و فقه و اصول و علم فراست^۱ در مازندران پیروی از خوی جستجوگر خود با در نظر گرفتن اوضاع اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و مظالم بی حد و حصر فرمانروایان مغول و عمال بی انصاف آنان در مازندران و فقر عمومی مردم، علاقه مند به کاوش و علت یابی و تحقیق پیرامون آن و سرانجام چاره جوئی از استادان و متفکران زمان خود برآمد نخست نزد شیخ بالوی زاهد آملی که یکی از مشایخ معروف آن عصر بود شتافت مدت توقف شیخ خلیفه مازندرانی در محضر و مکتب شیخ بالوی زاهد در آمل بندرستی معلوم نیست ولی با توجه به مندرجات کتابهای تاریخی این دوره معلوم میشود که شیخ خلیفه بمنظور تکمیل تحصیلات خود و در یافت پاسخ صحیح مسائل اجتماعی مذکور که همواره او را رنج میداده است به نزد شیخ بالوی - زاهد رفته، ولی بعد از مدتی متوجه شده که شیخ بالوی زاهد از دادن پاسخ به مسائل اجتماعی زمان عاجز است بنابراین سرخورده و مأیوس از آمل به سمنان نزد شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی عارف بزرگ و محقق نامی آن عصر که بعلت فضیلت و دانش و بزرگواری

و کرامت و وارستگی از کلیه پیشوایان فکری آن عصر ممتاز بود رهسپار گردید، و سرانجام به محضر آن عارف ربانی در مکتب صوفی آباد سمنان را یافت و با خرسندی به جمع مشتاقان دانش در آن خانقاه پیوست. و جزء مریدان و شاگردان شیخ علاءالدوله سمنانی محسوب گردید و به تکمیل تحصیلات خود پرداخت و در اندک مدت به علم تفسیر و عرفان وقوف یافت و قرآن را نیکو از بر کرده و واعظی چیره دست شد.

نوشته اند^۱ شیخ علاءالدوله سمنانی روزی از شیخ خلیفه مازندرانی که فراگیری او در علوم ادبی از حد تدریس فراتر رفته و به مرحله مباحثه و استدلال و استنتاج رسیده بود، پرسید: که: (وی پیرو کدام یک از چهار مذهب تسنن می باشد) شیخ خلیفه که عارفی شیعه مذهب بود، پاسخ داد: «آنچه من میجویم از این مذهبها بالاتر است» شیخ - علاءالدوله که عارفی مؤمن و معتقد به مذهب بود و طاقت شنیدن چنین سخن کفر آمیزی از شاگرد خود نداشت، از این سخن منقلب گردید، و دواتی را که پیش روی او بود برداشت و بر سر شیخ خلیفه زد و دوات بشکست. پس از این واقعه مدتی نگذشت که شیخ خلیفه از سمنان به قریه بحرآباد از قراء جوین که مرکز عارفان معروف خاندان حمویه بود رفت و بحضور خواجه غیاث الدین هبةالله حموی رسید. ولی در آنجا نیز مراد و مقصود او حاصل نشد، پس آنگاه به سبزوار شهری که بیشتر مردم آن شهر و روستائیان اطراف آنجا از شیعیان معتقد و هواداران متعصب آل علی (ع) بودند رهسپار گردید. ورود شیخ خلیفه مازندرانی به سبزوار شهر معروف شیعه نشین مغرب خراسان که در اثر اعتقاد به مذهب شیعه و توجه به مسائل اجتماعی از نزد بزرگترین و مشهورترین عارفان زمان خود رانده شده بود با آرامی انجام گرفت.

۱- زبدة التواریخ حافظ ابرو نسخه خطی. روضه الصفا میرخواند چاپ تهران

وی که خود را همواره از نظر شرعی و از لحاظ انسان دوستی و نوع پروری و استقرار مساوات در بین هم میهنان خود مأمور و موظف میدید اعتقاد داشت که باید مردم را به مسائل اجتماعی آگاه کرده و آنان را تشویق و ترغیب نمود تا بر ضد مسببان اصلی فقر عمومی و نابودی کشاورزی و انحطاط اقتصادی که دامنگیر ایشان شده بود قیام کنند، و با بیرون راندن بیگانگان حکومت سرزمین خود را بدست افرادی صالح و مؤمن و وطن دوست بسپارند. برای انجام این منظور هیچ سنگری بهتر از مسجد ندید که در هر شبانه روز سدبار محل تجمع عموم افراد مؤمن آن شهر بود. شیخ خلیفه در مسجد جامع سبزوار منزل گزید، بطوریکه مورخان نوشته‌اند چون حافظ قرآن بود و آن را با آوازی خوش میخواند، و سخنان شیرین می‌گفت بهزودی دور او جمع شدند و مرید بسیار پیدا کرد و از اطراف مردم برای شنیدن صوت خوش و نرگ محضر او به سبزوار رو نهادند. فقیهان سنی مذهب سبزوار که طرفدار قدرتهای حاکمه بودند، چون وجود او را منافی دستگاه قدرت خود دیدند بنام آنکه رفتار شیخ خلیفه خلاف دین است فتوای قتل او را دادند و آن را پیش ابوسعید ایلخان بهسلطانیه فرستادند. ابو سعید در جواب پیغام داد که او هیچگاه متعرض طایفه درویشان نمیشود.

حکام خراسان آنچه مصلحت است عمل کنند. در این میان فقیهان سبزوار به تفرقه‌اندازی در بین طرفداران شیخ خلیفه پرداختند و شایعاتی درباره بی‌دینی وی رواج دادند.

خواندمیر درباره دسیسه فقیهان سبزوار چنین آورده است: (فقها در مقام انکار آمده او را از نشستن در بیت‌الله منع می‌کردند و شیخ خلیفه به سخن ایشان التفات نمی‌نمود آخر الامر جمعی از اهل حسد فتوی نوشتند که شخصی در مسجد ساکن گشته سخن دنیا میگوید و بمنع اصحاب علم منزجر نمیگردد، و اصرار میورزد. این چنین کس

مستحق کشتن باشد یا نی؟ اکثر فقها نوشتند . که باشد و آن فتوی را با عرضه داشتی بدرگاه سلطان ابوسعید بهادر خان فرستادند . سلطان فرمود که من حکم قتل درویشان نمیکنم . آنچه مصلحت باشد حکام خراسان بجای آورند فقهای سبزوار به سعی بسیار متوجه اصرار شیخ خلیفه شده میان ایشان نزاع کلی روی نمود^۱ .

شهادت شیخ خلیفه مازندرانی

بطوریکه نوشته‌اند در اثر تفرقه‌اندازی و ایجاد اختلاف و شایعات غیر واقع فقیهان سبزوار در بین مردم ، بین مریدان و طرفداران شیخ خلیفه مازندرانی و طرفداران فقیهان سنی مذهب در سبزوار جنگ در گرفت و همین امر بهانه‌ای بدست رؤسای مذهبی و حکام میداد که کار اجراء یا عدم اجراء حکم قتل شیخ خلیفه را که سلطان ابوسعید ایلخان بدزرگان و حکام خراسان محول کرده بود به مرحله عمل در آورند . بنابر این با استفاده از آشفتگی اوضاع ، دشمنان شیخ خلیفه تصمیم گرفتند او را پنهانی بدقتل رسانند در اجراء این منظور در ۲۲ ربیع الاول سال ۷۳۶ هجری شبانه وی را در همان مسجدی که مقام داشت حلق آویز کردند . پس آنگاه (خشتی چند در زیر ستون بریکدیگر چیده دیدند چنانچه شخصی خود را بدریسمان آویخته باشد)^۲ و چنین نمودند که شیخ خلیفه خودکشی کرده است .

بهر حال صبحگاهان که شاگردان و مریدان شیخ خلیفه به مسجد درآمدند مشاهده کردند که استاد و رهبر فکری ایشان را به یکی از ستونهای مسجد حلق آویز کرده‌اند و بدین ترتیب رادمردی را که سخنان دلنشین او مرهم زخم بیچارگان و رنج دیدگان عصر ایلخانی بود شهید کردند . ولی آوای ظلمت شکن وی تأثیر خود را بخشید و همین صدای رسائی که در حلقوم صاحب اصلیش خفه شد اندک

۱- حبیب‌السیر خواندمیر چاپ خیام جلد سوم صفحه ۳۵۹ .

۲- روضة‌الصفا میرخواند جلد پنجم صفحه ۶۰۵ .

زمانی بعد رعد آسا از حلقوم یاران و طرفداران غیرتمند او به صورت جنبش و انقلاب سربداران بیرون جست و اندکی بعد منجر به بیرون راندن بیگانگان و تأسیس دولت مستقل ملی و شیعه مذهب سربداران در نواحی غربی خراسان (بیهق) و کومش و جوین و اسفراین و گرگان گردید.^۱

اخئی محمد دهستانی

اخئی محمد دهستانی از عارفان نامی قرن هشتم هجری است . وی از شاگردان ممتاز شیخ علاءالدوله سمنانی بوده است ، و تقریرات شیخ علاءالدوله را به اتفاق امیر اقبال سیستانی شاگرد دیگر شیخ یاد داشت می کرده است^۲ . عبدالرحمن جامی داستان شوق و شور اخئی محمد دهستانی را جهت راه یافتن به محضر شیخ علاءالدوله سمنانی در صوفی آباد سمنان از قول شیخ به تفصیل در نضات الانس آورده است^۳ مطلبی که بسیار جالب توجه می کند اینست که شاگردان و مریدان شیخ علاءالدوله سمنانی همگی عنوان اخئی (برادر) دارند و این موضوع در تاریخ تصوف ایران بی سابقه است و بهمین جهت خانقاه و مکتب شیخ علاءالدوله سمنانی را باید نخستین مکتب اخوت نامید . (در مورد شرح احوال اخئی محمد دهستانی به ورقه های ۱۱۴ تا ۱۱۶ این کتاب نیز مراجعه شود.)

۱- تاریخ جنبش سربداران و دیگر جنبشهای ایرانیان در قرن هشتم هجری تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) صفحه ۹۸ - ۱۲۹
 ۲- چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت (رفیع) صفحه ۵۱ و ۶۸
 ۳- نضات الانس من حضرات القمیس صفحه ۴۶۶ - ۴۴۵

شیخ محمود مزدقانی

شرف الدین محمود بن عبدالله مزدقانی از عارفان قرن هشتم هجری است. وی از مریدان شیخ علاءالدوله سمنانی و استاد و مرشد سیدعلی همدانی عارف قرن هشتم هجری و مؤسس طریقت ذهبیه کبرویه در هندوستان و نخستین ناشر و مبلغ اسلام در کشمیر است. مؤلف خلاصۃ المناقب به نقل از میر سید علی همدانی نوشته است که: (چون به صحبت شریف شیخ (محمود مزدقانی) مشرف گشتم و روز چند صحبت داشتم فرمود که: یا سید اگر برای مخدمیت به این خانقاه آمده من در خدمت تو از سر قدم سازم که مبادا مریدان در خدمتکاری تقصیر نمایند، و اگر از برای خادم بودن آمده کفش این غلام سیاه کناس را پیش پای او باید نهاد تا بمقصود برسی که رسم طلب ترک هستی است. چون جهت خدمت رفته بودم به صورت ادب قیام و اقدام نمودم و خدمت قبول کردم و بمحضرت شیخ بیعت کردم، و ملازم خانقاه دین پناه می بودم. و تا یکسال ذکر می گفتم حضور نمی یافتم. تا روزی به نزدیک شیخ آمدم و التماس نمودم که مرا کناسی فرمایید و کناس را در خلوت من در آرید تا وی در آنجا به ذکر مشغول گردد. شیخ فرمود که: کناس مبرز خانقاه پاک میسازد و تو نفس خود را پاک نمی توانی ساختن؟ برو در خلوت و همت بلند دار تا کارت بر آید و مرادت بر آید. باز بمند همت کامله شیخ در خلوت رفتم و بذکر مشغول شدم اندک اندک حضور پیدا شدن آغاز کرد، و از بعد

آن در حضور مستغرق شدم چنانکه طاقت شنیدن ذکر نماند. پس شیخ فرمود که: کسی در حضور و نزدیکی سید ذکر بلند نگوید که خوف اندهاب روح است. و مدت سه ماه مرا در زنجیر داشتند و طعام به آرام دادند تا وجودم آرام گرفت. و با این همه تربیت، در وقت سماع در صحن خانقاه بسر رقص می کردم. و در هفته دو بار سماع می بود و شش سال در خلوت خانه بودم که هرگز بر زبان سخن دنیا نرفت و در دل یاد آن نیامد و چون از وظیفه صبح فراغت حاصل آمدی بیل زدن فرمودندی در غیر ایام اربعین. (چله صوفیانه) ^۱ مرگ شیخ محمود مزدقانی را به اختلاف به سال ۷۶۱ و ۷۶۶ هجری در همدان ثبت کرده اند ^۲.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱- روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جلد

دوم صفحه ۲۷۵

۲- روضات الجنان و جنات الجنان جلد دوم صفحه ۲۸۲

میر سید علی ہمدانی

میر سید علی پسر سید شہاب الدین پسر محمد ہمدانی ملقب بہ علی ثانی یا شاہ ہمدان از ارفان نامی قرن ہشتم ہجری است کہ بیشتر در ہندوستان شہرت یافتہ است . جامی دربارہ او چنین نوشتہ است: «جمع بودہ است میان علوم ظاہری و باطنی ، وی را در علوم اہل باطن تصنیفات مشہورہ است چون کتاب اسرار النقطہ (الیقظہ) و شرح اسماء اللہ و شرح فصوص الحکم و شرح قصیدہ خمربہ فارضید و ذخیرۃ الملوک و غیر آن . وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن - عبداللہ المزدقانی بود اما کسب طریقت پیش صاحب السربین الاقطاب تقی الدین علی دوستی (سمنانی) کرد ، و چون شیخ تقی الدین علی از دنیا برفت باز رجوع بہ شیخ شرف الدین محمود کرد و گفت : فرمان چیست؟ وی توجہ کرد و گفت : فرمان آنست کہ در اقصاء بلاد عالم بگردی ، سہ نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت ہزار و چہار صد ولی را دریافت و چہار صد را در یک مجلس دریافت و سادس ذی الحجہ سنہست و ثمانین و سبعمائہ (۷۸۶) ہجری بولایت کبر و سواد فوت شد و از آنجا بہ ختلاش نقل کردند»^۱ همچنین در ریاض العارفین دربارہ میر سید علی ہمدانی چنین آمدہ است : «نسب شریفش بچند واسطہ بحضرت امام ہمام امام زین العابدین (ع) منتهی میشود جناب میر از دوازده سالگی مسلک سلوک شد دست ارادت بہ شیخ شرف الدین

محمود عبدالله مزدقانی مرید شیخ علاءالدوله سمنانی داد و کسب طریقت درپیش تقی‌الدین علی دوستی سمنانی کرد و جامع علوم ظاهر و باطن گشت، سه نوبت ربیع مسکون را سیاحت نمود گویند به صحبت هزار و چهار صد نفر از اولیاء الله رسید غریب‌تر اینکه چهار صد تن را در یک مجلس دید احوال و اقوالش در کتاب خلاصۃ المناقب مندرج است.^۱

بدین ترتیب معلوم میشود که میر سید علی همدانی عارف نامی قرن هشتم هجری که دست پرورده مکتب انسانی شیخ علاءالدوله سمنانی بوده است به راهنمایی دو تن از شاگردان و جانشینان شیخ علاءالدوله عازم هندوستان گردیده و برای نخستین بار در آنجا به نشر و تبلیغ این مکتب پرداخته است. خواجه عبدالحمید عرفانی در کتاب ایران صغیر یا تذکره شعرای پارسی زبان کشمیر دربارهٔ عزیمت گروهی از سمنانیان به هندوستان در قرن هشتم هجری چنین نوشته است: (در اواسط قرن هشتم هجری گروهی از سادات سمنان و همدان به سرپرستی سید میر علی همدانی و سید تاج‌الدین سمنانی و سید حسین سمنانی پسران دائی‌اش^۲ و سید مسعود و سید یوسف بمنظور تبلیغ مذهب اسلام (عرفان ایرانی اسلامی) به کشمیر مسافرت نمودند. همهٔ افراد این کاروان که هفتصد نفر بودند در کشمیر ساکن گردیدند و بیشتر سادات کشمیر از احفاد و اولاد آنان می‌باشند. سید تاج‌الدین سمنانی و دو نفر از مریدان و همراهانش در شهر سریناگار محله شهام پور مدفون هستند برادر سید تاج‌الدین سمنانی، سید حسین سمنانی در یک مقبره نسبتاً زیبایی نزدیک اسلام‌آباد در حدود ۶۰ کیلومتری سریناگار مدفون است.)^۳ خانقاه و مسجد باشکوهی که میر سید علی همدانی در سریناگار بنا کرده بود همچنان باقی است و بنام خانقاه و مسجد شاه

۱- ریاض‌العارفین رضا قلی خان هدایت، صفحه ۱۷۹

۲- بدین ترتیب معلوم میشود که مادر میر سید علی همدانی، سمنانی بود.

۳- کتاب ایران صغیر یا تذکره شعرای پارسی زبان کشمیر تألیف خواجه

عبدالحمید عرفانی (پاکستانی) صفحه ۲۲

همدان مورد توجه و احترام مردم می باشد...!

اشعار زیر از آثار اوست :

در کنار خویش می یابم دمام بوی یار
زان همی گیرم دمام خویشتن را در کنار
نه میانش را کناری نه کنارش را میان
وز میان آتش عشقش نمی یابم کنار

پرسید غریزی که علی زاهل کجائی
گفتم به ولایات علی کز همدانم
نه زان همدانم که ندانند علی را
من زان همدانم که علی را همه دانم

بهر حال اسم میر سید علی همدانی (شاه همدان) نسبت به تمام
مبلغان دیگر اسلام در کشمیر معروفتر است بمناسبت محبوبیت زیاد
وی در تاریخ کشمیر علامه محمد اقبال لاهوری در جاوید نامه با
تجلیل از او یاد کرده و چنین سروده است:

سید السادات سالار عجم
دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی درس اللهو گرفت
ذکر و فکر از دودمان او گرفت
خطه را آن شاه دریا آستین
داد علم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مرد ایران صغیر
با هنرهای غریب و دلپذیر

سید محمد نور بخش

سید علاءالدین محمد بن محمد بن عبدالله موسوی (پیر کیا) معروف به سید محمد نور بخش از عارفان نامی شیعه مذهب قرن نهم هجری و مؤسس طریقه نور بخشیه است. پدر سید محمد از لخصاء بحر بن بمنظور سیاحت و زیارت مرقد علی بن موسی الرضا (ع) امام هشتم شیعیان به طوس آمده و بعد در قائن مقیم شده و ازدواج کرده و او در قاین مرکز بخش قهستان تولد یافت (سال ۷۹۵ هجری) وی چنان تیز هوش بود که در هفت سالگی قرآن را از بر کرد و به سرعت در همه علوم تبصر یافت و مرید خواجه اسحق ختلائی شاگرد سید علی همدانی گردید. مرشدش از استعداد های وی چنان بدهشگفت آمد که او را نور بخش لقب داد. سید محمد نور بخش از شاگردان ابن فهد حلّی متوفی به سال ۸۴۱ هجری نیز بوده است. در طریقت بچند واسطه از طریق ابواسحق ختلائی و سید علی همدانی مرید شیخ علاءالدوله سمنانی عارف مشهور اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری بوده و شیخ فاضل شمس الدین محمد لاهیجی نور بخشی، شارح گلشن راز از سید محمد نور بخش اخذ طریقت نموده است. سید محمد نور بخش بنا به رسم طریقتی که داشت لباس مخصوص و سیاه می پوشید پس از بیعت اصحاب به کوه تیری از قلعه های ولایت ختلان رفت.

قاضی نورالله شوشتری در این باره نوشته است که: «چون بنا بر قابلیت و استعداد ذاتی کار میر (محمد نور بخش) به انسدک

روزی در فقر و سلوک تمام شد خدمت خواجه اسحق خرقة آخرین سید علی همدانی را به او حواله کرد و بدست خود باو پوشانید و بر مسند ارشاد نشاند و امور خانقاه و جمیع سالکان را به او تفویض کرد و این مثل را بر ملا گفت که: «آرد بیختم و آرد بیز آویختم» و فرمودند که هر کرا داعیه سلوک است بخدمت میر رجوع نماید که اگر چه به ظاهر او مرید ما است اما در حقیقت پیر ما است و حضرت میر در بعضی از اشعار خود به این معنی اشارت کرده. و از مریدان شیخ در آن روز دوازده کس بیعت کردند و گفتند که امروز بدین عدد شریف اکتفا می کنیم. آنگاه خواجه از خانقاه بیرون آمدند با باقی اصحاب و مریدان گفتند ما بیعت کردیم شما چمی کنید؟ گفتند: هر چه حضرت خواجه اشارت فرماید، آخر همه بیعت کردند مگر سید عبدالله مشهدی که یکی از اصحاب خواجه بود و او حاضر نبود، (و بعد هم قبول نمود) پس عزیمت خروج کردند^۱ و بدین ترتیب طریقه نوربخشیان تأسیس گردید. همانطور که نوشته شد از ممیزات طریقه نوربخش سپاهیوشی بود، این رنگ نوربخشیان را از حروفیان که سپیدمی پوشیدند جدا می کرد. بعدها پیروان نوربخش این شعار را به عمامه سیاه بدل کردند که مبدل به شعار نهضت شد و مایه افزایش هیجان مردم در پیوستن بدان گردید. تأثیر این شعار در عامه چندان بود که دولت وقت، نوربخش را از کار بردن آن منع کرد^۲.

جنبش نوربخشیان به سال ۸۲۶ هجری در کوه تیری از قلعه های ختلان آغاز گردید، با آنکه خود نوربخش معتقد بود که تا آمادگی کامل باید اعلام شورش را به تأخیر انداخت. ولی خواجه اسحق از شدت هیجان عجله کرد. قیام پیش از آنکه شروع شود شکست یافت. بنابراین سید محمد نوربخش دستگیر و به هرات آورده شد

۱- مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری جلد دوم صفحه ۱۴۴

۲- مجالس المؤمنین صفحه ۱۴۵

و پس از قتل چند نفر از کسانش، خود او را در حصار اختیارالدین زندانی کردند و پس از هیجده روز روانه شیراز نمودند و مدتی او را در بهبهان نگاه داشتند و سپس آزادش کردند. سید محمد نوربخش از آنجا به سمت شوشتر و بصره و حله رفت و از حله متوجه بغداد و زیارت مشاهد متبر که گردید بعد به کردستان رفت و از کردستان به گیلان رهسپار گردید و دوباره به کردستان مراجعت نمود و چون کسان شاهرخ تیموری در طلب او بودند، به خلخال رفت. عاقبت او را گرفتند و به اردو بردند. شاهرخ دستور داد وی را زندانی کردند و سپس به هرات فرستادند و دستور دادند تا بر منبر از ادعای خلافت تبری جوید و باز دستور دادند که دستار سیاه نبندد و در مجالس درس از طریقت چیزی نگوید و به علوم رسمی پردازد. اما این همه تدبیر فایده نبخشید و نفوذ او روزافزون بود. پس او را به تبریز فرستادند تا از آنجا به روم رود در تبریز چون بند از پایش برداشتند به شیروان و از آنجا به گیلان رفت و از گیلان متوجه ری گردید و ظاهراً در ری در قریه سولقان اقامت کرد و در همانجا در چاشتگاه پنجشنبه چهاردهم ربیع الاول سال ۸۶۹ هجری زندگی را بدرود گفت و در باغی که خود احداث کرده بود مدفون گردید. بعد از او پسرش شاه قاسم فیض بخش خلیفه وی گردید

شعر زیر از آثار اوست:

اگر مطلق شوی مطلق بینی

مقید جز مقید بین نباشد

پس از سید محمد نوربخش فرزندش سید قاسم فیض بخش بجای پدر نشست. از سید قاسم فیض بخش سلسله معروفی جاری شده که تا دوره معاصر امتداد یافته است.

از روضات الجنان و جنات الجنان

حافظ حسین کربلائی تبریزی (قرن دهم هجری)

ذکر سلطان المشایخ و المحققین، برهان الاولیاء و العارفین،
عارف الصمدانی احمد بن محمد بن احمد المعروف به
علاءالدوله سمنانی

وی در اصل از ملوک سمنان است، عم وی ملک جمال الدین سمنانی
وزیر سلطان وقت ارغون بوده، و خالش قاضی صائین الدین قاضی
ممالک و ندیم و جمله الملك. وی نیز بعد از پانزده سالگی بخدمت
سلطان مذکور شغل گرفت، و در یکی از حروب که سلطان را با اعدا
بود ویرا جذبۀ رسید، استعفا نموده ترك ملازمت نمود. هر چند در او
در آویختن او بیشتر کناره نمود. چنانکه امیر اقبال شاه سیستانی در
رساله اقبالیه آورده که: در وقت ارغون حضرت شیخ بعزیمت بغداد
به همدان رسیده بود، ارغون مردم فرستاد او را به جبر باز گردانید
و پیش خود برد. حضرت شیخ میفرماید که: چون مرا پیش ارغون
بردند برفتم و نزدیک او مربع بنشستم، چون پیش از آن در وقت
ملازمت او گستاخ بودم و او وقتها با من مزاح کردی، اول با من هم
بدان طریق مزاح آغاز کرد، پنداشت که من با او مزاح مشغول خواهم
شد. من مراقبه کردم و هر چند که او سخن می گفت جواب او نمی-
گفتم، و او بازوی مرا می گرفت و می جنباید که سخن بگو. قطعاً

با او التفات نمی‌کردم و عم من که وزیر او بود از بیرون خرگاه مشاهده میکرد بترسید و به اندرون خرگاه درآمد و بمن گفت: چرا سخن نمی‌گویی؟ سر بر آوردم و گفتم: تو برو و بجای خود بایست! که مرا از اینها فراشت است و بجز حق تعالی از هیچ آفریده بیم نیست.

ارغون در غضب شده برنجید و گفت: بروید و بخشیان را بیاورید. و بخشیان علما و اهل ریاضت ایشانند. امرای بزرگ او که اندرون خرگاه بودند چون تغییر حال پادشاه را مشاهده کردند با من سخن سخت آغاز کردند که تو از پیش ما گریخته و تاجیکی، چگونه این چنین دلیری می‌کنی؟ دیگر بار سر بر آوردم و گفتم: آنگاه که با شما بودم بنده شما بودم اکنون که خداوند خود را بشناختم بشما نمی‌پردازم و از شما باک ندارم.

ناگاه بخشی^۱ درآمد و من در مراقبه بودم، پادشاه فرمود بخشی را که: از او سؤالی کن. بخشی بخدمت رسید و گفت: او کودکی است که با ما بوده است چه می‌داند که از او سؤال کنم. امر کرد که: البته سؤال بکن. نزدیک من آمد و پرسید که: اینکه او علاءالدوله می‌گویند و اشارت بتو می‌کنند کدام عضو هست؟ من زانوها بر آوردم و گرد بنشستم و گفتم: این مجموع منم. بخشی متعجب شد، چون دیدم که با من بحث کرد و بجهت دین جواب می‌باید داد مصلحت چنان دیدم که اول پادشاه را که رنجیده است دلخوش کنم بعد از آن سخن گویم تا پادشاه بر طرف او نباشد. گفتم: دل پادشاه آئینه جهان‌نمای است اگر به انصاف بشنود من ثابت کنم که این هندو را که چنین عزیز می‌دارد هیچ نیست، و دین ساکمونسی (بودائی) که با آن می‌نارد نمی‌داند پیرو او نیست و پادشاه او را تربیت می‌کند و پیروی می‌کند به امید آنکه دعایی برای او بکند و

۱- گویا از لغت مفعولی «بخشی» که معنی عالم و معلم را افاده می‌کند مأخوذ است.

بخدای تعالی نزدیک شود، چون او از خدا دور است و سخن ساکمونی نمی‌شنود، پادشاه را از متابعت او چه فایده؟ هندوی مرداری که در گلخنهای مسلمانان صد هزار به از او هستند چه لایق آنست که پادشاه او را تربیت کند. چون بخشی این بشنید گفت: چه چیز است که من سخن ساکمونی را خلاف کردم بگو. گفتم: ساکمونی در نون (نوم) نگفته است که: اگر پای بر گیاه تر نهند چنانکه خسته شود و راه آب‌خور آن شاخ در بند شود، میان آن کس و خدا راه در بند شود، و اگر پای بر گیاه خشک نهد چنانکه شاخ گیاه بشکند چون آن جزو از جزو دیگر جدا شود میان او و خدا حجاب شود؟ گفت: بلی نوشته است. گفتم: پس اینجا که خرگاه تو زده‌اند چند شاخ گیاه باشد که غلامان تو بریده‌اند و از آنجا تا اینجا که آمده چند شاخ گیاه در زیر قدم تو شکسته است. و دیگر نه ساکمونی گفته است که: اگر خمر بر زمین ریزد و از آنجا گیاه برآید اگر اسبی از این گیاه بخورد هر کس که بر آن اسب نشیند مردود این راه باشد. گفت: آری همچنین نوشته است. گفتم: تو اینجا که نه‌نشسته شکم شوم تو پراز خمر است تو چگونه بخشی باشی؟ بعون حق تعالی آن بخشی خوار و ذلیل گشت و خجل شد، دیدم که سخنهای من در دل ارغون‌خان جای گیر شد. بعد از آن پادشاه با من گفت که می‌خواهم که با من باشی که مراسم تو خوش آمد. گفتم: نتوانم و ممکن نیست که پیش از این با شما بتوانم بود. بعد از آن باغچه در آن نزدیکی که خاصه او بود در آنجا رفت و مرا بخلوت طلبید و دست من بگرفت و بر زمین نشست و مرا بنشانند و گفت: دریغ نباشد که همچو تو کسی پی‌دین باطل کنسی؟ گفتم: دین باطل کدامست؟ گفت: دین محمد. گفتم: معاذالله دین حق دین محمد (ص) است گفت: نه تو این ساعت گفتی که در دین ساکمونی هر که گیاهی خسته کند راه او در بند شود. آری. گفت: محمد یسقی در میان خلق نهاده است چنانکه مردمان بریختن خون رغبت کنند و کشتن آدمی از آن یسقی او لازم می‌آید. نه باطل باشد؟

جایی که شکستن گیاهی را در بند کند کشتن خلق چگونه بود؟ گفتم: چگونه باشد؟ گفت: نه او گفته است که با کافران جنگ کنید اگر ایشان را بکشید به بهشت روید و اگر ایشان شما را بکشند هم به بهشت روید، نه این یسق رغبت بخون است؟ قضا را باغبانی در برابر ما اره در دست داشت و درختی را عمارت می کرد و بعضی از شاخهای آنرا می برید و می انداخت. گفتم: نه این باغبان را هر سال چندین اجرت می دهی. گفت: آری. گفتم: چرا آن شاخهای سبز را می برد و می اندازد؟ گفت: او باغبان است، دانسته می کند، آنچه بر بدنی است می برد تا شاخهای دیگر قوت گیرد و آن آبی که شاخهای بد می کشد آن شاخ نیک بکشد و بر دهد. گفتم: این عالم باغ خداست و محمد (ص) باغبان، و خلائق چون درختان، محمد می داند که کافران شاخهای بدند و مسلمانان شاخهای نیک. کافران را می کشد تا مسلمانان بفراغت خاطر بندگی حق توانند کرد و آن نعمت که کافران می خورند و معصیت می کنند مسلمانان بخورند و طاعت کنند. پادشاه را از این شگفت آمده و مرا گفت: در دین محمد از تو مقرب تر کسی نیست که چنین برای او می توانی گفت. گفتم: تو مقربان محمد را چه دانی؟ آخر نه بینی که من بی تو یکساعت نمی توانستم بود، این زمان که بویی از مقربان او به دماغم رسیده که نمی خواهم که شما را بینم و متنفرم از صحبت شما ایشان که مقربان او باشند بتو کجا پردازند و از توشان کجا یاد آید؟

مجردان تو از یاد غیر خاموشند

بخاطری که تویی دیگران فراموشند

باز پادشاه بر سر این سخن رفت که ترا با من باید بود که دل من ترا بغایت دوست می دارد و سخن تو مرا خوش می آید هر چه خواهی بتو بدهم، هیچ کس را بجای تو نگیریم. گفتم: آنچه قرار داده اند. ربع مسکون بیست و چهار هزار فرسنگ پس همچو تو بیست و سه پادشاه دیگر می تواند بود که باشند. اگر خدای تعالی

فرماید که: این بیست و چهار هزار فرسنگ را بتو می‌دهم چنانکه هیچکس را با تو منازعت نباشد، و هزار سال ترا عمر دهم، و چون بمیری از تو هیچ نپرسم، و به بهشت درآرم. من ترك این لذت و این راه که دارم نکنم، و حال خود را به آن مجموع ندهم. تو مرا چه می‌توانی داد؟ چون این سخن بشنید دانست که کار نوع دیگر است امید منقطع کرد و دست از من بازداشت و من براه خود رفتم.

و حضرت شیخ علاءالدوله مرید حضرت نورالدین عبدالرحمن اسفرانی (اسفراینی) کسری است قدس الله سرهما و در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمائه (۶۸۷ هجری) در ایام دولت ارغون‌خان در بغداد به صحبت شیخ مذکور مشرف گشت در وقت مراجعت از سفر حجاز و به سلوک مشغول گشت استعداد و استحقاق تمام داشت، در دو سال کارش به اتمام رسیده در سنه تسع و ثمانین و ستمائه (۷۸۹ هجری) از آن ارشاد یافت و بعد از سنه عشرين و سبعمائه (۷۲۰ هجری) در خانقاه سکاکیه (سمنان) در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد.

گویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر برآورده است و چون عمر وی به هفتاد و هفت سال رسیده است در شب جمعه بیست و دوم رجب سنهست و ثلاثین و سبعمائه (۷۳۶ هجری) در برج احرار صوفیا باد بجوار رحمت ایزدی پیوست. در همان سال که سلطان ابوسعید پسر اولجایتو سلطان محمد خداپنده از عالم انتقال کرد، یکسال بعد از وفات حضرت شیخ صفی‌الدین اردبیلی قدس سره. و در حظیره قطب زمان عمادالدین عبدالوهاب پارسانی قدس اللہ روحه

۱- گر مغیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

نوست تا را و همه جنت و فردوس شتا را

(سعدی)

۲- شهادت شیخ خلیفه مازندرانی نخستین پیشوا و رهبر جنبش سرداران نیز در همین سال اتفاق افتاده است در این مورد به تاریخ جنبش سرداران و دیگر جنبشهای ایرانیان تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) مراجعه شود.

مدفون گشت. میانه شیخ علاءالدوله و شیخ صفی‌الدین قدم‌سرها محبت تمام بوده.

در اقبالیه مذکور است که شخصی در حضور حضرت شیخ علاءالدوله مگر بطریق خباثت گفته که شیخ صفی‌الدین ما را در اردبیل بجزرباز می‌داشت و پیوسته در طلب طالبان است، و به کثرت مریدان تفاخری دارد و می‌گوید که: غیر از من کسی مرشد نیست و همه خلایق را اینجا می‌باید آمد. حضرت شیخ علاءالدوله فرمود: روزگار ما عجب روزگاری است من پیوسته خبر او می‌پرسم و می‌گویند که: او مریدان را به لقمه حلال خوردن می‌فرماید و بذکر حق تعالی مشغول می‌سازد. و به این دو طریق من او را دوست داشته‌ام. ای کاش در این زمانه دیگر مثل او می‌بودی. جماعتی را از حرام خوردن توبه می‌دهد. و بذکر مشغول می‌کند و مریدان و مریدان را از او منفعتی هست. چون ببدعتی و حرامی مشغول نیست در او برکتی هست، و بسیار مفسدان بسبب او ترک فساد می‌کنند. و در ماده کمال ارشاد فرمود: چه ارشاد کردن و طالبان را بر قانون طریقت بمقصود رسانیدن کار دیگر است، مرد می‌باید که هر گامی که در طریقت راست رفته باشد صد گام نیز در بیراهی رفته باشد، چه بی‌راهه فراوان است و با راه اندکی است، اگر بی‌راهه را نداند کسی که از راه دور فتاده باشد چگونه با راه تواند آورد؟ و البته کسی که بی‌راهی را نداند به رهبری مسلمانان او را مشغول نباید شد. اما این ساعت جهان پر بدعت شده و حرام خواران مبتدع خود را بلباس مردان پوشیده‌اند و اضلال را ارشاد نام نهاده‌اند. اگر کسی این قدر می‌کند که مسلمانان را از ارادت شیاطین باز می‌دارد و بذکر مشغول می‌سازد و حلال خوردن می‌فرماید چه بهتر از این باشد، خدایش توفیق دهد.

و بخط بعضی از اعزه دید که در مجلسی حکام زمان میانه شیخین مذکورین رحمهاالله اجتماع افتاد و با هم صحبت می‌داشتند وقتی که طعام آوردند حضرت شیخ علاءالدوله از آن طعام نخوردند،

و حضرت شیخ صفی‌الدین تناول فرمودند. بعد از آنکه از مجلس بیرون آمدند بعضی از ارباب خباثت و اهل حقد و حسد که همیشه می‌باشند و کار ایشان اینست که فتنه انگیزخته صحبت بهم رسانند میانه عزیزان، بخدمت حضرت علاءالدوله آمده‌اند و گفته‌اند که: چونست که شیخ صفی‌الدین ازین طعامها خورد مگر وی احترازی از حرام ندارد؟ حضرت شیخ علاءالدوله فرمودند که: بندگان شیخ صفی‌الدین دریایی است که به‌اینها متغیر نمی‌شود، و از کجا که این طعام حرام بوده باشد؟ و همان شخص بخدمت حضرت شیخ صفی‌الدین آمده گفت که شیخ علاءالدوله چرا ازین طعام نخورد با آنکه شما خوردید. شیخ صفی‌الدین فرمودند که: شیخ علاءالدوله شاهباز بلند پروازی است که بر هر مرداری نشیند، اکابر قدر یکدیگر بدانند.

و مولا نورالدین جعفر بدخشی قدس سره در خلاصه المناقب از خدمت شیخ عبدالله ولد شیخ رکن‌الدین شیرازی رحمهما الله نقل می‌فرماید که: وی از والد ماجد خود نقل فرمود که: مرا با شیخ صفی‌الدین و شیخ علاءالدوله چندان عقیدتی نبود بدان سبب که بر شیخ من یعنی شیخ عبدالرزاق کاشی اعتراض کرده و نوشته بودند. تاشبی در خواب دیدم که:

حضرت رسالت پناه (ص) در بستانی بود و من بر در آن بستان آمدم تا درآیم. شیخ صفی‌الدین ایستاده بود و چوبی بردست یکطرف در گرفته، و شیخ علاءالدوله چوبی در دست طرف دیگر را گرفته، مرا مانع شدند از درون آمدن. بر آن حضرت تضرع بسیار کردم، شیخ صفی‌الدین طرف خود را گذاشت در آمدم و حضرت مصطفی (ص) را دیدم بر بالای کت نشسته بود و سلام کردم، روی مبارک از من بگردانید و گفت ندانسته که صفی‌الدین و علاءالدوله از دربانان ما باشند؟ گفتم: یا رسول الله توبه کردم. حضرت مصطفی (ص) تبسم نمود، و روی مبارک بسوی من گردانید و فرمود که: دیگر چنین

نکنی. گفتم یا رسول الله نکنم. و چون بیرون آمدم شیخ علاءالدوله نیز طرف خود را بگذاشت. و در وقت انتباه مسافرت اختیار کردم از برای زیارت این عزیزان و خدمت شیخ صفی‌الدین را اول زیارت کردم، و چون به زیارت شیخ علاءالدوله آمدم معلوم شد که حضرت قطب را امروز دعوت باشد زیرا که وقت زیارت بود. پس در ضمیر گرفتم که از بقیه طعام قطب باید که بمن برسد، ناگاه خادم برد و طبق نانهای سفید آورد، و بر یک طبق از آن دو طبق بر بالای نانهای سفید پاره نان درشت نهاده بوده، آن طبق را پیش من نهاد، پس من دانستم که این پاره نان درشت از بقیه طعام قطب است، آن نان پاره را از برای تبرک نگاه داشتم. و در وقت صحبت در پیش شیخ کتابی دیدم، گفتم: در این کتاب، دیدن اجازت باشد؟ شیخ فرمود که: باشد. چون نظر کردم دانستم که در بیان توحید است به اصطلاح صوفیه. گفتم: شیخا چگونه است که کتاب فصوص قفلی از عربی دارد و رد می‌کنند و این کتاب قفل عربی ندارد و تصنیف شریف شیخ است بلاریب مقبول است.

شیخ تبسم کرد و مرا دعای خیر کرد و فرمود که: شاگرد چنین باشد والافلا. و در حالت وداع شیخ مرا در کنار گرفت و در گوش من گفت: بلغك؟ دانستم که اشارت کرد که از بقیه طعام قطب بتو رسید.

مخفی نماند که در میان شیخ علاءالدوله و شیخ عبدالرزاق کاشی قدمس سرهما در قول به وحدت وجود مخالقات و مباحثات واقع شده و در آن معنی به یکدیگر مکاتیب نوشته‌اند و بعضی از آنها در کتاب نفحات الانس مذکور است. حضرت شیخ علاءالدوله ظاهراً منکر وحدت وجود بوده و شیخ عبدالرزاق معتقد و مثبت این معنی، و شیخ رکن‌الدین شیرازی مرید و شاگرد شیخ عبدالرزاق است. این ماجرا میان وی و شیخ علاءالدوله بنا بر این ظاهر شده والله أعلم. و حضرت علاءالدوله در ارشاد طالبان و تربیت مریدان کمال

سعی و اجتهاد را می‌آورد و شفقت وی نسبت به اهل عالم عام بوده، و در رساندن نفع نسبت به بنی‌نوع انسانی هیچ گونه تقصیری نداشته. در اقباله مذکور است که حضرت شیخ می‌فرمایند که: روزی شخصی بر من اعتراض می‌کرد که علاءالدین هندو مرد ظالم و عوان است و تو او را ارشاد می‌کنی، چگونه باشد؟ گفتم او خود مسلمان است اگر یهودی یا ترسایی بر من آید من او را بطریق حق ارشاد کنم و سعی خود دریغ ندارم تا او در سلوک خود مشاهده کند که کدام دین حق است به اضطرار عقل متابع آن دین گردد. چه مرا تحقیق شده است که این هفتاد هزار حجاب که بنده به آن محجوب است اگر کسی لا اله الا الله و آم رسول الله گوید و ریاضت کشد ده هزار حجاب رفع شود، و اگر نوح رسول الله گوید بیست هزار رفع شود، و اگر موسی رسول الله گوید چهل هزار حجاب بر طرف شود، و اگر عیسی رسول الله گوید شصت هزار رفع شود، و ده هزار حجاب دیگر باقی ماند و رفع نشود تا لا اله الا الله محمد رسول الله نگوید. پس ترسایی که پیش من آید و به سلوک مشغول گردد او را مرتبه مرتبه و مقام مقام عبور دهم تا آنجا که در بند شود و هر چند جهد کند هیچ نگشاید، چون تا اینجا برسختن من اعتماد کرده بود و در مقامی که او را گفته بودم که بالاتر از این مقامی چنین و چنین است جهد کن تا آنجا رسی چون آنجا رسیده باشد و آنچه من گفته باشم بعینه دیده بود. او را برسختن من اعتماد شده باشد و چون بر حجاب شصت هزار بماند، او را گویم اگر میخواهی که این حجاب رفع شود به محمد رسول الله ایمان می‌باید آورد در حال ایمان آورد.

دیگر فرموده که: هر چند بر مرشد واجب و لازم نیست که گوید: من مرشدم و خلق را دعوت می‌کنم. آن ارشاد که لازمه پیغمبر است او را فرض است که گوید: من پیغمبرم. اما چون کسی بیاید و خدای تعالی باطن او را بنور ارادت منور گردانیده خود را تسلیم مرشد کند، آنگاه بر مرشد واجب باشد بجان و دل خدمت او کند،

و بهر امر که او را فایده باشد مأمور ساختن که در آن بکوشد، و از هر چه او را مضرت است باز داشتن، و نیک و بد با او بگفتن بروجهی که مصلحت او در آن باشد، و اگر در این تقصیر کند عندالله مؤاخذ باشد، باقی سعادت و شقاوت بدست مرشد نیست بید قدرت و عنایت حق باز بسته است. «انک لاتهدی من أحببت ولكن الله یهدی من یشاء» و همین بیش نیست که هر کس به آنچه مأمور است از او آن میخواهند، به آن مشغول می باید شد و امید سعادت می باید داشت. و همچنین وقتی چند که از حضرت شیخ علاءالدوله قدس الله سره در ارشاد طالبان واقع شده از کم کسی از مشایخ سر بر زده.

هم در اقبالیه مذکور است که اخی محمد دهستانی قدس سره که یکی از مریدان کامل ایشان است نوبه از پیش ایشان گذشت. فرمودند که: این درویش را عجب حالی بود، بمقامی رسید و از آن در نمی گذشت، و نفس او را در آن خوش آمدی پیدا شده بود. چندان چوب از من خورده باشد که قیاس نتوان کرد و ترک آن نمی کرد تا مدتی در آن بماند.

و همچنین فرمود که: اخی محمد دهستانی که در سلك درویشان در آمد سه سال به ذکر گفتن مشغولی کرد، و خلوتی چند نشسته بود، و احوال نیکو او را روی نموده بود. روزی در سفری بودیم و او در صفحه نشسته بود من آنجا که بودم نظر من بر حال او افتاد، دیدم که واردی بس عالی بر او نازل می شد، و حالی بس شگرف بر او کشف می گشت، برخاستم و آنجا رفتم که او بود، او مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بر او زدم و گفتم: در چه حالی و چه دیدی؟ بگو. گفت: نمی توانم گفت. گفتم: ژاژ مخای و بگو. به زجر بگفت: الحق مقامی بس عالی بود. چون دیدم که در او عجبی از این پیدا میشود گفتم: این چیزی نیست و نفی کردم. باری در آن مقام در خود چیزی پیدا کرد و مدت مدید از دماغ او بیرون نمی رفت تا بعد از آن بچندگاه دیگر به تجلی صمدیت

متجلی شد. و آن مقامی است که در آنجا احتیاج از اکل برمی خیزد، اگر صاحب آن مقام خواهد که هرگز هیچ نخورد تواند. چون او در آن حال خود را بدید غروری در او پیدا شد و با خود گفت: ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است. در باطن او دعوی خدایی سرزدن گرفت و ترك خوردن کرد. چندانکه چوبش می زد، و چوب در دهان او می کردم و شربت در دهان او می ریختم باز بدر می ریخت و بطلق او فرو نمی رفت. بگذاشتم تا مگر به نصیحت و خوشی خود خورد، هر چند کوشیدم هیچ نخورد تا شش سال برآمد و بخدمت قیام می نمود. و يك سعادت او این بود که هرگز خود را از من بی نیاز ندانست و اگر نه این بودی هم در آن ورطه از دست بدر رفتی و از پای درآمدی و هلاک شدی. و من مدت سی و هفت سال است تا به اشارت شیخ قدس الله سره به ارشاد طالبان مشغولم و چندین طالبان دیدم. همچنین مردی که این محمد است که او را به لذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم. و مدت بیست و پنج سال است که در میان درویشان است و برادر او خادم است و دیگر خادمان که پیش از این بوده اند هیچکس از لفظ او نشنوده باشد که: مرا چیزی می باید، نه از طعام و نه از جامه. هرگز چیزی که بحظ نفس او نسبت داشته باشد کسی از زبان او نشنیده. و با آنکه رنجوریهای سخت کشیده است هرگز کسی او را خفته ندیده و از هیچ آفریده دوا نطلبیده. القصه در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد از آن به کعبه می رفتم و او را با خود ببردم، و قصد من آن بود که می دیدم که: جماعتی این حال را از او عجب می داشتند و در قدرت حق تعالی بشك بودند، و ایشان رازیان می داشت، تا در راه ببینند و بی گمان بدانند که چیزی نمی خورد و آن شبهه رفع شود. برفتم و آن جماعت را شك برخاست چون به مدینه رسیدیم او را گفتم: اگر امت محمد رسول الله و مرید منی، آن می باید کرد که رسول (ص) کرده و من می کنم، و اگر نه برخیز و برو که

بیش ازین در صحبت ما نتوانی بود. و علی دوستی^۱ پیش او حاضر بود لقمه در دهان او نهاد و دووی دیگر تا سه لقمه معین کردم که هر روزی می خورد تا به مکه رسیدیم، بعد از آن در مکه شریف گفتم: اکنون همچنان که دیگر درویشان می خورند بخور. بخورد و از آن ورطه خلاصی یافت.

و همچنین در رساله اقبالیه مذکور است که: حضرت شیخ قدس سره احوال طبقات بنی نوع انسانی را به این نوع تعریف فرموده اند و تحقیق کرده، و تحقیق و دریافت آن اهل سلوک را در کار است، فرموده اند که: مردمان ازین چند طبقه خالی نیستند، بعضی آنند که نرفتند و ندیدند و ندانستند و این قوم بیگانگانند که ابدالا باد در عذاب جهل خواهند بود. و قومی دیگر رفتند و دیدند و دانستند و این قوم یگانگانند یعنی انبیا و اوصیا و اولیای کامل مکمل که ایشان ابدالاباد بی تحیر در نعیم وصال ذوالجلال خواهند بود. و قومی دیگر نرفتند و ندیدند، اما مطابق بنور الهی دانستند و این مجتهدان محق باشند که بعد از کشف غطا ایشان نیز ابدالا باد به تشریف وصال مشرف باشند بی تحیر. و قومی دیگر نرفتند و ندانستند اما دیدند، و ایشان مجذوبان غیر سالکند، ایشان نیز ابدالاباد شراب وصل نوشند اما در کشف غطایشان هم تحیر باشد و اصلان غیر مکمل باشند، ایشان نیز ابدالاباد در نعیم وصال باشند. و قومی دیگر نرفتند اما ندیدند و ایشان سالکان غیر مجذوبند، ایشان نیز در نعیم مقیم باشند، اما در کشف غطا متحیر شوند. و بعضی گفته که: درجه ایشان که نرفتند و ندیدند و دانستند عالی تر از آن مقام است که رفتند و دیدند و ندانستند، بسبب آنکه در کشف غطا ایشان که دانستند از تحیر ایمن اند اگر چه ندیده اند چون دانسته خود را مشاهده کنند هیچ تحیر نباشد، و آن قوم که دیدند و ندانستند شاید

۱- منظور تقی الدین علی دوستی سمانی، مرید ممتاز شیخ علاءالدوله سمانی است.

که در کشف غطا برخلاف تصور بینند در حیرت افتند، اما دانستن چنان می‌باید که او را در هستی خالق خود و در یگانگی او و در تراحت او از هر چه خاصه ممکن است علمی حاصل شود همچنانکه حاصل شده است بوجد خود که اگر اهل عالم جمع شوند و صد هزاران شبهه انگیزند و حجت گویند بر کسی که تو نیستی یا تو دو کسی و هرگز آن کس را وهم نشود بلکه قطعاً هیچ شبهه در دل او راه نیابد به سخن ایشان، و داند که غیر مطابق می‌گویند به یقین. هرگاه که در الهیات کسی در خود این علم می‌بیند او بحق عالم است و اگر نمی‌بیند باید کوشید تا حاصل کند و خود را خواب خرگوش نباید داد که این بحکایت راست نیاید، چون همه کس این معنی را مقرراند، و عامی باشد که اگر بشمشیرش پاره کنند از این اعتقاد برنگردد اما هر که اینجا بحق عالمتر از حق برخوردارتر و هر که اینجا جاهلتر آنجا عذاب او سخت‌تر و علم بحق بر قدر متابعت سنت حبیب مطلق (ص) و محافظت شریعت حاصل شود سالکان طریقت و اصلان حقیقت را، و هر عالم که نه بر قانون متابعت او باشد «جهل از آن عالم به بود صدبار»

راوی گوید که حضرت «علاءالدوله سمنانی» قدم سره در بیان این معارف بود که خادم سفره بگسترد و این سخن در افتاد که: شیخ ابوسعید را پرسیدند که: رسول‌خدا (ص) فرمود که: هر چند دست در کاسه بیشتر، برکت بیشتر، که: «تراحم الایدی علی الطعام برکة» و صحابه در یک کاسه طعام می‌خوردند. چونست که شما می‌فرمایید که هر درویشی را کاسه جدا می‌نهند، و این کاسه جدا نهادن هر درویشی را، شیخ ابوسعید نهاده است و طریقه او است که بعد از او مشایخ پسندیده‌اند، باری در جواب چنین فرمود که: در آن وقت طعام را به ایثار می‌خوردند چنانکه نص قرآن بر آن شاهد است، قوله تعالی «ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة» آن بهتر بوده که با هم خورند تا چندانکه ایثار بیشتر، برکت بیشتر نازل گردد. اکنون

طعام بد غارت می‌خورند و نفس میل کند تا حصه همکاسه بخورد و زیادت و بهتر بخورد. و این چنین طعام خوردن را حضرت رسول خدای (ص) حرام گفته است، و ما درویشان را از حرام خوردن باز می‌داریم که قسم هر یک جدا می‌دهیم، نه مخالفت سنت می‌کنیم. اگر کسی را قوت ایثار باشد چه بهتر از موافقت باشد.

و همچنین در اقبالیه مذکور است که نوبه در خدمت حضرت شیخ قدس سره در خوف ورجاسختی برآمد فرمودند که: هرگز پیش از مرگ اضطرار خوف از بندگان حق تعالی تمام برنخیزد. یکی از درویشان سؤال کرد که «الان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون» چون باشد؟ فرمود که: معنی آن این نیست که خوف حق از بندگان برنخیزد بلکه هر که نزدیکتر، خوف او بیشتر. در معنی این آیه آنچه اصحاب ظاهرند گفته‌اند که: «لاخوف علیهم و لاهم یحزنون فی الاخرة لافى الدنيا» ایشان اهل تحقیق‌اند می‌گویند که: از اولیا خوف مستقبل و حزن ماضی می‌رود و برمی‌خیزد تا همه حال گردند. یعنی اولیا را بر آنچه بگذشت یعنی از دنیاوی و آنچه خلق را بحزن آرد و حال ایشان مشوش کند، حزن نباشد. و در مستقبل آنچه بلای دنیاوی و ظلم ظالم یا رنج نفسی یا زبان مالی از آنچه خلق را تشویش دهد و حال برایشان منقص کند ایمن‌اند. پس معنی این باشد که: «لاخوف علیهم بما یستقبل و لاهم یحزنون بما مضی.» پس اولیاء را ماضی و مستقبل و حال در سه نفس است، یکی در ماضی که بگذشت هر چند حسرت برند بر تقصیری که در آن نفس در آن طاعت کرده باشند اما محزون نگردند بر چیزی از دنیا که از ایشان کم شود. دوم مستقبل که نیامده است هر چند از خوف خاتمت و حکم ازل ترسان باشند اما ایمن باشند از مشغولی با آنکه فردا چه خورند و چه پوشند یا بلایی از طرفی خواهد رسید چگونه دفع کنند. پس چون از این دو

۱- همین امر مؤید تغییر روش والای تصوف از آغاز یعنی قرن دوم و سوم هجری (زمان سلطان العارفین بایزید بسطامی) تا این عصر می‌باشد.

مشوشی فارغ شوند و غم دی و فردا نماند و یکنفس حال، دادن آن وقت بتواند داد و اصل عمر آنست. و از اینجا گفته‌اند که: «الصوفی ابن وقت» و چون آن وقت به غایت عزیز است و غنیمت و گزیده به تعجیل، حق تعالی خوف و حزن ماضی و مستقبل را از ایشان برداشت تا داد آن وقت را که «الوقت سیف قاطع» عبارت از آنست بتوانند داد. و شیخ جنید قدس الله سره از اینجا گفته است که: هر نفس که فوت شود امکان نیست که هرگز آنرا قضا توان کرد از برای آنکه هر نفسی را جداگانه حقی است که اگر بقضای مافات مشغول شوی این نفس حالی را حق نتوانی گذارد و فوت شود و باز در نفس دیگر قضا باید کرد از برای آنکه هر نفسی را جداگانه حقی است که اگر بهقضای مافات مشغول شوی این نفس حالی را حق نتوانی گذارد و فوت شود و باز در نفس دیگر قضا باید کرد هرگز ادراک نفس گذشته دست ندهد. پس نفس حالی را غنیمت می باید شمرد، و جهد کرد تا فوت نشود که ادراک ممکن نیست.

و همچنین حضرت شیخ (علاءالدوله سمنانی) قدس سره فرموده که: سه چیز است که شیخ در مرید نتواند آموخت، و سه چیز است که واجب است بر او که در مرید آموزد. آنکه نتوان آموخت طلب است و ارادت و عشق، و آنکه بتوان آموخت، علم عبادت است و خلق و ادب. کسی را که معشوقی باشد او را توان آموخت که راه خانه معشوق بکدام کو است، و توان آموخت که در راه خانه او با مردم او چگونه زندگانی کرد تا منع نکند و از وصل معشوق باز ندارند، و توان آموخت که چون معشوق را یافتی ادب خدمت او چگونه نگه باید داشت که تا ترا نرانند و سیاست نکند. اما خواستن معشوق و درد طلب او و بیداری شب و بی‌قراری روز در انتظار وصل معشوق هیچکس در باطن نتواند نهاد.

و دیگر فرمود که: لازم نیست که هر که را شیخ بمریدی گیرد او صاحب کمال گردد، چه در اصل فطرت می‌باید که او را مایه کمال

باشد. و همچنین سنت مشایخ نیست که در هر که آن کمال مشاهده نکنند او را از در برانند بلکه بسیار کس را تربیت کنند تا یکی به کمال رسد. و شیخ چون صیادی است که دام نهد، و لازم نیست که هممشاهباز در دام او افتد، و اگر بدست صیاد بودی همه شاهباز بودی هممشاهباز گرفتی. این سعادت از روزن تقدیر می‌تابد. و صیاد گاه باشد که مرغی هست که شاهین و چرغ^۱ و باز به گرفتن او حریص باشند اول او را بگیرد، و از گرفتن او مقصود نه آن مرغ است، مقصود آنست که بسبب آن مرغ، شکاری در دام اندازد تا او را در دام بندد، و چون شاهین او را بیند بقصد او آید و در دام افتد.

دیگر فرمودند که: من هرگز درویشان را که نزد من آمده‌اند تجرید نفرموده‌ام و نفرمایم. چه هر کرا درد طلب باشد او خود داند که هر چه او را از مطلوب باز دارد باید انداخت، و کسی که کنار خود ما رافعی بیند چه حاجت باشد که او را گویند بینداز. اما اگر درد طلبش نبود و شیخ حکم تجرید کند و او بظاهر تجرید کند اما چون محبوب خود را بیند و باطنش میل به محبوب داشته باشد آن تجرید ظاهری فایده زیاده نکند.

دیگر فرمودند که: درویشان می‌باید که زود به سخنان و عبارات مزخرف فریفته نشوند و بهر کس اقتدا نکنند در دین، و تا استقامت او بر سنت ندانند متابعت نکنند. چه هر چه هست شریعت است. فضایل و کمالات و ذکر تحقیقات معارف و حقایق حضرت شیخ علاءالدوله سرسره‌مالایعد و لایحیی است، اگر بنوشتن آن مشغول گردیم بطول انجامد، ولیختم بالصلوة والسلام علی محمد صلی الله علیه و آله و سلم خیر الانام.

۱ - چرغ: مرغی است شکاری از جنس سیاه چشم و عربی آن صقر است. (برهان قاطع)

از مجالس المومنین قاضی نورالله شوشتری

قرن دهم و یازدهم

سلطان المتألهین الشیخ امیر رکن الدین علاءالدوله احمد
بن محمد بن البیابانکی قدس الله سره العزیز

از ملوک سمنان است و بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان
غازان خان انارالله برهانه بسر میبرد و در یکی از حروب که سلطان
را با اعدا بود، وی را جذبہ رسید بعد از آن در شہورسنہ سبع وثمانین
وستمأه (۶۸۲ هجری) در بغداد بہ شیخ نورالدین عبدالرحمن
اسفرائینی رسید در خانقاه سکاکیہ در مدت شانزده سال صد و چهل
اربعین بر آورد و گویند در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر
بر آورده و فیض ارشاد او بجائی رسید کہ جامع جمیع سلاسل متأخرین
گردید و گوش زمانہ مضمون این رباعی از زبان مبارک او شنید:

هر رند کہ در مصطبہ مسکن دارد

سوزی ز من سوخته خرمن دارد

هر جا کسبہ گلیم و آشفته دلی است

شاگرد من است و خرقہ از من دارد

و چون عمر وی بہ ہفتاد و ہفت رسید شب جمعہ دوم رجب
سنہ ست و تلثین و سبعمأه (۷۳۶ هجری) در برج احرار صوفی آباد

بجوار رحمت حق پیوست و در حظیره شیخ جمال الدین عبدالوهاب مدفون گشت. خدمت شیخ را در ایام انتظام در سلك امرای سلطان غازان با مثل امیر چوپان سلدوز و امیر نوروز به ضرورت آشنائی واقع شده و چون این دو امیر از امرای سلطان غازان سنی بودند شیخ همیشه از صحبت ایشان گریزان بود و از تحف و هدایای ایشان امتناع مینمود.

در صفحات مذکور است که روزی امیر چوپان پیش شیخ خرگوشی فرستاد و سلامی رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صید است بخورید که حلال باشد. شیخ گفت که مرا در این حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من به زیارت حشید مقدس رفته و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت میخواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روزی با وی مصاحبت افتاد، یکروز آمد و دو خرگوش آورد و گفت خود زده‌ام بخورید گفتم: گوشت خرگوش است و هر کس زده است من نخواهم خورد. گفت چرا؟ گفتم: بقول حضرت امام جعفر صادق (ع) حرام است الی آخر القصد^۱.

صاحب کتاب احباب مولانا نورالدین جعفر بدخشی قدس سره الغریز که از افاضل مریدان سید المتألهین امیر سید علی همدانی است قدس سره الغریز که از او نقل نموده فرموده‌اند شیخ محمد آذکائی که شیخ حدیث بود در اثنای درس حدیث بمن گفت که چون در خدمت شیخ علاءالدوله سلوک را به کمال رسانیدم مرا اجازه داده امر فرمودند که به وطن معاودت نمایم امثالاً لامره العالی به وطن رفتم و پدر من شیخ شرف‌الدین محمد بن احمد اسفراینی وفات یافت. پس بعضی از اصحاب و مریدان او گفتند که یکی از اصحاب را خلیفه میسازیم و بعضی گفتند که از شیخ شنیده‌ایم

۱ - از چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی به تحریر اقبال سیستانی به کوشش عبدالرفیع حقیقت (رفیع).

که میفرمود: الحمدلله از دنیا نرفتم تا فرزند خود را در مقام خود دیدم بلکه مقام او را اعلی از مقام خود شناختم. آنگاه بعض اول گفتند که مراد بزرگان این طایفه از فرزند فرزند معنوی است. پس اتفاق نموده مردی بین ما از اهل صفا را خلیفه پدر من ساختند و چون من با وجود آن تصریح که از پدر در شأن خود شنیدم و این مخالفت از اصحاب او دیدم به غایت آزرده گردیدم و از ایشان جدائی گرفتم پس جای نماز خود را بردوش انداختم و عزیمت صوفی آباد و خدمت شیخ علاءالدوله را با خود مصمم ساختم و چون بخدمت شیخ رسیدم لطف بسیار درباره من فرمودند و از کیفیت مصاحبت من با اصحاب پدر سؤال نمودند صورت خلاف از اصحاب در استخلاف بعرض رسانیدم. پس شیخ تبسم نموده گفت که اصحاب پدر با تو همان کردند که اصحاب پیغمبر (ص) با علی بن ابیطالب (ع) و از صدور این کلام ابتداء و نقلا از این چهار بزرگوار و تقریر آن از روی اصرار دلیل قطعی بر تشیع ایشان قائم میشود کمالایخی و شیخ علاءالدوله قدس سره خود در رساله موسومه بموضع مقاصد المخلصین و مفضح عقاید المبدعین که از مشاهیر رسایل اوست آورده که امیرالمومنین (ع) خلیفه بحق پیغمبر (ص) بود:

«وقلبه کان علی قلبه ولذلك قال ابی بکر لابی عبیده الجراح حین بعث الیه لاستحضاره یا ابا عبیده انی ابشک الیوم الی من هوفی مرتبة من فقدناه بالامس الی آخر مقالاته وقال عمر لولاعلی لهلك عمر وکفی بتصدیق ماندعی قول النبی (ص) انت منی بمنزلة هرون من موسی ولكن لانبی بعدی وقوله فی غدیر خم علی ملا من المهاجرین والانصار من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه و هذا حدیث اتفق البخاری و مسلم علی صحته»

و آنچه شیخ در این رساله مذکور ساخته که امام بن الامام محمد بن الحسن العسکری علیه و علی آباءه الکرام در گذشته میتواند بود که از مقوله غلط در کشف باشد چنانچه شیخ محیی الدین و بعضی از

اکابر این طایفه را در دعوی مهدویة و خاتم‌الولایة بودن واقع شده یا غلط در تشخیص محمد بن‌العسکری باشد، چنانچه در صفحات تلویحاً و در حاشیة آن تصریحاً مثل این تخطئه از ملا نظام‌الدین هروی در باب تشخیص خضر (ع) نسبت بجناب شیخ منقول است و بالجمله چون رکن‌الدین علاءالدوله قدس سره مشهور بوده بصحبت‌داری خضر (ع) و مولانا نظام‌الدین از وی احوال خضر (ع) معلوم می‌کرده همانا که احوال بروجهی فرموده که مرضی مولانا مذکور نبوده و از این جهت به او گفت که این حال خضر تر کمان است نه حال خضر ترجمان. یعنی حال خضر نامی است از ترا که نه حال خضری که ترجمان و واسطه میان حق و خلق و حاصل کلام آنکه بر قیاس تخطئه ملا نظام‌الدین میتوان گفت که آن محمد بن الحسن‌العسکری که شیخ را برگزشتن او اطلاع حاصل شد نه محمد بن الحسن‌العسکری است که در عسکر سامره بغداد متولد شد بلکه محمد بن حسن‌العسکری دیگر بوده که در عسکر اهواز یا عسکر مصر بوده و خدمت شیخ تشخیص حال فرموده با آنکه آنچه در این رساله به او منسوب است معارض است به آنچه در فصل نبوات و مایضاف‌الیها از رساله بیان الاحسان لاهل‌العرفان مذکور ساخته و فرموده که مهدی را علیه‌سلام‌الله و سلام جده خاتم‌النبین از هر سه نطفه یعنی صلبی و قلبی و حقیصی نصیبی اکمل و حظی اوفر من حیث الاعتدال لا غالباً و لا مغلوباً بود. اگر در حیات است و غایب سبب غیبت او تکمیل این صفات است تا چنان شود که در حد اوسط افتد و از افراط و تفریط ایمن گردد و بر حق ثابت شود و اگر هنوز بوجود نیامده است، بی‌شک بوجود خواهد آمد و بکمالی که شأن مصطفی (ص) است خواهد رسید و دعوت او شامل اهل عالم خواهد گشت و او قطب روزگار خود در مقام سلطنت خواهد بود بعد از امیرالمومنین علی (ع) انتهى.

بالجمله هر چند صدق شرطیه مستلزم صدق مقدم نیست، اما احتمال دادن وجود و غیبت آن حضرت و تقدیم این احتمال بر

احتمال عدم ناظر در ترجیح اوست و کسی که يك مرتبه آنچنان حکم جزم به وفات مهدی (ع) نموده باشد^۱ به این اسلوب سوق کلام نمینماید کمالایخی علی‌العارف با سالیب الکلام و بر تقدیر تسلیم میگوئیم انکار وجود محمد بن الحسن العسکری (ع) منافی تشیع نیست، چه بعضی از طوایف شیعه حتی جمعی از امامیه قایل بدوازبه امام که یکی از ایشان محمد بن الحسن العسکری است نیستند، چه مناط تشیع بر اعتقاد آنست که بعد از پیغمبر (ص) خلیفه بحق بلا فصل امیرالمومنین علی بن ابیطالب (ع) است. چنانچه در صدر کتاب مذکور شده و آنچه در این مقام از روایات صاحب احباب و عبارت رساله شیخ تحریر یافت نص صریح است در این باب و مابعد مواضع این کتاب ذکر مطلق امامیه را منظور داشته‌ایم و مقصود به ذکر امامیه اثنی عشریه نگذاشته‌ایم و علاوه منصوص سابقه است.

آنکه حضرت شیخ در فلاح میفرماید «ان مروان الحمار اجهل من الحمار بشرایع الايمان و قد جعل الايمان وسيلة الوصول الى الامارة لاقرية الى الله والى رسوله ومن يذهب مذهبه و منذهب جحوشه و منذهب معوية و جروه يحشرون معهم و لانصيب لهم من شفاعة النبي (ع) وهم در فلاح میفرماید:

ان المعوية الباغي والمروان الطاغی كلاهما مجبولان علی خلاف رسول الله (ص) و جرو معوية و جحوش مروان كذلك.

و مخفی نماند که جروسگ بیچه را میگویند و چون اسم معویه مشتق است از عوی کلب و حضرت شیخ مسمی را از سگان جهنم میدانند مناسبت اسمی و مسمی را مرعی میداشته از او و پسر او به سگ و سگ بیچه تعبیر نموده و همچنین چون مروان بن محمد که آخر ملوک و فراعنه بنی امیه بود بنا بر نکته‌ای که در تواریخ مسطور است ملقب به حمار بود. حضرت شیخ، مروان اول را که مروان بن الحکم است

۱ - چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی از انتشارات شرکت مؤلفان و مترجمان ایران به کوشش عبدالرفیع حقیقت (رفیع) ۷۱

بنا بر مجانست او به این مروان خر نامیده و از پسران وی به خر بچه تعبیر فرموده اگر چه جمیع این شجره ملعونه خر و سگ و خوک و کافرند و این خود ظاهر است که هیچ سگ... تناول معویه به این دشنام نمینماید بلکه او را امیرالمومنین و خال المسلمین میگویند و بعضی از ایشان مروان مطرود مردود را از صحابه کبار می‌شمارند و در لعن او نیز تراغ دارند.

و این رباعی را بعضی بخدمت شیخ (علاءالدوله سمنانی) قدس سره منسوب می‌سازند.

هر کو بره علی عمرانی شد

چون خضر به سرچشمه حیوانی شد

از وسوسه غارت شیطان وارست

مسائند علاءدوله سمنانی شد

و بعضی به خواجو کرمانی رحمه الله که از جمله مشاهیر مؤمنان

و مریدان شیخ بوده منسوب می‌سازند و بر هر تقدیر مطلوب است.

مشاهیر معاصر شیخ علاءالدوله سمنانی

به غیر از شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی مراد و مقتدای فکری شیخ علاءالدوله سمنانی که شرح احوال وی در این کتاب آمده است مشایخ و مشاهیری که با شیخ علاءالدوله سمنانی معاصر بوده و برخی با وی ملاقات کرده و صحبت داشته و یا مکاتبه کرده‌اند بشرح اسامی زیر بوده‌اند:

شیخ صلاح‌الدین حسن نخجوانی (شیخ حسن سرسره) عارف مشهور قرن هفتم هجری که عنوان پدر و فرزندی بین او و شیخ علاءالدوله سمنانی بوده و مکاتیب به یکدیگر نوشته‌اند که یکی از آنها در این کتاب آمده است - مولانا قطب‌الدین محمود شیرازی مشهور به «علامه قطب‌الدین شیرازی» (متوفی سال ۷۱۰ هجری) که میان وی با شیخ علاءالدوله سمنانی کمال اخلاص و اختصاص بوده و گویا در اثر حقد و حسد بعضی از افراد ایجاد کنورتی بین آنان شده بود که قطب‌الدین شیرازی نامه‌ای بمنظور رفع کنورت بخصمت شیخ علاءالدوله سمنانی فرستاده است که متن آن و پاسخ شیخ در این کتاب آمده است - مولانا تاج‌الدین کرکهری که میان وی و شیخ علاءالدوله سمنانی اتحاد تمام بوده و مکتوبی به وی نوشته و جواب دریافت داشته است (متن هر دو نامه در این کتاب آمده است) - خواجه

تاج‌الدین علی‌شاه وزیر سلطان محمد خدابنده بنیان‌گذار مسجد علی‌شاه در تبریز (متوفی سال ۷۲۳ هجری) که شیخ علاءالدوله نسبت به وی التفات داشته و در نصیحت وی گفته است:

نظام‌الملک تاج‌الدین علی‌شاه
 نه بیرون ز خاطر گاه و بیگاہ
 وزارت و زر باشد باش از آن‌دور
 که تا باشی ز نزدیکان در گاه
 ز من بنیوش پند آصف صفاتسا
 که باشد کار تو بر وفق دلخواه
 رعیت را و لشکر را نکو دار
 که تا آسوده باشد خاطر شاه
 شب و روز تو باشد عید و نوروز
 جوان‌تر بخت تو هر سال و هر ماه
 اگر این پند را دستور سازی
 تمتع باشدت از عمر و از جاه

همچنین خواجه نصیرالدین طوسی دانشمند و متفکر بزرگ ایرانی (متوفی سال ۶۷۲ هجری) مشاور عالی و وزیر هولاکو خان مغول با شیخ علاءالدوله هم‌عصر بوده‌است. علامه مطی‌عالم بزرگ شیعه (متوفی سال ۷۲۶ هجری) - کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی که با شیخ علاءالدوله سمنانی پیرامون وحدت وجود مکاتبه و معارضه داشته است. (شرح احوال کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی در این کتاب آمده است) - شیخ صفی‌الدین اردبیلی (متوفی ۷۳۵ هجری) که با شیخ علاءالدوله معاصر بوده و چندبار با هم دیدار و ملاقات نموده و در ارشاد و تصوف مؤید یکدیگر بوده‌اند - شیخ خلیفه مازندرانی رهبر فکری جنبش سرداران شهادت یافته به سال ۷۳۶ هجری که بعنوان شاگرد مدتی در

صوفی آباد سمنان زیسته است. (برای آگاهی بیشتر در این باره به تاریخ جنبش سربداران و دیگر جنبشهای ایرانیان در قرن هشتم هجری تألیف نگارنده (رفیع) مراجعه شود) - امیر شرفالدین عربشاه (متوفی سال ۷۸۸ هجری) - امام بدرالدین براعی و چندتن دیگر که اسامی آنان در این کتاب آمده است.



مرکز تحقیقات و اسناد در مطالعات اسلامی

متن نامه علامه قطب‌الدین شیرازی بخدمت شیخ علاءالدوله سمنانی

آستانه خلوت خانه مقتدای زمانه و پیشوای یگانه، مربی اصحاب القلوب، کاشف اسرار الغیوب، معمار معالم الشریعة، مقدم میادین الطریقه، قدوة الموحدين و صفوة المحققین، رکن الملة والدين، شیخ الاسلام والمسلمین روح‌الله بحیاته العزیز ارواح الطالبین، و آنس بأنفاسه النفیسة نفوس الراغبین که محراب نیاز مصلیان سابق قدم و مطمح نظر ملتسمان صباح فلاح و مجلی^۱ اسرار ارباب بصایر و مروی اکباد متعطشان زلال حقایق است، همواره مطاف اشرف اطراف جهان و مقبل شفاء پادشاهان زمان باد و بروایح انفس با استیناس که مشکل گشای سبع‌المثانی و جام جهان‌نمای معانی است گل دل اهل ارادت و شکوفه جان حلقه استفادت شکفته و درر و لالی معانی و صالی لایزالی و حکم‌الجلالی بمثاقب بیانش سفته بحق الحق و ذوبه.

بحکایت اشتیاق و سکایت نکایت ایام فراق و مایضاف و بنسب‌الی هذا المشتاق مشغول نمی‌شوم چه این شیوه بر عونت اهل تکلف مشوب شده است و دست‌خوش صغار و کبار گشته محققان اخوان صفا و خرده‌بینان خلان وفا هر نقوش که مبشر تقدیر بر صحیفه وجود می‌کشد بنور فطنت و بصر بصیرت می‌دانند و نامه نانوشته را می‌خوانند. برون عالم حسی است جان خرده بینان را

بغمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی

تناجی ضمیر و تشاهد سرایر شاهد عدل است و کفی به شهیداً.
ادراك شرف خدمت که سر دفتر آمال و امانی است و فذلك حساب
زندگانی بزودی روزی باد.

بعد از ادای وظیفه دعا اعلام خدمت کرده می شود که مگر
اصحاب اغراض که لباس اغراض ایشان به مفراض فنا بریده باد در باب
تضریب و تخلیعا فتنه ها انگیزخته اند و رنگها آمیخته و بمسامع شریف
«أسمعها الله المنى والمسار» از این مخلص سخنی برخلاف حقیقت
رسانیده اند و بجنایتی که ذیل اخلاص از تلویث آن مطهر است منسوب
کرده و از تکاپوی نیمت وسعایت غباری بر ذیل ضمیر لطیف ایشان
نشانده و خاطر منیر را از راه حیرت و غیرت رنگ تیرگی داده
«بحديثی که چو موی کف دست است محال» خبث آن جماعات
ناقص و ناقض عهدان اظهر من الشمس و اوضح من النهار است، چرا
باید که برای مشکل گشا پوشیده گردد و بحسب قضیه «من یسمع یخل»
کار کند، نه بر موجب آیه «تثبت یا تبین علی اختلاف القرائین» که:
«یا ایها الذین آمنوا جاءکم فاسق ینبأ فتبینوا»^۱ الایه بجان روشن
روانانی که از بقایای ظلمت جبلت و خبایای زوایای طبیعت مخلص
و مصفی گشته اند و از شرك (بفتح اول و دوم) شرك و مطموره هوا
منفلت و مخلی شده و از سر همت آستین رد بر عالم حدث افشانده و
آیات وداع بر اطلال و رسوم جهان خوانده، که این نقل برخلاف
راستی کرده اند. نمیخواهم که براءت ساحت خود را بواسطه ایمان
غلاظ شداد روشن گردانم (و بلطایف اعتذار در مقام تخشع ثبات
قدم بتضرع بردوام و این بیت از ادیب صابر بخوانم)

نعوذ بالله اگر خود جنایتی کردم

طریق عفو چرا بسته شد درین معنی

توقع است که دعا گوی را از مریدان صادق و محبان عاشق دانند و در مظان
اجابت دعوات این مخلص را بدعای خیر یاد کنند که ذمت این مخلص

طوق دار آن منت گردد و طوق الحمام. (بفتح حاء) الی وقت الحمام (بکسر حاء) بقایای قضایا که به مشافهه راست می آید اگر در این موطن گفته نشود می شود «ما را بوصول وعده گاه دگر است»

حق تعالی این امنیت را بمقصد اقصی و منظر اعلی محقق گرداناد و دیده دل کمال معانی و کمالات انسانی آن بزرگ روشن داراد بمحمد و آل الطیبین الطاهرین. بر این جرأت و تجاسر معذور فرمایند و خدمات را ایستادگی حاصل دانند، عظمت و جلالت باقی باد و هر دو جهان بکام، بالنبی علیه السلام. توقع دارد که اشراف که از اطراف جمع شده اند در آن بقعه مبارکه از علما و مشایخ ادام الله فضلهم و بر کتفهم همه را از این مخلص خدمت رسانند و السلام.^۱

از نامه علامه قطب الدین شیرازی فیلسوف نامی قرن هفتم و هشتم به ویژه مطالب آخر نامه وی چنین مستفاد می گردد که صوفی آباد سمنان بعلت وجود عارف دانشمند محقق شیخ علاء الدوله سمنانی محل مراجعه مستمر و قبله گاه فکری طالبان علم و دانشمندان و عارفان و محققان و شاعران آن دوره بوده است.

۱ - روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جلد

مکتوب شیخ حسن نخجوانی در جواب مکتوب شیخ علاءالدوله سمنانی

بسم الله الرحمن الرحيم . تو کلت علی الحی الذی لایموت، و هو
حسبى السلام علیکم و رحمت الله و برکاته، حق جل و علا ظاهر شما را
بخدمت خود آراسته گرداناد، و سر شما را بمشاهده خود مشرف
گرداناد، و روح شما را بمعاینه خود مکرم گرداناد بحق النبى و آله .
معلوم فرزند علاءالدوله باد که رقعۀ شما بما رسید و سماع کرده
آمد، و در آنجا ذکر سر که و غسل فرموده بودی آنرا پسندیدیم که
بیان مقام اعتدال است و چنین می باید که حضرت رسول (ص) فرموده
است. «لو وزن خوف المؤمن و رجائه لا اعتدلا.» اکنون چون سر که با
غسل پیامیخت سکنجبین گردد و معتدل باشد، این طائفه هر چه بشنوند
معنی از آن سماع کنند و هر چه گویند از آن معنی خواهند از سر که
قبض خواهند و از غسل بسط خواهند، اول مقام خوف است و ثانى
مقام رجاء، چون در این مقام متمکن شد بعد از آن قبض و بسط است
و قبض اثر جلال است و بسط اثر جمال، اما هنوز بدین مقام نرسیده
است . «اذا انظر و الی الجمال طابوا و اذا انظر و الی الجلال هابوا»
حق جل و علا آن فرزند را بجای سر که خلعت سکینه کرامت گرداناد،
چون به این خلعت مشرف شد غسل الهام نقد بود و کارها آسان گردد.
شوندهام که فرزند عزم کعبه کرده است چون شرایط موجود بود حج
فرض بود، فرمان شرع را پیش باید رفت، اما اگر شرایط موجود نبود
در خاطر نباید آوردن که بحج می باید رفت، احتیاط باید کرد، بسیار

القاء باشد از نفس در کسوت القاء رحمانی، چون علم فاروقی در مرد نباشد فرق نتواند کردن، و چنین داند که از حق است، و در این راه شیخ از جهت این می باید که او فاروق است. شیخ احمد خضرویه را قدس سره در خاطر آمد که به عزا می باید رفت شیخ گفتا مبادا که این خاطر از نفس باشد و مکر و حيله کند تا مرا از سر او راد و گزاردن نماز چهار رکعت دور کند، بخاطرش آمد که چنانکه در حضر نماز میگزاری در سفر نیز چنان بگزار و او راد ترك مکن، شیخ گفت مگر عزلت کرده ام نفس می خواهد که مرا در آمیزش خلق اندازد، باز بخاطر آمد که تنها رو و هیچ اختلاط مکن. بهر وجه که اندیشه می کرد موافق آن خاطری می آمد بعجز پیش آمد بحضرت حق تعالی و تقدس بنالید بحکم: «امن یجیب المضطر اذا دعاه»^۱ حق تعالی نفس او را مقرر گردانید تا گفت این خاطر از من است و گفت هر روز تو مرا به تیغ بی دریغ می کشی می خواستم که ترا به عزا برم تا بیکبار کشته شوم و از تو خلاصی یابم و ترا به این مشهور کنم که عزا کردم و شهید شدم. خاطر نفس را شناختن کار عظیم است و از این است که رسول (ص) فرمود: «أعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك» چون نفس دشمن پنهانی بود کارزار کردن با او را جهاد اکبر خوانند که: «رجعنا من الجهاد الاصفرا الى الجهاد الاكبر» و از اینست که گفته اند: «ادب النفس خیر من ادب الدرس» اگر بخاطر آید که به کعبه می باید رفت جواب آن خاطر چنین می باید گفت که مرا در صدر کعبه هست که آنرا دل گویند آنجا براه کعبه بغداد است، از بغداد بیرون می باید رفتن و به کوفه در آمدن از آنجا قدم در بادیه نهادن اینجا نیز براه کعبه باطن، بغداد دنیا است از او بیرون می باید آمدن و در کوفه کفایت در آمدن، بعد از آن قدم در بادیه نفس نهادن، چون با چنین استعداد قدم در بادیه نفس نهاد از راهزنان که خواطر شیطانی و نفسانی اند امن باشد.

اما اگر بی این آلات و استعداد در آید این راهزنان هلاکش کنند، چون این بادیه را قطع کرد به عرفات معرفت رسید و بمزدلفه زلفت و به آن منی برسد که منی بیندازد اینجا سنگ بر شیطان زدن آسان گردد. سخن دراز نمی‌کنم که جزوها باید تا تمام شود، ندانم که بصد سال چنین حاجی پیدا شود یا نه و هر سال چندین هزار حاجی می‌گردند. ششودم که آن فرزند را به سفر کعبه اجازت نداده‌اند اگر رجوع کند و بریاضت و مجاهدت و خلوت مشغول گردد آن فرزند را به آید، چون بدین مشغول گردد، آن نیز مسلم گردد ان شاء الله تعالی.

ذکر خیر شما از امام بدرالدین بر اعی شنیده بودم بعد از آن امین الدین علی بیامد و تخم محبت شما در دل ما کاشت و به انواع ذکر خیر شما کرد، از خیرات کردن و اعراض از دنیا، چنین می‌باید ابراهیم ادهم را رحمة الله همین افتاد، ترك بلخ کردن بروی تلخ نیامد، و او از آنهاست که مراد گویند «الله یجتنبی الیه من یشاء» و اگر از این باز ماند و خود را در دایره «یهدی الیه من ینیب» در آورد این بدست تست و ترا در اینجا اختیار است آنها مرادند و اینها مرید، مراد را خلعت دهند و کار فرمایند، و مرید را کار فرمایند بعد از آن خلعت دهند، پس مرید برآمد کار می‌کند و مراد در دیده منت کار می‌کند خدای تعالی آن فرزند را از جمله اهل مراد گرداناد و ابراهیم رابی ریاضت و مجاهدت گشایشی شد و هویت حق تعالی آهو را به سخن در آورد تا او را گفت که ترا از جهت این نیافریده‌اند که قصد من کنی، آهو را به سخن در آوردن اشارت به آن بود که یعنی آنها که انس هو باید، از انسان چون آهو وحشی باید بودن.

ما را خواهی دل بغمان اندر نه

چون شیفتگان سر بجهان اندر نه

چون خواستند که آنها بروی زیادت کنند زین را باوی در سخن آوردند، بعد از آن گریبان او را سخن آوردند و گریبان او بگرفتند

و از زینش فرو کشیدند، و بواسطه «جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین» از پادشاهی صوری به پادشاهی معنوی آمد، و پادشاهی اینست، آن پادشاهی صوری از نمرود و فرعون و شداد دریغ نداشتند، چون پادشاهی معنوی یافته بود و بخلعت «الله یجتبی الیه من یشاء» مشرف شد، ترك پادشاهی صوری کردن بروی آسان شد.

خدای تعالی آن فرزند را این خلعت کرامت کناد. شما را در سمنان می باید نشستن و خانه وجود خود را از ما سوی الله پاک کردن آنگاه بیرون آمد (که آن بیرون آمدن) پسندیده باشد که خانه وجود پاک باشد، آن جوان انصاری که از جمله مریدان بود بحضرت رسالت (ص) از پاک کردن خانه وجود خبر داد و بیان کرد چون رسول (ص) از او سؤال کرد که «کیف اصبحت یا حارثه؟» او بجواب درآمد و از آن پاک کردن خانه وجود به این عبارت خبر داد که: «عزفت نفسی عن الدنيا فاظمأت نهاری و اسهرت لیلی» یعنی چون نفس را خسته داشتم و بیدار داشتم بسبب این عزلت گرفت، از دنیا چون نومید شد روی از دنیا بگردانید، رسول صلی الله علیه و آله و سلم در این مقام از او نشان طلبید او گفت: «کأنی انظر الی عرش ربی بارزاً». الحدیث آنگاه رسول (ص) فرمود: أصبت فالنرم .

اکنون آن فرزند را آن شده است که ابراهیم را شده بود یا از اینکه حادثه راه، و از این دو بیرون نیست مراد است یا مرید در این راه، و اگر کسی گوید سیم هست آن سودا باشد و تخیلات فاسده، اکنون مرا معلوم نیست که آن فرزند از کدام است؟ اطباء صورت، برنگ روی یا نبض یا قاروره یا بمره دهان بشناسند از جهت آنکه ایشان طبیب اجسادند، و مشایخ اطباء ارواحند و چیزی را نبض گرفتن که در حق او خطاب این شد که «قل الروح من امر ربی» دشوار باشد، ایشان نبض روح گیرند و در قاروره واقعه نگاه کنند و از مره دهان به این طریق پرسند که در طاعت مزه می یابی؟ اگر گوید می یابم دانند که قلب او سلیم است و صحت یافته است و اگر گوید مزه

نمی‌یابم او را پرهیز فرمایند و کمترین چیزی که از او پرهیز باید کردن دنیا است و دل از وفای او و میل به او بیمار می‌گردد و از اینجاست که رسول (ص) فرمود که «حب الدنيا رأس كل خطيئة» بعد از این از آن جهانش پرهیز فرمایند تا از آنها نشود که «اکثر اهل الجنة البله» بعد از این او را از عرش تا تحت‌الثری از کل مخلوقات پرهیز فرمایند، بعد از این گویند برخیز که صحت یافتی، خدای تعالی شما را و ما را از این مقام کرامت کناد.

وقتی در بخارا گفتم که درویش را سخن نبود، و در دل درویش غم سخن گفتن نبود، و بوقت سخن گفتن درویش را سخن کم نبود، می‌باید که آن فرزند مکتوب را نیکو مطالعه کند با تأمل و تفکر. و بهر طریق که باشد ما را رسوا نکند، اگر نیکو باشد ما را رسوا نکند تا مگسان برمانشینند که مرا پای نیکو این نیست، و اگر ناپسندیده باشد هم رسوا نکند، از سر نادانی سخن گفته باشم.

وقتی در تستر صاحب دیوان علاءالدین به نزدیک ما آمد او را با انواع سخنان گفتم، او را خوش آمد، گفت: من ترا به بغداد خواهم برد، گفتم: مرا کمان سخت است تو نتوانی کشید، گفت: می‌کشم، مکرر کردم، همین جواب گفت، گفتم مرا سخنی است بشنو که می‌شاید به بغداد رفتن یا نه؟ گفت بفرما، گفتم وقتی در شهر شیراز بردگان حلوائی نشسته بودم طبق عسل نهاده بود مگسان پیامدند بعضی بر کنار طبق نشسته و بعضی در میان طبق، حلوائی باذن بجنبانید آنها که بر کنار طبق بودند پیریدند و آنها که در میان طبق بودند خواستند که پرواز کنند پایهای ایشان به عسل فرو رفته بود پرهای ایشان نیز به عسل فرو رفت همه هلاک شدند، مرا وقت خوش شد، حلوائی مرد اهل بود، گفت ای عزیز ما این حلوای صوری از تو دریغ نداریم، از این حلوای معنوی که بر تو حل شد از ما دریغ مدار، گفتم همه دنیا را و تنعم دنیا را و قانعان و حریصان دنیا را بر این طبق تو بر من عرض کردند مرا در باطن چنین گفتند که این طبق را دنیادان

و این عمل را تنعم دنیا و این مگسان را طالبان دنیا، آنها که بر کنار طبق نشستند قانعان بودند، و آنها که در میان نشستند حریصان، پنداشتند که در میان نشینند بیشتر خورند ندانستند که «الرزق مقسوم» چون غزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کنارند خوشی خوردند و خوشی رفتند «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر»^۱ و آنها که در میان نشستند چندانکه بجنبند فروتر خواهند رفت، مرا آن روز گفتند که تو کنار طبق اختیار می کنی یا میان؟ من آن روز کنار اختیار کرده ام، اکنون در میان آمدن و روی به بغداد نهادن پسندیده نیاید. این طایفه بعضی سیاحانند و بعضی غواصان، سیاحان بری اند و غواصان بحری، آنها که بری اند چون پر کنند پر دهند و آنها که بحری اند چون پر کنند در دهند، حق عز و علا آن فرزند را صحبت غواصان جان باز روزی گرداناد بحق النبی وآله و صحبه - اجمعین.^۲

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

۱ - آیه ۵۵ سوره قمر

۲ - روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کر بلائی تبریزی با اهتمام

جعفر سلطان القرالی جزء اول صفحه ۱۴۶ - ۱۵۱

جواب شیخ علاءالدوله سمنانی به مکتوب شیخ حسن نخجوانی

بسم الله الرحمن الرحيم توكلت على الله و على الله فليتوكل -
المؤمنون السلام على اهل السلام وانت من اهله و اهل به، كتاب شريف
پدرم شیخ حسن طال عمره رسید بوسیدم و بردیده خود مالیدم و بخطاب
لطیفش که بشرف فرزندی مرا مشرف گردانیده بود نازیدم ، وصیتی
که در باب وجود عدم شرایط کعبه رفتن فرموده بودند در همین معنی
این ضعیف با نفس خود گفته است :

مقصود منم ز کعبه و بتخانه
محروم بود از این سخن بیگانه
در نه قدمی در این میان مردانه
تا کشف شود حقیقت افسانه
بگوش جان و دل شنیدم و اشارتی که در پاک کردن خانه وجود
رانده بودند این بیچاره گفته باشد که:

سری که میان نظر مردانست
پوشیده ز چشم جمله نامردانست
مجموعه اسرار خدا انسان است
هر کس که بسر آن رسدانس آنست

در دیست میان جان بیچاره نهفت
جز با غم عشق او نمی گیرد جفت

میسوزم و میسازم و دیگر چکنم

چون نیست کسی که باوی این بتوان گفت

در هر حرفی هزار درج پر در درج بود همه را چون جان در
بر کشیدم و آن پدر را دعاهای بسیار گفتم و منت عظیم داشتم، ایزدش
بمسلمانان ارزانی دارد مصراع: «این دعا راز همه خلق جهان آمین
باد.»

استفساری که در باب مرید و مراد نموده بودند اگر نظر بدان
کنیم که: «او را خواست که ما را خواست» مرادیم، و اگر بحکم
«وجاهد وافی الله حق جهاده»^۱ جهاد می کنیم، مریدیم، اما حق تعالی
در کلام مجید مریدان را سه قسم یاد می کند حیث قال: «منکم من -
یرید الدنیا و منکم من یرید الاخرة»^۲ و فی موضع آخر: «لایریدون
وجهه»^۳.

مصراع: «کار آن دارد که با تو کاری دارد»

مثل مثل حلوائی و طبق عسل و مگس، همانا که ایشان را در
بدایت بوده است از آنکه مبتدی را در اول ارای^۴ منهیاتش کنند در
همه صورتها، تا از آن مجتنب می شود، اما این بیچاره را چنان نمودند
که بردگان احسان خوان کرم گستریده است و طبق افضال در میان
نهاده و مگس که سالکانند و در مقام طیران بدان دکان رسیده اند و
بسبب اشارت «لنهدینهم سبلنا»^۵ جرأت نموده اند و بر آن طبق نشستند و
حلوائی تقدیر مروحه تجلیات جلال و جمال در دست گرفته، آنها
که به تنعمات «ما تشهی الانفس و تلذالاعین»^۶ قانع شده بودند و

۱- آیه ۷۸ از سوره حج

۲- آیه: ۱۵۲ سوره آل عمران

۳- آیه: ۵۲ از سوره انعام و آیه ۲۸ سوره کهف

۴- آراء یریه ارأته و ارأعالشی: جمله ینظرفیه.

۵- آیه ۶۹ سوره عنکبوت

۶- آیه ۷۱ سوره زخرف. و در قرآن مجید «وفیها ما تشهیه الانفس و تلذالاعین»

و «تشتهی» که احوال متن نیز خوانده اند.

بر کناره طبق نشسته چون دست تقدیر مروحه تجلیات لطف و قهر
جنبائیدن گرفت کم بضاعتان که طاقت تجرع جام مالامال باد جلال
نداشتند از قصور عقل همه از کرانه قدح به ذوقی که بجان ایشان رسید
قناعت کردند و بقصری که از قصور بهشت باز پریدند و همچون
خفاش از مطالعه نور خورشید محروم ماندند .

قومی بگراف در غرور افتادند

و اندر طلب حور و قصور افتادند

معلوم شود چو پرده‌ها بردارند

کز روی تو دور دور دور افتادند

اما آن دیگران که در میان نشسته بودند عاشقان جان باز بودند
که پروانه صفت دفع اثینیت وجود خود را بدل شمع احدیت ساختند
و خانه وجود جهت سلطان تجلیات الوهیت وا پرداختند، تا از
تجلیات صفات و ذات جلالی و جمالی بهره‌مند شوند خود را در میان
انداختند اما چون هنوز از همتی خود چیزی داشتند چون از مروحه
تقدیر بر ایشان وزید خواستند تا پیرند ندایی شنودند که آمدن
بدمت شما بود اما رفتن بدمت شما نیست، آواز بر آوردند که :

اول دل را راه غمت سهل نمود

گفتا برسرم بمنزل وصل تو زود

گامی دو سه رفت راه را دریا دید

چون پای ز پس کشید موجش بر بود

و در عمل فضل ایزدی فانی شدند و فنا در عرف صوفیان این
مقام باشد و هنوز این مقام نهایت سفر اول است که «جاهد وافی -
سبیل الله»^۱ عبارت از آنست و بدایت سفر ثانی که «جاهد وافی الله -
حق جهاده هوا جتیبکم»^۲ اشارت بدانست رسیده است و به نهایت سفر
که اقصی الامانی است ندانم که در این رسد یا نرسد، مگسانی که بر

۱- آیه ۲۱۸ سوره بقره و آیه ۷۴ سوره انفال و آیه ۲۰ سوره توبه.

۲- آیه ۷۸ سوره حج

کناره بودند از مریدان آخرتند و آنها که در میان بودند مریدان وجه‌الله‌اند و آدمی که بشرف «ولقد کرمنابنی آدم»^۱ مشرف و مکرم شد و انسان که «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» خالق انس و جان در حق او فرمود و مسجود ملائکه گشت از آن بود که مظهر صفات و قهر الهی اوست و بس و این هر دو صفت انسان را بر مثال دو بال است. بیان اعتدال که فرموده است اینجا می‌باید، آنها که بیال لطف پریدند بهشت جای ایشان آمد و مریدان آخرتند (آنها که بیال قهر پریدند دوزخ جای ایشان آمد و این طایفه مریدان دنیااند) و آنها که بهر دو بال پریدند «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر»^۳ جای ایشان آمد و این طایفه مریدان وجه‌الله‌اند و مصطفی (ص) با هر سه طایفه در قدر فهم هر یکی صورتی از آن خود بیان می‌کند.

با مریدان دنیا «انما انا بشر مثلکم»^۲ می‌فرماید و با مریدان آخرت «لست کاحدکم اییت عندری بیطعمنی ویسقینی» می‌فرماید و با مریدان وجه‌الله «لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل».
در این مقام از جبرئیل روح نعره برآید که «لودنوت أنملة لا حترقت» مقصود آنکه مریدان وجه‌الله چهار طایفه‌اند سیاحان و غواصان (سیاحان غواص و غواصان سیاح)، سیاحان چون پر کنند پر دهند و غواصان چون پر کنند در دهند، اما سیاحان غواص که کاملان مکملند چون پر دهند در دهند و غواصان سیاح که از هر چهار طایفه کامل‌تر ایشانند چون در دهند پر دهند، ما ایشان را از غواصان سیاح می‌دانیم ان‌شاءالله که بهمت عزیزش همه طالبان را این مقام روزی شود» و ما ذلك علی الله بعزیزی»^۴.

بی‌ادبی کردم و از روی گستاخی جرأت نمودم اما یقین دانستم

۱- آیه ۷۰ سوره اسری

۲- آیه چهارم سوره تین

۳- آیه ۵۵ سوره قمر

۴- آیه ۱۱۰ سوره کهف

۵- آیه بیستم، سوره ابراهیم و آیه هفدهم، سوره ملائکه

که آن پدر داند که مصراع: «گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی» از این سبب این بیچاره را ملامت نفرماید و در اوقات متبرکه که این مفلس بی‌سرمایه را از خاطر فرو نگذارد انشاءالله تعالی که وجود عزیزالوجودش که استظهار مسلمانان است باقی‌باد والسلام. خدعه - الفقیر الی الله «علاءالدوله»^۱.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱- روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کرمانی تبریزی جلد،

مکتوب شیخ علاءالدوله سمنانی به مولانا تاج الدین کرکهری

چون رقعۀ نیاز مولانای معظم که فرزند دلبنده دل مستمند این بیچاره است توجه الله بتاج الاخلاص فی ارشاد العوام و الخواص به مطالعه پیوست و بر لطایفی که از (مطلع تا مقطع مندرج بود) مطلع شد از مطالع سعادت آفتاب ارادتش تابان دید (امید که در باغچۀ دل عزیزش صورت صاحب دولتی که به نور نور «الوضوء شطر الایمان» مشغول باشد و توجه بقبلۀ توحید مطلب او شده) و آن فرزند صلوات خمسہ را بدو اقتدا کرده تمام گزارده بصلاحتی که معراج المؤمنین است مشرف شده قدم در بستان احسان نهاده بسدرۃ المنتهی خود واصل شود من بعد چون روزنۀ دلش را بعالم غیب گشوده مداومت بر ذکر قوی خوی مشروط بنفی ما سوی و اثبات محبت مولی خاصه در ثلث اخیر شب تا بوقت اشراق می باید کوشید تا بسبب تصاعد ابخرۀ علم کون و فساد و ادخنۀ لقمات و کلمات حظوظی مسدود نگردد چه اگر بجا روب لا آن گردها را از گرد قبۀ دماغ دل دایم نرویند متراکم گردد ورین از آن حاصل آید، فعوذ بالله من ذلك. امید بحضرت عزت چنانست که آیینۀ دل او را از غبار اغیار مصون دارد ان شاء الله العزیز، و ما ذلك علی الله بعزیز. التماسی که فرموده بود در شرح فضایل اهل بیت طهارت و بیان عقیدۀ این بیچاره در حق ایشان، این می گوید که

«انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهر کم تطهیراً»^۱ عن عائشة (رضی الله عنها)، قالت: «خرج رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ذات یوم و علیه مرط مرحل من شعر أسود، فجلس فأتت فاطمة فأدخلها فیه ثم جاء علی فأدخله فیه، ثم جاء حسن فأدخله فیه، ثم جاء حسین فأدخله فیه، ثم قال انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهر کم تطهیراً، فأرسل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الی فاطمة و علی و الحسن و الحسین فقال: هؤلاء اهل بیتی، فقلت: یا رسول الله أما انما من اهل البیت؟ قال صلی الله علیه و آله و سلم: ان شاء الله.» و عن زیدبن أرقم یقول: «قام فینا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ذات یوم خطیباً، فحمدالله و أثنی علیه، ثم قال: أما بعد ایها الناس انما أنا بشر یوشک أن یأتینی رسول ربی فأجیبه فانی تارك فیکم الثقلین اولهما کتاب الله، فیدالهدی والنور، فتمسکو ابکتاب الله و خذوا به، فحث علیہ و رغب فیه، ثم قال: فأهل بیتی اذکر کم الله فی اهل بیتی.» و عن أبی سعید الخدری قال: سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم (یقول): انی ترکت فیکم ما ان أخذتم به لن تضلوا بعدی، أحدهما اکبر من الآخر، کتاب الله ممدود بین السماء و الارض و عترتی اهل بیتی، ألا و انهما لن یتفرقا حتی یردا علی الحوض. هر کس که گوینده لاله الا الله است و جوینده رضای محمد رسول الله است اگر بدین وصایا که در صحت آن کافذ اهل اسلام را سخنی نیست عمل نکند محمدی نباشد و جز محمدیان کس محبوب صمدیت نیست، آخر نه بیان قرآنست؟ «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله.»^۲ نه اشارت حق است؟ که «قل لا اسئلكم علیه أجرأ الا المودة فی القربی.»^۳ باتفاق علی و فاطمه و حسن و حسین اندسلام الله و سلام رسوله علیهم و علی اولادهم الطاهرین و الطاهرات. بنزدیک این بیچاره آنکه گوینده لاله الا الله تا جوینده رضای محمد رسول الله

۱- آیه ۳۳ از سوره احزاب

۲- آیه ۳۱ از سوره آل عمران.

۳- آیه ۲۳ از سوره ثوری.

نباشد مسلمان نباشد و جوینده رضای محمد رسول الله تا بمودت أهل بیت طهارت متجلی نشود مؤمن نیست و هر که بی محبت أهل بیت در مودت پیغمبر مکافات خیر می طلبد محسن نیست، آخر قدم اول در ارادت تسلیم است و تسلیم حقیقی آنست که تو شیخ خود را از خود دوست تر داری و بهر چه او فرماید هیچ حرجی در باطن نیابی چنانکه نص صریح از آن بیان می فرماید که «فلا وربك لا يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في انفسهم حرجاً مما قضيت و يسلموا تسليماً.»^۱ و حدیث صحیح بدان اشارت می کند اذ قال عمر: «یا رسول الله انک أحب عندی من جمیع أهلی و مالی الانفسی.» قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «لایا عمر حتی اكون أحب عندک من نفسک.» فقال عمر: «أنت أحب عندی من نفسی.» فقال: «الآن یا عمر.» و شیخ ما و مشایخ ما در هر سه شعبه جعفری و حسنی و کمیلی علی است علی علیه سلام الله و سلام رسوله.

فاما الجعفری: فقد أخذت هذت هذه الطريقة من شیخی نورالدین عبدالرحمن الکسرقی و هو أخذ من شیخه أحمد الکورفانی^۲ و هو اخذ من شیخه رضی الدین علی لالا، من شیخه شهید وقته و قطب عصره و فرید دهره سلطان العاشقین، الشیخ مجدالدین شرف البغدادی، من شیخه أبی الجناب الخیوقی، من شیخه عمار یاسر البدلیسی، من شیخه أبی النجیب السهروردی، من شیخه أحمد الغزالی، من شیخه أبی بکر النساج، من شیخه أبی القاسم الکرکانی، من شیخه أبی عثمان المغربی، من شیخه أبی الکاتب، من شیخه أبی علی الرودباری، من شیخه أبی القاسم جنید البغدادی، من شیخه السری السقطی، من شیخه معروف الکرخی، من شیخه علی ابن موسی الرضا، و قد أسلم علی یده و کان بواباً له و أخذ علی من اییه موسی الکاظم، و أخذ موسی من اییه جعفر الصادق، و

۱- آیه ۶۵ از سوره نساء

۲- یعنی «شیخ جمال الدین احمد ذاکر»، در نفحات الانس بعنوان «شیخ جمال الدین احمد جوزفانی - باجیم و فاء، همچنین در طرائق الحقائق بر چند جا بهمین نحو.

أخذ جعفر من أبيه محمد الباقر، وأخذ الباقر من أبيه علي زين العابدين،
و أخذ زين العابدين من أبيه حسين بن علي و أخذ الحسين من أبيه
امير المؤمنين و ولي رب العالمين، علي بن ابي طالب عليه و علي اولاده
سلام الله و سلام رسوله، و هو اخذ من سيد الخلائق اجمعين، حبيب رب
العالمين، خاتم النبيين، محمد المصطفى صلى الله عليه و آله و سلم.
و قد نص في حق علي في غدیر خم علي ملا من المهاجرين والانصار
اذا نزل «يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك و ان لم تفعل
فما بلغت رسالته والله يعصمك من الناس.»^۱ و أخذ بيد علي رافعاً
صوته بقوله: «من كنت مولاه فعلى مولاه اللهم وال من والاه و عاد من
عاداه.» ثم نزل بعد هذا التبليغ: «اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت
عليكم نعمتي و رضيت لكم الاسلام ديناً.»^۲ و قد ظهر سده هذه الوصية
في اولياء امته و تمتعوا بها في متابعتهم سيد الاولياء علياً عليه السلام.
قريب بيست و پنج سال باشد که اخي شرف الدين رحمه الله در باب
سيد مدمن الخمری که نه مال داشت و نه جمال و نه علم و نه ادب و
نه جاه اين بيچاره او را دوست می داشت سخنی می فرمود. گفتم: ای
اخي شرف الدين، من هر طاعتی که کرده ام امیدی نمی دارم الا بدوستی
اين سيد از آنکه او را جز بنسبت سيادت به هيچ چیزی ديگر دوست
نمی دارم و دوستی مردم أهل بيت را بعضی تقابیدی باشد بعضی نسبت
صلبی بعضی نسبت قلبی بعضی نسبت حقی و اين بيچاره را من حيث
التحقيق نسبت صلبیه و قلبیه و حقیه هست. والحمد لله على ذلك و از
همه خوشتر آنست که اين معنی از چشم خلق مخفی است و ظن مردم
بمن برخلاف اينست، أخفاها أجلاها. اگر نه بسبب افتراح خاطر عزيز
شما بودی و آن مبالغه که نموده، هرگز اين معنی بر قلم نراند می
چه عقیده سرپست میان بنده و خدا، گو خلق هرگز ندانند نه بکس
امیدی دارم و نه بیمی. «قولوا قولوا فما أردتم قولوا.»

۱- آیه «۶۷» از سوره مائده.

۲- آیه ۳ از سوره مائده.

واعجبا من أهل الشام يخرجون علي وينسبونني السى الرفض،
 وأعجب من ذلك أن اهل العراق يرفضونني و يشنعون علي بالخروج.
 وأنا اقول ولا ابالي: لو كان الرفض حب آل محمد وبفض آل ابي سفيان
 ومروان فليشهد الثقلان أني رافضي، ولو كان الخروج حب أم المؤمنين
 زوجة الرسول صلى الله عليه و آله و سلم و حبيته واصحابه الباذلين
 انفسهم و اموالهم في صحبته بحيث رضى الله عنهم و رضوا عنه فليشهد
 الملوان أني خارجي.

عجب است که مردم در نهج البلاغه نمی نگردند که حضرت
 امیرالمؤمنین صفت شیعت خود بر چه وجد می فرمایند (وبا عبدالله
 عباس در آن نامه چه خطاب می کند و می فرماید) که: «والله لو ان
 الحسن و الحسين فعلا مثل الذي فعلت ما كانت لهما عندي هوانة ولا
 ظفرا مني بارانة» عندالامتحان بکرم الرجل اویهان در سیرت ائمه
 اهل بیت نگاه باید کرد و در سیرت خود تا معلوم شود که موافق
 کیست و مخالف کیست، سخن دراز است و کاغذ کوتاه آنچه راستست
 اینست که می نویسم.

زهر بدیدم که دانند هزار چندانم

مرا نداند ازین گونه کس که من دانم

به آشکار بدم در نهان ز بد بترم

خدای داند و من آشکار و پنهانم

فاما بحمدالله و حسن توفیقه که از خاندانم و دوستدار خاندانم
 و اگر همه طاعات اولین و آخرین را بر من عرض کنند تا نسبت
 صحیحه جدّه خود مقابل ندانم^۱

دیگر معلوم آن فرزند می گم که پارسال در آخر خلوت ستینی
 اشارت آمد که قلم از دست بنه و دوات از پیش بردار و من بعد به
 «التعظیم لامرالله و الشفق علی خلق الله» مشغول شو، خدمت والده

۱- همانطور که در متن کتاب ملاحظه میفرمائید شیخ علاءالدوله سمنانی
 از طرف مادر سید علوی بوده و از متن این نامه نیز به روشنی مستفاد میشود که مذهب
 وی شیعه جعفری است.

کن، لقمه هیچکس مخور و لقمه و خرقة خویش از اینجا ساز که خود ساخته یعنی صوفیا باد و از آن وقت باز جز نامه که به خدمت مخدوم و شیخم نوشته باشم هرگز قلم بنویشتن معارف بر کاغذ ننهادم و این مکتوب نیز بعد الاستخارة عن القلب والاستجازه من الرب نوشتم، از آن اعلام کردم که از نوشتن رسایل معذور دارند و اگر نه سبب، زیادتی وثوق ایشان بودی اینقدر نیز ننوشتی.

کعبه را جامه کردن از هوس است

تا بینی جمال کعبه بس است

اهل بیت طهارت از مدح مستغنی اند و این بیچاره هم از اظهار محبت لانه يعلم السر و اخفی. فاما یاران ما باید که بر این عقیده باشند که در این بیاض مسوده است تا همیشه سفیدروی باشند انشاء الله العزیز، والسلام علی من اتبع الهدی.^۱



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱- روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی تصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی جلد اول صفحه ۳۴۰ - ۳۴۵



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

حق تعالی این زمین و مزارع را بحکمت آفریده و میخواهد که معمور باشد و فایده‌ای بخلق رسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل بکنند نه به وجه اسراف چه ثوابست، هرگز ترك عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترك عمارت و معطل گذاشتن زمین چه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود.

«از سخنان شیخ علاءالدوله»

از نامه‌های شیخ علاءالدوله سمنانی به مراد و مرشد خود شیخ
نورالدین عبدالرحمن اسفراینی

ای هست تو نیست مرا هست کرده، و ای نیست تو هست مرا
نیست کرده! هستی هست تو نیستی نیست مرا پدر، و نیستی نیست تو
هستی هست مرا مادرا نطفه هستی در صلب پدر منجمد، در رحم مادر
ساری، روان جان از روائی آن در میان، میان نسبت با آن بر کران.
کران از آن در میان جان گران، گرانی تن سبک چون جان، سبکی جان
نسبت با آن گران!

حامل آن قوه قابل آن من، من تو، تو من، منی من از توئی
تو، توئی تو از منی من. پدر شجره من منی تو، ثمره شجره تو توئی
من، تو من، من تو. دو یکی، یکی دو. احد یکی، واحد از دو یکی.
ذات یکی در احدیت، صفاتش دوئی در واحدیت. ذاتش منی، صفاتش
توئی. من در تو موجود، من در من مفقود، تو از من و تو مقصود.
نقطه نطفه منی در دایره توئی توان یافت، دایره ولایت از نقطه منی
وجود گرفت و ترا دریافت. عدم در وجود عین وجود، وجود در
عدم عین عدم.

قاف قدم در شکاف قاف قلم بود، از وی قدمین منشق شده، قاف
قلم در قدم بود، از وی قلمین محقق گشته. بر صفحه صحیفه صوفی
حرف قاف نوشته، بیاض صفای صوفی، سوادش فنای فقیر، صفای

صوفی در بقای فقیر از فنای او حاصل آمده، فنای فقیر از بقای صوفی متولد شده.

«انا» را اگر زیر و زبر خوانی، همان «انا» باشد، زیر و زبر يك شکل دارد، در نقطه دوم زیر زیر شود، چون بحکم تقدیر زیر زیر شود. آسمان زبر به نسبت من است، زمین زیر از دید منست، زمین مغز است، آسمان پوستت، همه دوستت، چه جای مغز و پوست است؟ عبارت لباس کفر دارد، اشارت گرد شرک دارد. ایمان چیست؟ باور داشت او. کفر چیست؟ نیاز من. حقیقت او مجاز من، هر چه نه اوست، يك پیاز پیش من.

چون سلطنت هستی مخدوم، که مستفاد از هست مطلق است، و او هست بحق است، بر نیستی من حمله آورد، از هیبت او هستی نیست من نیست شد، و در سلطنت او نیستی هست من هست گشت. هست و نیست من توئی.

بجان عزیز مخدوم بر مخدوم سوگند می‌دهم که این نامه را در اوقات صافیه سه بار از اول تا آخر برخواند و این بیچاره را از حق و باطل آن اعلام فرماید و به قبول دل مخدومی بشارت فرستد، که دل مسکین، که از شومی نفس سرکش غمگین است، می‌گوید: ای جهان و جان، و ای مایه ایمان من.

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کرممت الا به تیغ یسزاری
بزن، بگیر، بکش هر چه بایدت آن کن
ولیک بهر خدا بس کن این دلآزاری
بناز پرورشم داده تو در اول
چه خوش بود که همان ناز را تو باز آری

بدانچه می کنی ای دوست من سزاوارم
 بدانچه دوست همی دارم سزاواری
 بعنف گر بگذاری همی دهد دستت
 بلطف گر بنوازی تو دست رس داری

«کل شیئی هالك الا وجهه» ای همه هیچ من تو، و ای هیچ
 همه تو من! بی تو همه هیچ حاصل دن! ای سبب زمزمه بلبل شیرین
 نفس سرخوش من گل شریعت تو، و ای همه شیر بزرگ منش
 سلطان وش تو گل طیب من! ای شبان موسی صفت رمة نفس من تو،
 و ای لولاك گروك كله مریدان تو من! وایکن
 گر در رمة تو اشتر لوك دبو
 و در کله تو اسپ کروك دبو

باکی نبو،

بر خوان همه چیز گر بیاید
 تا مهمان را چه لایق آید
 «اندرین ملک چو طاووس بکارست مگس»
 گریسته گل نیاید از ما - هم هیزم دیگ رابشائیم
 و گر ما هیچ رانشائیم، در آفرینش او عبث آئیم! هر چه می بینم در ملک
 خدای، جمله در کارند، کس بیکار نیست! «ما خلقنا السموات والارض
 و ما بینهما باطلا ذلك ظن الذين كفروا فويلك للذين كفروا من النار»
 بر من در لطف اگر ببندی
 لابد در قهر بر گشائی
 «ازین در برانی بدان در روم»
 اگر لبم مستبوس نیابد باری از یای بوس «یضع الجبار فیه قدمد»
 باز نماند!

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید
 از جمله بهشتیان مرا ننگ آید

معرفت، دوزخ را بهشت گرداند، و نکره بهشت را دوزخ،
 هر که ترا شناخت و خود را در تو باخت، تاخت و باخت او را مسلم
 شد. اگر در دوزخ تازد، بهشت بازد، و اگر در بهشت تازد، دوزخ
 بازد، و اگر از خود بیرون تازد، هر دو را در تو بازدا!

عارف چو ز دل دست بزلفت یازد

با دوزخیان تو خوشی در سازد

و چون نظر بر گل رویت اندازد، با بهشتیان عربده آغازدا! در
 این مقام با قهر و لطف برابر عشق بازد، و بر همه خلق سرافرازدا!

گه بگریزد دیو ز بی باکی ما

گه رشک برد فرشته از پاکی ما

سری عجب است در تن خاکی ما

احسنت زهی چستی و چالاکی ما

گاه در خرمن آتش قهرت تن گدازد، گاه در دریای آب حیات
 لطفت جان بازد، و در هر دو حال دل را نوازد، و در هر دو جهان
 جز بتو ننازدا و رد وقت او در هر نفسی این نظم باشد که مجنون
 گفته است:

یارب تو مرا بروی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی

لطیفه ارادت گفت:

بیزارم از آن دم که بر آرم بی تو

گر خود همه آب زندگانی باشد

باز لطیفه ارادت گفت:

گر حکم کنی از سر جان برخیزم

جان را چه محل از دو جهان برخیزم

چون اینجا رسیدم، از وقت این زاد، و از گلبن جانم ورد این

وارد شکفت:

ورد من نیست بجز یاد تو در شام و صبح
مشرکم گر بد ازین ورد دگر می دانم



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

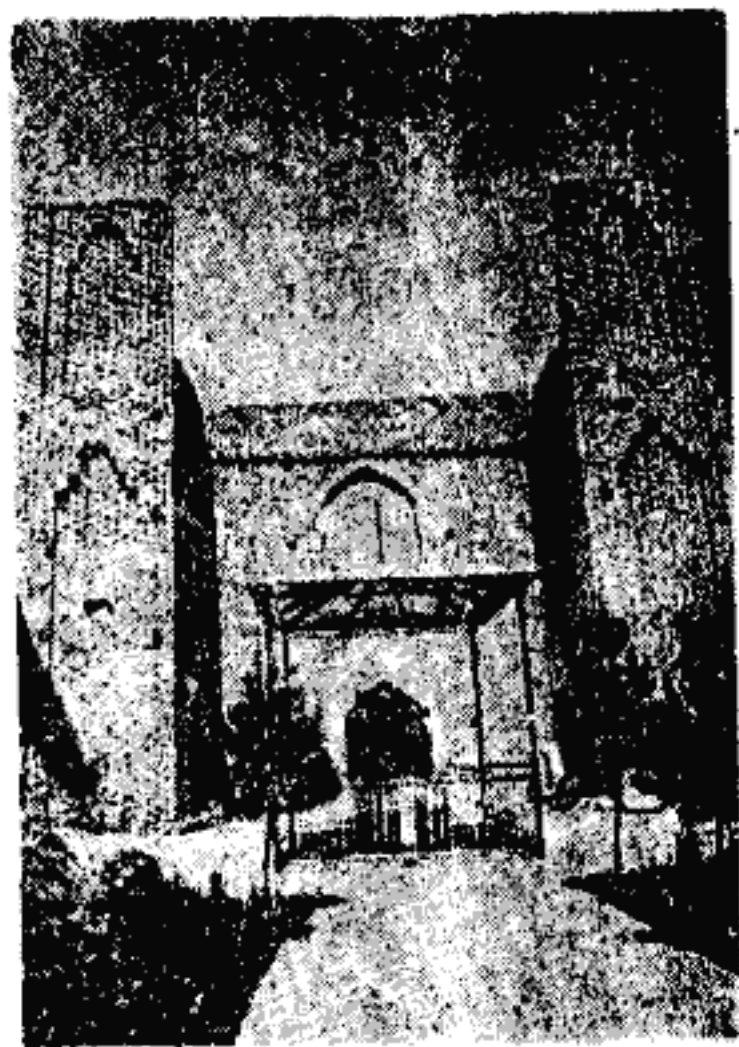
هم او گفته است:

جمله انبیاء برای این آمده‌اند تا چشم خلق را بگشایند به عیب خود و کمال حق و به عجز خود و قدرت حق و به ظلم خود و عدل حق و به جهل خود و علم حق و به مذلت خود و عزت حق و به بندگی خود و خداوندی حق و به فقر خود و غنای حق و به تقصیر خود و نعمتهای حق و به فنای خود و بقای حق.

و هم بر این قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدان را به این معانی باز نماید و دیده بصیرت ایشان را بگشاید. پس هر چند مرید در اثبات خود و کمال و معرفت خود بیش کوشد یا عملی بکند که کمال او بیشتر ظاهر شود شیخ از او بیشتر برنجد چه که شیخ این همه رنج را برای او می‌کشد تا چشم کمال بین نفس او را ببیند و چشمی که کمال حق ببیند بگشاید، و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر می‌گشاید، در هر حال او را بند نماید و اگر نه چنین کند تا او را خبر شود نفس از هر موی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از مشاهده حال حق کور گرداند که خاصیت نفس همین (خودبینی) است.

این مردمان عجب اعتقادهما دارند، البته می‌گویند
درویش می‌باید که گدا و محتاج باشد نمیدانند
که حق تعالی هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته
است و چرا باید که بندگان خدای تعالی جر
بخدای تعالی محتاج باشند.

«از سخنان شیخ علاءالدوله سمنانی»



تصویر آرامگاه شیخ علاءالدوله سمنانی در صوفی آباد سمنان

ابراهیم صهبا
شاعر نامی معاصر

دوش بر خمخانه وحدت گذاری داشتم

ای «حقیقت» خدمتی الحق بجای فرموده‌ای
خوبیستن را شهره در مهر و صفا فرموده‌ای
دوش بر «خمخانه وحدت» گذاری داشتم
کز «علاءالدوله» تجلیلی بجای فرموده‌ای
با کتاب و چاپ و خط خوب و تجلید ظریف
حق آن «پیر طریقت» را ادا فرموده‌ای
شهر «سمنان» بر تو نازد با چنان قدر رفیع
ز آنکه «سمنان» را عروس شهرها فرموده‌ای
ای «حقیقت» از خدا خواهم بجان توفیق تو
ز آنکه در شعر و ادب تحقیق‌ها فرموده‌ای
و آن «نگینی» را که از شعر و سخن پرداختی
خدمتی شایسته هم بر جمع ما فرموده‌ای

همه باده نوشان بی‌عربده
 همه پاک‌بازان بی‌شعبده
 همه گشته آزاد از صلح و جنگ
 همه فارغ از خلق و از نام و تنگ
 همه شهریاران بی‌مملکت
 از ایشان بود شاه را منفعت
 همه شهسواران بی‌اسب و زین
 ثنا گوی ایشان زمان و زمین
 بدیشان بود خوش شب و روز من
 از ایشان بود قوت جان و تن
 دل من پر از مهر ایشان بود
 زبانم از آن رو درافشان بود
 دل از یاد ایشان بود شادمان
 نیاید بجز یادشان بر زبان
 خدایا سرم را بر آن آستان
 همی دار تا در تنم هست جان
 بر این ختم کردم که خوش مقطعی است
 بمطلع نگر تا چه خوش مقطعی است



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

خمخانه وحدت

از کلیات دیوان

شیخ علاءالدوله سمنانی

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

(از روی نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس)

به اهتمام

عبدالوفیع حقیقت (رفیع)

از دیوان کامل

اشعار فارسی و عربی

شیخ علاء الدّوله سمنانی

عارف بزرگ قرن ہفتم و ہشتم ہجری

باہتمام

عبدالرشید حقیقت (رفع)

جمله هستی ز تست

جهان را بلندی و پستی ز تست
توئی هست و آن جمله هستی ز تست
غلط کرد آنکس که گفت این توئی
بگوره نماید مه دین توئی
همه چیز را رسم و آئین ز تست
یقین نور چشم جهان بین ز تست
تو هستی منزله بذات و صفات
ز فیض تو پیدا شد این کاینات
بتو قائم است هر چه موجود شد
ز جود تو این خلق را بود شد
نماند بتو هر چه آن ممکن است
چنین داند آنکس که او متقن است
که داند ترا آن چنان که توئی
بجز نور ایقان صافی توئی
ز ماهیت ذات و کیفیتش
بود دور عارف و خیریتش
بدینست که عجز خود دیده است
خدایش ازین رو پسندیده است

خدایا تو ما را از وادی جهل
 برون آر و مگذار در حزن و سهل
 بجز تو نداریم فریاد رس
 نخواهیم ما یاری هیچکس
 همه همچو من عاجزند و فقیر
 گدا را و شه را تویی دستگیر

بنام او

ای منزله صفات بی چونت	هست چون من هزار مجنونت
اولو آخرت چه داند کس	ای مقدس درون و بیرون
شمع دارست بر درت خورشید	کمترین بنده است گردونت
در کمال تو حیرت آوردند	بایزید و جنید و ذوالنون
همچو من عاشقان سرگردان	هست از صد هزار افزونت
ساقیا لطف کن ز روی کرم	باده ده ز آن لبان میگوننت
گفته‌ای بر زبان باد صبا	که بریزم سحر گهی خونت
وعدوات را بجان خریدارم	بنده زمین تیغ نیست مغبونت
وقت شد وعده را وفا کردن	تا بینم جمال بی چونت
بر سر جان من شبیخون آر	من چرا ترسم از شبیخونت
زهر هجران نمی‌کند کاری	تا بدانسته‌ایم افسونت

سوی خمخانه

ای اهل خرابات کجائیت کجائیت
 زود از سر تعجیل بیائیت بیائیت
 کان عاشق ماست درین کوی فتاده‌است
 زود از سر لطف و کرمش در بگشائیت
 در دیده عزت بکمال رخ دلدار
 هین دست بگیردش و راهش بنمائیت

او را مگذاریت که در خویش بماند
 خیرست بجمعی سوی خم‌خانه گرائیت
 رطلی سه چهاری بدگرش هم بپشائیت
 بر مستی او مستی دیگر بفزائیت
 چون چشم «علادوله» همی باز گشودند
 هشیار شد و گفت شماست چرائیت؟!
 گفتند ترا هیچ خبر نیست ز مستیت
 گفتا که زهی فتنه‌سازی که شمائیت
 هشیار مدارید مرا از کرم و لطف
 مستم بگذارید اگر مرد خدائیت


 ای عشق

دیوانهٔ عشق را دوائی	ای عشق طیب درد مائی
از کوثر لطف ایزدآئی	تو آب حیات جاودائی
ز آشنای خاص کبریائی	سیمرغ هوای لامکانی
مانندهٔ کحل توتیائی	در دیدهٔ عقل و چشم ایمان
و این جسم چومس تو کیمیائی	جوهر چو صدف تو همچو دری
قائم بتو چون توان مائی	همچون عرض اند جوهر و جسم
تو محرم راز انبیائی	تو همدم خاص اصدقائی
توزین براق مصطفائی	تو شهپر مرغ جبرئیلی
تو مسطر خط استوائی	تو مصدر عالم وجودی
کشاف رموز اولیائی	مفتاح کنوز علم غیبی
مجموعهٔ رحمت هدائی	تو جان جهان ذاکرانی
سر دفتر صدقی و صفائی	تو چشم چراغ صوفیانی
سرمایهٔ خوفی و رجائی	تو گوهر کان قبض و بسطی
قوت فرق بلی و لائی	تو قوت جمع عارفانی
مانندهٔ شمع بسا ضیائی	در مجلس انس بسی دلانش

از نور وصال ره نمائی
 تو بلبل مست خوش نوائی
 شیرین اندوه و خوش بلائی
 تو عین عنایت خدائی
 وای عقل بنفس مبتلائی
 پیوسته از آن در ابتلائی
 در خانه دل تو کدخدائی
 در ملکت جان تو پادشائی
 بیگانه نه‌ای تو آشنائی
 تو شاه بساط این گدائی
 گه گاه ز ما چرا جدائی
 تشنیه زنی که بی وفائی
 در بند حدیث و ماجرائی
 گر زانکه تو بر سر رضائی
 هر چند که پیش غم فزائی
 از غایت لطف می‌زدائی
 پیوسته تو موصل دعائی
 تا چند تو بر سر خطائی
 در مجمع طایران همسائی
 زیرا که تو مرغ این هوائی
 ای رونق مجلسم کجائی
 زیشان چندین چرا جدائی ؟
 با ما تو بگو که تو کرائی ؟
 باشد ناگه شبی بر آئی
 تو زنده ارضی و سمائی
 زیرا که تو گوهر بقائی

در ظلمت هجر عاشقان را
 بر گلبن جان صادقانش
 اندوه دل و بلائی جانی
 در عالم راستی بتحقیق
 ای عشق تو محض لطف حق
 با چون و چرا و قال و قیلی
 ای عقل خرف برون‌رو، ای عشق
 بنشین بمراد و حکم میران
 دل خانه تست خوش فرود آی
 فرزین خسرد پیاده شد تا
 شك نیست که ما توئیم تو ما
 وقتست «علاءدوله» گر تو
 زیرا که دو سال شد که با ما
 من ترك هوای خود گرفتم
 شادی دلم توئی نگارا
 مرآت مرا که زنگ خورده است
 ای باد نسیم صبحگاهی
 هندوی مرا بگو که ای ترك
 تو صعوه نه‌ای که بی شك امروز
 دانه مطلب ز جای دیگر
 شمع است و شراب و شهد و شکر
 در بند تواند این حریفان
 گویند همه که ما ترائیم
 ما منتظر توئیم ای مه
 وانگه برسان دعا بگویش
 زنهار عزیز دار خود را

طاعت آزادگان

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
 به زان نبود که خاطری شاد کنی
 گر بنده کنی ز لطف آزادی را
 بهتر که هزار بنده آزاد کنی

مقصود منم ز کعبه و بتخانه
 مقصود منم ز کعبه و بتخانه
 محروم بود از این سخن بیگانه
 در نه قدمی در این میان مردانه
 تا کشف شود حقیقت افسانه

مرکز تحقیقات کتب و علوم اسلامی

خوشا دلی

خوشادلی که ز دلدار خودخبر دارد
 خوش آنکه بر سر کوی شبی گذردارد
 جمال دوست نبیند هر آنکه عاشق نیست
 بعشق کی رسد آنکس که کار خردارد
 درون جان سفری عاشقانه خواهم کرد
 خوشا کسی که درین ره سر سفر دارد
 چه جای زهد و صلاح است عاشقی را کو
 به پیش تیر بلا جان خود سپردارد
 چه بیم دارد عاشق چو لایالی وار
 فدای دوست کند گر هزار سر دارد
 ز جام عشق تو مست است و مست خواهد بود
 در آن زمان که سر از خاک تیره بردارد

بگرد کوی خرابات عشق گردیدم
 دلی ندیدم کز عشق او خبر دارد
 حدیث فقر چه گویم چو کس نمی داند
 مگر کسی که پرازخون، دل و جگر دارد
 همای عشق برحد فقر در نرسد
 وگر ز صدق هزاران هزار پر دارد
 ولایتی است که چون پای در نهی آنجا
 هر آنچه هستی او نیست رخت بردارد
 تو بنده زن و فرزند و سیم و زر شده‌ای
 بفقر کی رسد آنکس که سیم و زر دارد
 خبر ندارد از حال فقر کس امروز
 یقین بدان که نگوید کسی اگر دارد
 دلم بعشق بپردی دگر چه میخواستی
 «علاءدوله» نه هر دم دلی دگر دارد
 به عشوه‌های تو برباد رفت عمر و دریغ
 خوشا کسی که جمال تو در نظر دارد
 میان عاشق و معشوق من حجابم و بس
 خوش آن زمان که مرا از میان بردارد^۱

۱- مطلبی که تذکر آن در اینجا لازم بنظر میرسد اینست که مضمون این بیت دلنشین مورد توجه خواجوی کرمانی که مشغول جمع‌آوری و تنظیم اشعار شیخ علاءالدوله سمنانی در صوفیا باد بوده است، قرار گرفته و سرانجام به حافظ شیرازی منتقل شده است که میگوید:

استاد سخن سعدی است نزد همه کس اما	دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو
اشعار حافظ نیز چنین است:	
غلام آن کلماتم که آتش افروزد	نه آب سرد زند بر سخن بر آتش تیز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست	تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

مجموعه اسرار خدا

سری که میان نظر مردانست
پوشیده ز چشم جمله نامردانست
مجموعه اسرار خدا انسان است
هر کس که بسر آن رسدانس آنست

یوسف دل

دل پردی غارت جان میکنی	ماه رویا روی پنهان میکنی
بی تعاشی قصد ایمان میکنی	چون بدانستی که هستیم نداند
از بن سی و دو دندان میکنی	دشمنی من نه در سر آشکار
چون تو در چاه زندان میکنی	یوسف دل راز زندان باک نیست
بی گنه هر لحظه ویران میکنی	خان و مان عاشقان شیفته
هر چه خوش می آیدت آن میکنی	از غم و اندوه ما باکیت نیست
نفس کافر را مسلمان میکنی	از لب چون پسته خندان خود
چون دوزلف خود پیریشان میکنی	میدهی بر باد ایمان دلم
عقل رامدهوش و حیران میکنی	چون گشائی حقه درج گهر
بار دیگر عزم سمنان میکنی	از خدا داد مبارک تاچرا
گر بکلی ترک درمان میکنی	ای «علاءالدوله» یابی ذوق درد

نظر بخود

ای مردم حج رفته کجائیت، کجائیت
سرگشته درین راه چرائیت، چرائیت؟
در تپه ازین میش میائیت میائیت
ممشوقه هم اینجاست، بیائیت، بیائیت
ما زان شمائیم شما راست بگوئیت
بی شائبه کذب، کرائیت، کرائیت

گر زانکه زهستی و خودی هیچ نداریت
 در باز گشاده است در آئیت، در آئیت
 و رزانکه بخودتان نظری نیست در این کوی
 ره نیست شما را که گدائیت، گدائیت
 می گفت «علا دوله» اگر مرد خدائیت
 از خود چو الف را ست جدائیت، جدائیت
 در صف و فاصفه نشینان صفائیت
 و زنه بیقین عین بلائیت، بلائیت
 خوش گفت عزیز ی که درین راه سفر کرد
 کای مردم حج رفته کجائیت، کجائیت
 در بادیه سر گشته چرائیت، چرائیت
 معشوقه هم اینجاست بیائیت، بیائیت

تابش آفتاب از دل تست

زین نشیب نشیمن خاکسی
 نیستی ز آب و خاک و آتش و باد
 شوتو پیگانه یکدمی از خویش
 ای هلاچرک جان بگیر چودر
 چرک شر کم مگر تو پاک کنسی
 غمزه ات گفت ای «علا دوله»
 تابش آفتاب از دل تست
 خاک ره شو تو سالکانش را
 نشوی خاک راه انسان گر
 گر مجرد شوی شوی سلطان
 در ره عشق چاره ناپاکی است
 وقت دعوت ز صوفیان باشی

بر پر آخر ز اوج افلاکی
 بر گذر زانکه زین همه پاکی
 کاشنای خطاب لولاکی^۱
 مفسل تن تو همچو دلاکی
 زانکه بس اوستاد چالاکی
 از برای چرا تو غمناکی
 تو چرا سخت کند ادراکی
 گر چه نه از قبیل سلاکی
 طالب مال و جاه و املاکی
 ورنه در راه کم ز خاشاکی
 پای درنه اگر تو ناپاکی
 گاه غارت امیر اتراکی

۱- منظور حدیث: (لولاک لما خلفت الافلاک) است.

اهل رضا

در رضا اهل رضا چون و چرا نیز کنند
 بندگان در ره دین ترک رضا نیز کنند
 پادشاهان جهانند و گدایان مائیم
 پادشاهان نظر لطف بما نیز کنند
 اهل اخلاص شماید و ما اهل ریا
 مخلصان رحمی بر اهل ریا نیز کنند
 با همه عیب مریدیم و مرادان گه گاه
 التفاتی سوی ما بهر خدا نیز کنند

دام زمانه

دلم بگرفته است از جان و جانم
 ز دل سیر است من خود ناتوانم
 فرو بسته است تقدیر تو دستم
 چنان کان را گشودن می ندانم
 عجب سربست مشکل در توان یافت
 نمسی گنجد بیانش در دهانم
 و گر رمزی از آن معنی در آید
 شود قاصر ز شرح او زبانم
 تجارت چون توان کردن بدین حال
 و گر شاید دلامن کی توانم
 همی سوزم بسان شمع در جمع
 دل خود را ، مگر آن مهربانم
 بگوید از کرم آن شمع را من
 بدست دشمنان هرگز نمایم

چو او در خدمت ما جان فدا کرد
 ازین پس من تنش را همچو جانم
 ز کار ما چو میدانی حقیقت
 که من در آرزویت بر چه سانم
 چه حاجت شرح حال خویش دادن
 چو می دانی همه راز نهانم
 «علاء الدوله» گوید چنان کن
 که جز نامت دلا بر جان نرانم
 بوصل خوبستن شادم کن ای جان
 وزین دام زمانه وارهانم

درمنای عاشقی

غمزه تو غارت جان منی کند	طرح تو قصد ایمان می کند
حسن تو بر ملک دل سلطان چو شد	ملک خود را از چه ویران می کند
آشکارا چونکه جانم راستاند	بعد ازینش از که پنهان می کند
در منای عاشقی جان از صفا	هر که عاشق گشت قربان می کند
نفس چون تسلیم عقل کل بدید	کارها جمله بفرمان می کند
ای «علاء الدوله» پیش شاه عشق	نفس تو دعوی عرفان می کند
در خدادادی خودی را ترک گیر	چون خدا کارت به سامان می کند
شادمان باش وز درد دل منال	درد را چون دوست درمان می کند

باده زمانه

ما را غم زمانه ناپایدار نیست
 ما را هوای باده ناخوش گوار نیست
 از باده زمانه گندیده هیچ ذوق
 غیر از صداع و گند دهان و خمار نیست

با شاهدان صوری، من دم نمی‌زنم
 دم خود چرا ز منم چو دمی پایدار نیست
 هر کس که دل بدرهم و دینار داده‌است
 پیوسته در دلش بجز از هم و زار نیست
 آری «علاءدوله» به اهل جهان نگر
 گر زانکه این سخن ز منت استوار نیست
 بیرون رو از میان جهان و کنار گیر
 زیرا که جای عاقل به از کنار نیست
 کام از جهان فانی و اهل جهان دون
 هر جاهلی که کرد طلب کامکار نیست
 گفتا که مدتیست کز و بر کنار ام
 دل را بهیچ نوع در آنجا قرار نیست
 لیکن بحکم دوست قدم می‌زنم در او
 ورنه بهیچ گونه مرا اختیار نیست
 آمیزشی ندارم با او و اهل او
 با نیکی و بدی ویم هیچ کار نیست
 غیر از رضای دوست مرا هیچ آرزو
 اینجا نماند و غیر ویم غمگسار نیست

وصال دوست

وصال دوست میسر اگر تواند بود
 به آب دیده و آه سحر تواند بود
 نسیم وصل نیایی ز دوست تا هستی
 چو نیست گردی آنکه مگر توانی بود
 خبر از او بحقیقت کسی تواند یافت
 که دائماً ز خود او بی‌خبر تواند بود

زلال آب وصال آن کسی تواند خورد
 که دیده و لب او خشک و تر تواند بود
 جمال دوست تواند کسی مشاهده کرد
 که سوی عالم غیبش سفر تواند بود
 کسی براه غم عشق او تواند رفت
 که پای همت او فرق سر تواند بود

قصه صدق

شام اندوه مرا هم سحر آید روزی
 صبح شادی من از کوه بر آید روزی
 روز شادی عدو تیره شود ناگاهی
 زین سبب انده من هم بسر آید روزی
 نشود ضایع، بیداری شبهای دراز
 ناوک آه دلم کارگر آید روزی
 از پس پرده عزت به کمال خوبی
 آفتاب رخ دلبر بدر آید روزی
 بر سر محنت هجرانش نهم پای طرب
 گر دوستم بمیانش کمر آید روزی
 هیچ غم نیست «غلاذوله» ز دلدار ترا
 زود باشد که بشادی خبر آید روزی
 دل ازین چاه فراقش بدر آید شادان
 بر سر کوی وصالش گذر آید روزی
 تیرگی شب هجرانت فراموش شود
 چون جمال خوش او در نظر آید روزی
 قصه صدق تو در عشق بعالم شد فاش
 داستانت بجهان هم سمر آید روزی

سر دیوانگی دارد دل ما

سر دیوانگی دارد دل ما	ز بد نامی نترسد عاقل ما
کسی کو غرقه دریای غم شد	کجا افتد دگر تا ساحل ما
ز داروخانه عشقت نگارا	نشد جز درد چیزی حاصل ما
«علاءالدوله» میگوید کزین پس	سر کوی غم آمد منزل ما
بیاد غم بر افروز آتش دل	که غم روزی فتاد آب و گل ما
چنین حیران و سرگردان که هستم	عجب گر حل شود این مشکل ما
دل بیچاره ما را میازار	بشرس آخر ازین آه دل ما

کعبه اسرار

خالی همی بینم چمن آن سروخوش رفتار کو؟
 تاریک شد این انجمن آن ماه گل رخسار کو؟
 بگشای چشم امتحان نیکو بکوی عاشقان
 کامروز در جمله جهان یک عاشق خون خوار کو؟
 مخمور عشقم ای صنم، افتاده با صد درد و غم
 تا جام وصلت در کشم، خم خانه خمسار کو؟
 می گفت باد صبحدم، آهسته در گوش دلم
 ای کرده با خود صد ستم عمرت بشد کردار کو؟
 از غمزه غماز تو مرغ دلم از دام جست
 تا باز در دامش کشم آن طره طرار کو؟
 در آرزوی روی تو آشفته ام چون موی تو
 ای من گدای کوی تو، آن لعل شکر بار کو؟
 ای دلبر مه پیکرم، تا کی غم عشقت خورم
 وصلت بصد جان میخرم با من بگو بازار کو؟
 ای قبله دل روی تو محراب جان ابروی تو
 من آمدم در کوی تو آن کعبه اسرار کو؟

گوید «علاءالدوله» راز بادوست در وقت نماز
ای پادشاه بسی نیاز آن وعده دیدار کو؟

کحل چشم دل

چو کحل چشم دل آمد غبار خاک رخت
ز شوق کردم جان را تثار خاک رخت
زیادتست بسی از عیار نقره و زر
بچشم اهل بصارت عیار خاک رخت
عبیر و مشک به پیش مشام جان بوئی
نمیدهد ز خوشی گذار خاک رخت
تثار کردم از راه دیده در و گهر
چنانکه پر شد حالی کنار خاک رخت
چو آب حیوان جان بخشی بی که خاکت راست
چو خضر شد یقین شرمسار خاک رخت
تو قطب عالم حسنی و همچو نقطه دلم
همیشه هست سرش بر مدار خاک رخت
مبالفت چه کنم من خدای می داند
که پیر گشتم در انتظار خاک رخت

مهرم اسرار

مونس نفس ستمدیده غمخوار منی
همدم جان و دل و محرم اسرار منی
من از آن توام ای دوست چو تو آن منی
دل و جان منی و مایه انوار منی
سی و پنج سال شدا کنون که «علاءالدوله» مدام
گفت با دشمن و بادوست که تو یار منی

سروستان منی راست همی گویم من
 هیچ شك نیست که تو گلبن و گلزار منی
 چشم سرمست تو ای دوست دلم راهشیار
 کرده است، تا تو بحق دیده بیدار منی
 چشم بختم بحقیقت شده بیدار چو تو
 ساقی جان و دل تشنه هشیار منی

پیغام جان

ساقیا برخیز پر کن جام را مت کن رندان درد آشام را
 آتش غم از دل من بر فروز پخته کن از راه لطف این خام را
 می دهم پیغامی ای باد صبا سوی جانان بر زجان پیغام را
 گر بلائی میرساند بندگی می کند او ترک تنگ و نام را
 تا ببیند صبحگاهی روی تو لطف کن بنما بر آرام را

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

چشمه معرفت

رفتم سوی ختا عین صوابت مرا
 اطلبوا العلم درین باب جوانست مرا
 گر بکعبه روم از جهل خطائیت عظیم
 و ربچین در طلب علم ثوابت مرا
 آتش علم چو از باد هوایت افروخت
 دیده از شوق جمال تو پر آبت مرا
 دل و جانم نفسی از بر تو دور نه اند
 این تن خاکی ناپاک حجابت مرا
 شد نهان نفس حرون در پس دیوار تنم
 زین سبب این دل بیچاره کبابت مرا
 همچو چشم خوش سرمست تو ای جان جهان
 حجره جان پر از نور، خرابت مرا

چشمه معرفتم چونکه روانست چه غم
 غیر ازین هر چه بود همچو سراست مرا
 ای «علا دوله» چو مهمان کندت آن دلدار
 وقت صلح است نه هنگام عتابت مرا
 مطربا موسم شادیت زمانی بنواز
 غم بیهوده مخور وقت شرابت مرا
 هست هشیاریم از جام غمش عین خطا
 مست بودن ز می ذکر صوابت مرا

جانان منی

گو همه شهر بدانند که تو یار منی
 گو همه خلق بگویند که تو جان منی
 کافران آمده اندر ره دین با دعوی
 تا تو ای جان جهان مایه ایمان منی
 درد دل رفت بکل انده جان شادی شد
 تندرستم پس ازین چونکه تو درمان منی
 صبر بر هر چه خلاف تو بود آسان شد
 تا تو از لطف و کرم تقوی و احسان منی
 از شک و وهم و گمان عقل بکل یافت خلاص
 تا تو در راه یقین حجت و برهان منی
 پرسیم آن که بی؟ گویم من آن توام
 پرست آن کیم؟ گوئی تو آن منی
 با همه خلق «علا دوله» همی گوید فاش
 بی تحاشی و تردد که تو جان منی

اندوه جان پرور

من ازین اندوه جان پرور خود شادانم
 من ازین گونه مه پیکر دل خندانم
 من خدادادیم از روی حقیقت گرچه
 از ره صورت ازین آب و گل سمنانم
 آب این چشم خضرا عن است آب حیات
 هست دارالفقرا شام من و انبانم
 گرچه از معرفتم سخت توانگر لیکن
 خاک راه قدم جمله درویشانم
 من از ایشانم اگر چند ز پا افتادم
 دست گیرند مرا روزی هم ایشانم
 پیش ایشان نفسی گر بصف بنشینم
 در زمان فتنه برخاسته را بنشانم
 غیر ایشان نبود هیچ کسی مونس من
 در مضیق قفس این تن چون زندانم
 ای «علاءوله» بگو بدارد گراز سر صدق
 ای امیر من وای شاه من ای سلطانم
 از بر خود بکرم بیش مرا دور مدار
 رحم کن بر دل غمگین و تن بی جانم
 من توانم که بپریم ز همه خلق ولیک
 از تو ای جان جهان من نفسی نتوانم
 بی تو من دم ترنم گر بلب آید جانم
 هستی آگاه کزین حال، یقین می دانم

درون کعبه

که هیچم و ناهی همه آن بس عجب است
 گد هستم و گاه نیست این ابوالعجب است
 این طرفه نگر که در درون کعبه
 که قبله سوی راست گهی سوی چپ است

نور دیده

هر که که جمال دلبرم دیده شود
 سر تا پایم جمله یکی دیده شود
 بینائی دیده‌ام چو نورش باشد
 کارم همه سر بسر پسندیده شود

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی
 درد نیافت

اندر ره عشق درد نیافت خوش است
 در دیده عشق گرد نیافت خوش است
 هر چند خوش است گرمی یافت ولیک
 در نیم شب آه سرد ز یافت خوش است

عشق جوان

در کوی غمت عشق مرا راه نمود
 بر من در صد هزار شادی بگشود
 در پیری من عشق جوان شد گوئی
 از عمر هر آنچه کاست در عشق فرود

معجون

من هیچ ندانم که چهام یا چونم
 در مزبله بدن چرا مسجونم
 دانم که مرکبم ز افراد جهان
 زان روی من اینچنین عجب معجونم

مزبله کالبد

دلم از دست تن بجان آمد
 این تن خاکسار مظلوم را
 باز گویم هر آنچه در دلم است
 هست این کالبد چو مزبله‌ای
 چند با او قرین توان آمد
 آمد و شد در روز حد بگذشت
 خاطر من کنون بر آن آمد
 که بکلی جدا شوم از روی
 شصت سالیست وقت آن آمد
 ای «علا دوله» این چنین است لیک
 حکم خلاق آن چنان آمد

گوهر فقر

گوهر فقر مرا کان نبود
 فقر گنجی است پراز گوهر عشق
 درد عشقم را درمان نبود
 کس بمنزل نرسد از ره عشق
 گنج را یافتن آسان نبود
 جان دریغ است بدان شخص که او
 زانکه این ره را پایان نبود
 شعر من بی سرو سامان شد از آنک
 عاشقان را سرو سامان نبود
 هر که فارغ نه، از ایشان نبود
 فارغ از هر دو جهانند ایشان
 که مرا و را سر سلطان نبود
 این گدا غرق غنا هست چنان
 زانکه ما را درو دربان نبود
 خانه فقر مسلم ما راست
 کاین سخن حاجت برهان نبود
 نزد اصحاب خرد می دانم
 گر «علا دوله» به سمنان نبود
 برخورد بی شک از عمر عزیز

کار عاشقان

جان من تا درین جهان آمد
گر چه شد مایه اش زیان لیکن
من بدین خوشدلم چو میدانم
کو درین مزرعه شود معمار
لیک ترک مراد خود کردن
مرد آنست کاندترین بازار
اندرین قلعه وجود مدام
نقد وقت تو نیست جز نفسی
که تو بیهوده ضایعش نکنی
ای «علاذوله» این سخنها حق
از هواهای تن بجان آمد
سود او بیش از زیان آمد
که مراد خدا در آن آمد
گر چه بر نفس من گران آمد
بهر حق کار عاشقان آمد
فارغ از سود و از زیان آمد
از سر صدق پاسبان آمد
بعد ازین خواجه وقت آن آمد
کو بدستت به رایگان آمد
با دلت گفت که برزفان آمد

بسر آید روزی

چند این چرخ کهن حکم کند بر من و تو
حکم این چرخ کهن هم بسر آید روزی
مهر و مه چند نهند منت بر گردن تن
منت طاس و لگن هم بسر آید روزی
این بدن روی چو مه را بچه می آراید
حسن این ماه ختن هم بسر آید روزی
ای «علاذوله» درین خانه ملالت تا کی
غم مخور دور ز من هم بسر آید روزی
پست گردد بیقین خانه هر کردم و مار
بانگ این زاغ و زغن هم بسر آید روزی

در راه اکسیریان

روز وصال تو هم زکوه برآید
 وین شب اندوه هجر تو بر آید
 بر سر راحت نشستهام به امیدی
 شاخ امیدم بود که هم به بیر آید
 نوبت خود داشت قهر هجر نگارین
 بو که ازین پس بسوی لطف گراید
 نقد وجود خودش نثار کنم زود
 پیش کشم جان نازنین اگر آید
 خاک رهش را بدیده در کشم از صدق
 گر سحری از درم به لطف بر آید
 گفت «علاءدوله» من بفضل الهی
 دارم امیدی که کار بسته بر آید
 هر که از آن زر قراضه‌یی بکف آرد
 اهل غنا گرد او و معتبر آید
 در ره اکسیریان بچشم هدایت
 گنج سلاطین دهر مختصر آید

شاهد جان

بلبلا وقت بهار آمد سحر گاهی بنال
 عاشقانه ناله‌ای بر گلبن باغ وصال
 ورتو می ترسی که افتی باز در حبس قفس
 از زبان من بگو ای بلبل شیرین مقال
 کای گل اندر غنچه تا کی وقت شد بیرون خرام
 کوری چشم بدان را لطف کن بنما جمال

جلوه کن بر گلبن بستان جان عاشقان
 قصه درد دلم را بشنو از باد شمال
 شد گل رویم ز هجرانت برنگ زعفران
 قدس و آسای من شد در غم انت چون هلال
 و او جانم در غم ابروی چون نونت بماند
 قامت چون دال من بر صدق دعوی هست دال
 ناله ای دارد رباب از رود جانم گوش کن
 ساعتی بنوازش آخر چند باشد گوش مال
 عاقلان گویند ترك عشق کن آسوده شو
 دل ز دست رفت بر خود رحم کن چندین منال
 عاقلان من ترك دل گیرم نگیرم ترك عشق
 ترك کردن عشق را از عاشقان باشد محال
 کی توانی فهم کردن ای پسر اسرار عشق
 تا تو باشی در حجاب غر و جاه و ملک و مال
 گر تومی خواهی که معلومت شود رمزی از آن
 در خرابات من آو ترك کن مال و منال
 تا بیابی شاهدان معنوی در باغ دل
 چون بینی رویشان فارغ شوی از قیل و قال
 ای پسر اینها صفات شاهد جان تواند
 شاهد جان ترا خود نیست در عالم مثال
 شاهد جان ترا جان شاهی دیگر بود
 کز کمالش و اصفان راشد زبان و صف لال
 عشق باید تا بدانی نکته های عاشقان
 عقل ابله را درین میدان کجا باشد مجال
 ای «علاءالدوله» در بستان عشق آباد عشق
 روز و شب نور و زهم چون عید بادت ماه و سال

صفا اندر صفا بین

جهان پر دزد و طرار و دغابین	بلا اندر بلا اندر بلا بین
برمفتی پر از فخر و تکبر	دل صوفی پر از حرص و هوا بین
همه با یکدیگر در مکر و تزویر	جهان پر حیلت و روی و ریابین
میان اینچنین قومی که گفتم	دل بیچاره ام را مبتلا بین
خداوندا بفریاد دلم رس	شنیدم کاین تمامت از قضا بین
شکایت از جهان کردن روانیست	موحد شو همه چیز از خدایین
خطا جاریست بر فرزند آدم	اگر مردی صواب اندر خطابین
خطای خلق از خذلان ما دان	صواب خلق از توفیق ما بین
بزیر هر یکی سریست مودع	در این اسرار عز کبریا بین
اگر خواهی که استغنا بدانی	سر نوروژ را از تن جدا بین
ز ظلمت خانه نفست برون آی	جهان جان پر از نور ضیابین
کدورتها بکل از دل برون کن	همه عالم صفا اندر صفا بین
مقام جمع اندر تفرقه دان	بقا در ملک فقر و فنا بین
ز قبض و بسط یکدم بهره بر گیر	از آن جانر گذرخوف و رجابین
دوای درد دل از ذکر حق جو	کلام دوست را عین شفا بین
وصال یار اندر ملک دل جوی	جمال دوست را عین شفا بین
قدم در بی نوائی نه از آن پس	همه دنیا پر از برگ و نوا بین
اگر خواهی که گردد مس توزر	«علاءالدوله» خود را کیمیابین
توانگر شو به علم حال بی قال	ازین پس دائماً خود را گدایین

اوصاف یزدان (انسان)

هر که دعوی راه مردان کرد	جان خود را فدای جانان کرد
هر که را آرزوی وصلش بود	درد نوشید و ترك درمان کرد
هر که اورا صوفیان بگزید	دل و جان پیششان بقربان کرد
درد عشق از میان جان برخاست	دل ما را چو داغ هجران کرد

با من خسته پریشان کرد
جمع فرمود، نامش انسان کرد
نفس را بر درش چو دربان کرد
نام آن دورباش شیطان کرد
روی عشاق خود به احسان کرد
هر دلی را که او به سامان کرد
هر که او ره برآه مردان کرد
کافر نفس را مسلمان کرد
سگ نفس ترا پشیمان کرد
کار دشوار عشق آسان کرد
این چنین صیدها فراوان کرد

چند دهم شرح، آنچه هجرانش
همه اوصاف خویشتن یزدان
تخت گاهی نهاد در دل او
دورباشی نهاد در دستش
راه ایمان گشود بر همه کس
ذکر فرمود با خود انش داد
کنج خلوت گزید و می نوشید
ای «علا دوله» شکر کن چون حق
وز بسدیهای نفس اماره
باز از لطف بی کران بر تو
این عجب نیست شاهباز غمش



عاشقی چیست خون دل خوردن
بر سر کوی دوستان مردن
بی نشان در طریق پی بردن
ترك دنیا و آخرت کردن
دم هستی ز جان بر آوردن
در غمش پای صبر افشردن
جان بجانان خویش اسپردن

صادقی چیست جان فدا کردن
دوستی چیست هیچ می دانی
از حقیقت اگر نشان طلبی
ای «علا دوله» عشق دانی چیست؟
نیست گشتن در او و چون مردان
شکر جوش بصد زبان گفتن
وانگهی بسی تاعشی در حال

لاف مزن

تا دیده بدید دیده دیده من
در دیده دیده دیده شد جمله تن
چون دیده دیده، دیده دیده اوست
از دیده دیده ات بسی لاف مزن

دلبر یگانه

دیوانگی و شیفتگی شیوه ماست
 زین شیوه اگر کسی کند توبه خطاست
 گویند مرا که توبه کن از عشقش
 مانند تو دلبری بگویند کجاست؟

امشب شب ماست

ای دوست چو یار بر سر عهد و وفاست
 از شهنه و قاضیان مرا بیم چراست
 ساقی تو بیا ز جام وحدت درده
 مطرب تو بزن نوا که امشب شب ماست

عاجز از وصف

افسوس که از غم تو بگداخت دلم
 در عشق تو هر دو کون در باخت دلم
 با این همه رنج و محنت و درد و بلا
 از وصف تو هیچ چیز نشناخت دلم

وقت آن آمد

وقت آن آمد که در بستان جان مستان شویم
 ترک قدس و شام گیریم و سوی سمنان شویم
 باده ذکرش بنوشیم از کف ساقی عشق
 فارغ از گردون دون و گردش دوران شویم
 سنگ غیرت بر سر توبه زنیم و بشکنیم
 جام وحدت در کشیم و سرور رندان شویم

بار دیگر رو به ذکر و کنج خلوت آوریم
 عهد را تازه کنیم و باز بر پیمان شویم
 ره سوی جانان نه راه بادیده است ای بی خبر
 ترک خود کن همچو مردان تاسوی جانان شویم
 هر که اندر کعبه جوید سر جان خویشتن
 گو شهادت تازه کن تا با سر ایمان شویم
 يك قدم در عالم توحید نه مردانه وار
 با دو سر تا چند چون پرگار سرگردان شویم
 ای علاءالدوله زین پس وقت آن آمد که ما
 همچو نقطه در میان دایره پنهان شویم
 زیر پای آریم ملک هر دو عالم مردوار
 فارغ از رنج جحیم و راحت رضوان شویم

مژده حق تاکی دوان رسدی

دلا در سجن تن تاکی اسیر این و آن باشی
 سلاسل را بکل بگسل که با شاه جهان باشی
 علائق قطع کن کلی که سلطان زمان گردی
 نیایی زود این دولت اگر در بند آن باشی
 ترا از روح انسانی کجا ذوقی شود حاصل
 که دائم در پی مردار همچون سگ دوان باشی
 اگر از نفس پر ظلمت خلاصی یافتی اینجا
 چو زین زندان برون آئی ز سر تا پای جان باشی
 چو کردی نفس را تسخیر شیطانت مسخر شد
 هوا چون زیر پای آمد سلیمان زمان باشی
 نیایی ذوق حق هرگز تواندر جان خود حقا
 ازین حالت کدمن گفتم اگر اندر گمان باشی

بکن سودی بدین مایه که حالی هست در دستت
 و گرنه بعد ازین بازار دائم در زیان باشی
 درین میدان اگر خواهی که گوی سبق بر بائی
 «علاءالدوله» آن بهتر که از خود هم نهان بشی
 بزن مسمار خاموشی تو بر لبها برای حق
 که چون حقت کند گویا ز سر تا پا زبان باشی

رنج جدائی

دلم خون کزید از رنج جدائی	نباشد گریه خونین ریائی
چو شب شد روز من زان دم که رفتی	شب چون روز گردد گریبائی
نپرسی هرگزم کامروز چونی	نگویی هرگزم کامشب کجائی
من اندر کوی غم افتاده ام زار	روا نبود که غم بر غم فزائی
دلا با من بگو کاندرا غم او	چنین بیچاره و عاجز چرائی
اگر خواهی وصالش را بیایی	شوی آسوده از رنج جدائی
بکن جهدی چو مردان اندرین ره	که تا از چاه طبع خود بر آئی
جهانی خرم و روشن بینی	رسی آنگه بحد بی نوائی
بیایی عزت سلطان عالم	بر آسائی تو از ذل گدائی
همی دانم که ما جمله ترائیم	نمی دانم که تا خود تو کسرائی
بجز وصلت نمی خواهیم چیزی	تو این بیچاره را چند آزمائی
اگر ما حضرتت را می نشائیم	تو ما را همچو جان و دل بشائی
اگر بیگانه می دانی تو ما را	یقین ای جان، تو ما را آشنائی
همی خواهد دلم رنج و بلایت	عجب خوش رنجی و شیرین بلائی
همی گفتند اگر در عشق افتی	ز خان و مان و جان و دل بر آئی
من اول روز دانستم از آن رو	گریدم از همه عالم جدائی
«علاءالدوله» ترک گفتگو کن	اگر بی شک بفرمان خدائی

افسوس

افسوس که نفس ما هوا می‌طلبد
 در طاعت حق روی و ریا می‌طلبد
 گشتیم درین جهان ندیدیم کسی
 کر صدق و محبت او خدا می‌طلبد

ای باد بگو

ای باد بگو پیام من با یارم
 کی مایه روزگار و ای غمخوارم
 دل خواسته‌ای چگونه تنها آرم
 جان بر سر آن نهاده خود می‌آرم

مرا حقیقت که من در طلبم آرم
 چه سود

چه سود بود ز گفتن بسیارم
 چون نیست کسی که بشود اسر ارم
 خون میخورم وز دیدگان میبارم
 باشد که نظر کند نمی در کارم

دایرة وجود

آن دم که بود عنایت او یارم
 از هر دو جهان برون بود بازارم
 عشقش نقطه‌ایست لامکان وانگه من
 در دایرة وجود چون پرگارم

جستجوی دوست

آیا بود که باز ببینیم روی دوست
 سازیم کحل دیدهٔ جان خاک کوی دوست
 پر شد مشام جان و دل من ز بوی او
 گوئی نسیم صبح وزان شد ز سوی دوست
 جز ذکر دوست هر چه که گوئی وبال تست
 بر خود حرام دانم جز گفت و گوی دوست
 جز دوست هر چه می طلبی آن همه هب است
 خوش وقت آنکه می کنی و جستجوی دوست
 جاوید زنده مانی و باقی شوی بحق
 گر زانکه قطره بی بچشی از سوی دوست
 هستم امیدوار بلطفش مگر توان
 بردن ز عین عشق تو آبی بجوی دوست
 گر تو «علاءدوله» ز عشاق حضرتی
 بگذار جان خود را در آرزوی دوست
 بنگر بچشم غیرت و آویخته ببین
 صد جان نازنین بهر تار موی دوست
 گر او نقاب عزت بگشاید از جمال
 سجده کنند جمله بتان پیش روی دوست

راست بگو

راست بگو همچو خودی دیده‌یی؟ روز و شب ای دوست تو در دیده‌یی صبحدمی گویی که نشنیده‌یی ای دل و جان هیچ نپرسیده‌یی گرچه تو هر روز بگردیده‌یی گر چه نمی مهر نورزیده‌یی	ای دل و جان، جان و دل و دیده‌یی نیست خیال رخت از دیده دور بوی دل سوخته‌ام از صبا حال من غم زده آخر چسرا هیچ من از عهد نگر دیده‌ام در دل جان مهر تو ورزیده‌ام
--	---

تجربه‌اش کرده و بگزیده‌یی
سیم وفا داده و بخریده‌یی
دیده‌ای از پیش و پسندیده‌یی
سخت‌خوش این بیت بدزدیده‌یی
خوشه‌ای از خرمنش ار چیده‌یی

بنده همانست که صد بار بیش
بر سر بازار محبت ورا
رد مکن امروز بعیبی از آنک
می‌دهم انصاف «علاولده» تو
هیچ تفاوت نکند دوست را

گاه مقبول و گاه مردودیم

در طلب برو بحر پیمودیم
با بهای وفاق بگشودیم
تا که ما عابدان معبودیم
گاه معدوم و گاه موجودیم
گاه مقبول و گاه مردودیم
گاه چون آتسیم و گاه دودیم
پشت پائی زدیم و آسودیم
بعد ازین ما عظیم خشنودیم
چون رضا داد حکم فرمودیم
در عبودیتش بیفزودیم
چون که در کوی دوست مشهودیم
زان طرف بین چگونه مقصودیم
ما بحق در زمانه محسودیم

ای بسا سعی‌ها که بنمودیم
راهی‌ای خلاف بر بستیم
وجد و موجود و واجدیم یقین
گاه در قبض و گاه در بسطیم
گاه در صلح و گاه در جنگیم
گاه همچون فرشته، گاه چون دیو
دست و پاها زدیم سود نداشت
از خود و از خدا بحق خدای
ما «علاولده» را به آزادی
گفت او چون که کرد آزادم
شاهد طبالبان حق مائسیم
زین طرف گرچه قاصدیم ولیک
هست سلطان وقت حاسد ما

معنی آدمی

اگر آدمی را بمعنی بدانی
بدانی بتحقیق کین تو نه آنی
نه انسانی آنسان که دیدم
که اندر پی رزق، چون سگ دوانی
چو شب اندر آید بخفتی چو پیای
نه‌یی آگه از عیش هندوستانی

چنین غافل از خود که می بینمت من
 مگر در خداوند خود بدگمانی
 مپندار خود راز مردان اگر تو
 بسان خران شهوتی می برانی
 از آن پس شوی تو ز مردان که خود را
 ز وسواس دیو لعین وارهانی
 ندارد ترا سود مال و منالت
 چو مرگت در آید ز در ناگهسانی
 مبراست از خوردن و خفتن انسان
 اگر روح انسان حقیقت بددانی
 بذکر خداوند مشغول باشی
 که او هست باقی، دگر جمله فانی
 بجز ذکر حق هیچ چیزی نگویی
 بکن جهد امروز چون می توانی
 که فردا چنین روز خواهی نیابی
 چه سود از پشیمانی جاودانی
 مرادات هر دو جهان حاصل آید
 اگر تو خدا را بمعنی بخوانی
 تو انسان که گشتی ازین روح گشتی
 نه زین قالب تیره خاکدانی
 تمامی اسرار من شرح دادم
 بدانی اگر دانی این را معانی
 ترا ای «علاءدوله» خلقان چه دانند
 چو سیمرغ با نامی و بی نشانی
 برون بر ازین قالب پر کدورت
 چو معلوم کردی کر آن آشیانی

راه مردان

آنها که هوای این چنین جانان است
 کوچان می کن نه عشق او آسان است
 خون خوردن و جان دادن بی تاوان است
 این راه دلا، نه راه نامردان است

رقص مردان

این رقص و سماع کار نامردان است
 آنکس که بدل رقص کند مرد آن است
 درد آن نبود که های و هوئی بزنی
 گر بگذری از هر دو جهان درد آنست

درگاه رفیع عزت

جان و دل سالکان راهش خون است
 تا خود سرو کار عاشقانش چون است
 درگاه رفیع حضرت عزت او
 از هر چه گمان ببری از آن افزون است

گوی غم

بیویش زنده شد جان و دل ما	ز گوی غم فرح شد حاصل ما
بغم خوش باد دائم محفل ما	جهان بی اندیش ذوقی ندارد
سحر که ناگهسی بر مفصل ما	چو نیش غمزه هندو غمش زد
جوان شد نفس پیر عاقل ما	روان شد خون دل از مفصل جان
از آب غم زمین عاطل ما	برای تخم عشقش گشت صالح
که دانا گشت نفس جاهل ما	مبارک باد و میمون باد ما را
زهی شادی نفس مقبل ما	باقبال غمش از مقبلان شد

همیشه از غمش معمور بادا بکام نیک خواهان منزل ما
«علاءالدوله» می گوید زغم شد بلطف ایزدی حل مشکل ما

ز هیچکس سخن عشق نشنیدم

بگرد کوی خرابات عشق گردیدم
به عاشقی اگر از عاشقان یکی دیدم
بسی نشتم و برخاستم با همه قومی
ز هیچ کس سخن عشق نیز نشنیدم
ز خلق و صحبتشان سیر گشت جان و دلم
از آن سبب پس ازین کاف کنج بگزیدم
ز دوستان چو ندیدم بجز جفا چیزی
ز دشمنان طمع دوستی بیریدم
خوش آن زمان که ز باغ وصال هر ساعت
ز گلستان و فایش گلی همی چیدم
کنون ز خار جفای تو خست دیدم جان
دریغ و عدهٔ وصلت دریغ امیدم
«علاءالدوله» همی گوید از چه او گردید
بهر خویش من از عهد خود نگر دیدم
ز دام عشق تو جستن نمی توانستم
اگر چه روز نخستین من این همی دیدم
از آنکه در دو جهان من نگاه کردم تیز
برای راحت جان عشق تو پسندیدم

بت پندار

بیا ساقی بنده جامی که نه هشیار نه مستم
عجب چیز است حال من که من هم نیستهم هستم

گهی باقی، گهی فانی، گهی موجود، گه معدوم
 ندانم تاچه مرغم من که در برخویشتن بستم
 نه از علوم نه از سفلم نه از جنم نه از انم
 نه از وحشم نه از طیرم اگرچه این همه هستم
 برون رفتم ز کونین و بدیدم جمله عالم را
 دگر باز آمدم اینجا درین کوشانه بنشستم
 لباس عجب و خودبینی به آب مسکنت شستم
 بسنگ غیرت و مردی بت پندار بشکستم
 کنون فارغ شدم باری ز بود بود نابودم
 چو خار عشق جانان را بچشم عقل درخستم
 ز رطل بی کران غم چو سر مست ابد گشتم
 شدم فارغ ز نیک و بد ز نام و ننگ و ارستم
 میان از فقر بربستم که آن زنار بگشتم
 چو از اغیار بریدم کنون با یار پیوستم
 اگر سهوی رود بر ما «علاءالدوله» می گوید
 شما معذور می داریت کز جام شما مستم

صلااء باده

این زهد مرا بباد بر داد	ساقی چو صلااء باده در داد
وز مملکت عدم خبر داد	هستی وجود من بر انداخت
وانگه ز شریعتم سپر داد	شمشیر طریق پیشم آورد
از عرش بیک دم گذر داد	چون سر حقیقت او بیان کرد
او از نظر خودم نظر داد	تا عالم غیب را بینم
او معرفتم همین قدر داد	دیدم جز ازو کسی ندیدم
این چیز برسم ما حضر داد	و همت نشود که این سماطست
چون دوست و راز لب شکر داد	شد کام «علاءدوله» شیرین
چون دوست صلااء وصل در داد	آسود ز زحمست جدائی

مهر او

مهر او چون حلقه بر در می‌زند
 بی دلان را تیغ بر سر می‌زند
 نیست عشقش کار هر تردامنی
 عاشقان را او به حنجر می‌زند
 مرهم زخیم کجا حاصل شود؟
 زخم بر جانم چو دلبهر می‌زند
 بس عجب باشد که بتوان رفت راه
 زان سبب کاین راه رهبر می‌زند
 ذکر را چون تیشه ابراهیم وار
 بر سر بتهای آزر می‌زند
 چون کند نفسی هوایی گویا
 تیغ را بر نفس کافر می‌زند
 عاشق بیچاره را معذور دار
 هم بد بوئی سر بدین در میزند
 ای «علاءالدوله» باز از جان تو
 آفتاب عشق سر بسر می‌زند

کیمیای شادی

يك ذره غم عشق تو کم نیست مرا
 آن چیست ز غم که دم بدم نیست مرا
 با اینهمه کیمیای شادی غم تست
 چون هست غم تو هیچ غم نیست مرا

حدیث جان

گلبرگ نالِحق نه ازین بستان است
 شاخی است که دست کشتِ سلطان است
 او نکتهٔ عشق است و حدیث جان است
 و همت نشود که گفتنش آسان است

برود

مگذار که عمرت به تمنا برود
 وین جان عزیز از پی سودا برود
 آنکس که نشست با تودی، دوش برفت
 امروز هر آنکه ماند فردا برود

سرگردان

هر ذوق که در دایرهٔ امکان است
 از نقطهٔ لامکان درویشان است
 زان خط سیه که گردهمی دید دلم
 پرگار صفت همیشه سرگردان است

در جان خود سفر کن

خواهی کزین حکایات بوئی رسد بجان
 جهدی بکن چو مردان اخلاق را دگر کن
 بگذار خود پرستی وز سر بند تو مستی
 با خلق زندگانی چون شهد و چون شکر کن
 ایمان چو شد بحاصل ز احسان مشو تو غافل
 خواهی شوی موحد از خوبستن گذر کن

مشغول ذکر حق شو نفی هوا همی کن
 بنشین بکنج خلوت در جان خود سفر کن
 چون کردی این دواها زان پس تو خویشتن را
 همچون «علاعدوله» اندر جهان سمر کن

خدمت جانان

ای دلا تا کی ز مستی لحظه هشیار باش
 چند با اغیار باشی ساعتی با یار باش
 سر بر آر از خواب غفلت یک زمان بیدار شو
 روزها بی کار بودی یک شبی در کار باش
 چون دلت از دست بیرون رفتهان بر پای خیز
 بیش ازین منشین تو بیدل در پی دلدار باش
 هر چه مادون حق است آن دون بود ازوی بیر
 بر سر کویش همیشه طالب دیدار باش
 آفتاب روح چون شد زرد بر دیوار نفس
 نوبت وصل آمد امشب تا سحر بیدار باش
 چون در آید آن نگار از در تو سر بر پاش نه
 در حضورش از وجود خود بکل بیزار باش
 هر چه فرماید ترا بشنو بگوش جان و دل
 سر او با کس مگو و محرم اسرار باش
 در گلستانش چو خود را جای کردی شاد شو
 گر نیفتد گل بدستت نیست غم گو خار باش
 بعد ازین در بندگی شای «علاعدوله» بصدق
 بر میان جان کمر بر بند گوزنار باش
 یک سرت بر نقطه بایدوان دگر سر بر محیط
 ثابت و دائر همیشه راست چون پرگار باش

مست غفلت بودی اکنون مست گشتی در حضور
در بقا مستی نباشد بعد ازین هشیار باش

سر عشق

حسن رویت غارت جان می کند
کفر عشقت قصد ایمان می کند
حجره دل هست جای اندوهت
بی سبب بهر چه ویران می کند
بر دلم چون کرد حسنت آشکار
سر عشقت پس چه پنهان می کند
چون دلم با درد تو انسی گرفت
بعد ازین او ترک درمان می کند
تا «علاءالدوله» ذکر ت ورد ساخت
ناکس است گر یاد سمنان می کند

کمان کش

کشیدم من کشیدم من کشیدم	کمانش را پس آنگه زه بریدم
بریدم من بریدم من بریدم	ز مردم بعد ازین خلوت گزیدم
مرادت را علاءالدوله گوید	بجان و دل خریدم من خریدم
بچیدم من بچیدم من بچیدم	ز مهرت دانه ای وز خود رهیدم
رهیدم من رهیدم من رهیدم	ز خود چون پرده هستی دریدم
دریدم جامه های ننگ و نامم	چو از حبس قفس بیرون پریدم

آب تشنگی آور

در وقت صفا چو نیک در می نگرم
از جمله عاصیان عالم بترم

آبی عجب است آب عشقت ای دوست
هر چند که پیش میخورم تشنه ترم

آرزوی خدمت شیخ^۱

یارب تو مرا بخدمت شیخ رسان
در بند فراق پیش ازینم تو ممان
زندان من است شهر سمنان بی او
لطفی بکن و مرا ز زندان برهان

خودپرستی بر چه؟!

ای نیست بگو دعوی هستی بر چه؟!
ناخورده می وصال مستی بر چه؟!
ای نیست گرفته اول و آخر تو
با این همه عیب خود پرستی بر چه؟!

دریاگردی

در حضرت رهروان عشقش مخروش
جز در تب دیگ عشق زنهار مجوش
یک پند که گفته‌اند از من بنیوش
دریاگردی اگر بمانی خاموش

رسیدم، رسیدم، رسیدم.

رسیدم، رسیدم، رسیدم، رسیدم

بکام دل خود چو رویش بدیدم

۱- منظور شیخ علاءالدوله سمنانی شیخ نورالدین نورالدین عبدالرحمن اسفراینی
استاد و مرشد او بوده است.

بدیدم، بدیدم، بدیدم، بدیدم
 جمال و رخس چون بکویش رسیدم
 چشیدم، چشیدم، چشیدم، چشیدم
 شراب مصفا چو لعلش مزیدم
 مزیدم، مزیدم، مزیدم، مزیدم
 می عاشقان چون لبش را گزیدم
 مریدم، مریدم، مریدم، مریدم
 مرادات او را بصد جان خریدم
 «علاذوله» گوید که از حبس هستی
 برون جستم و از غمش وارهییدم
 رهیدم، رهیدم، رهیدم، رهیدم
 ز خود پرده‌ها جمله برهم دریدم
 دریدم، دریدم، همه پرده‌ها را
 چو بر اوج هستی و عیش پریدم
 ز اندوه هجران و درد فراقش
 برستم چو با دوست خلوت گزیدم

دوزخ شود چو جنت

عیش نیازمندان خوش گشته از حضورت
 جان خداشناسان روشن شده ز نورت
 تا تو قدم نهادی در عالم شهادت
 هستند در تعجب از غیبت و حضورت
 آزادگان علوی روشن دلان سفلی
 ای توتیبای چشمم گرد سم ستسورت
 گشته جهان معطر از نفخه عبیرت
 کرده مشام جان خوش بوی خوش بخورت

خرم شدست دلها ز آب حیات لطف
 خندان شدست گلها از بهجت و سرورت
 گر بگذری بر رحمت بر ساکنان دوزخ
 دوزخ شود چو جنت بی شبهه از عبورت
 نزدیک شد که عقلم زایل شود بکلی
 چون دید دیده دل ای نازنین ز دورت
 از جان «علاءدوله» مدح و ثنات گوید
 چون شد محقق او را کونیست مردزورت

ای خوشا

ای خوشا دردی که درمانش توئی
 ای خوشا گنجی که ویرانش توئی
 خوش دلی کو منزل انسدوه تست
 ای خوشا جانی که جانانش توئی
 زلف تو چو گان و چون گوی است دل
 ای خوشا گوئی که چو گانش توئی

خو کردهام بیویت

خو کردهام بیویت ای جان و زندگانی
 بی جان چه عیش باشد تن را تو نیردانی
 تو زنده جهانی زنده به آب حیوان
 تو آرزوی جانی بل جان عاشقانی
 من لاشه ضعیفم همچو تن نحیفم
 تو مرغ لامکانی از آشیان جانی
 من چون زمین فتاده در راهت از مذلت
 در رفعت و مکانت تو ماه آسمانی

معشوقه بس عزیز است عاشق ذلیل و عاجز
 من مستعد اینم تو مسحق آنی
 عاشق ندی ندارد غیر در تو حقاً
 از لطف گر بخوانی وز قهر گر برانی
 در هر دو حال عشقش افزاید و بکاهد
 این است حال عاشق ای عمر جاودانی
 گوید «علاءدوله» پنهان و آشکارا
 هستم بیوت زنده در این جهان فانی
 گر غایبی و حاضر از تو جدانیم من
 در دیده‌ای اگر چه از دیده‌ام نهانی
 گفتم بصدق و گویم در اول و در آخر
 خو کرده‌ام بیوت ای جان و زندگانی

مرکز تحقیق نقش راهزن

ای دوست مرا بدست من بازنده
 این جان مرا بدست تن بازنده
 چون می‌دانی که نفس من راهزن است
 تدبیر بدست راهزن بازنده

آشفته

ای دوست بجان طالب مطلوب توام
 وز صدق و صفا محب محبوب توام
 زان دم که نظر فکنده‌ام بر رخ تو
 آشفته آن زلف پر آشوب توام

بی طاقت

نه روی فرار است مرا از در تو
 نه جای قرار است مرا بر در تو
 نه قوت قرب است و نه طاقت بعد
 سیر آمده‌ام ز جان بجان و سر تو

بی داغ عشق

هر دل که مقیم در خمار نبو
 در کوی خرابات ورا بار نبو
 وان جان که نه داغ عشق دارد بر دل
 در هر دو جهان کسش خرابدار نبو
 زندگشدن جان
 دردی دارم که آن دوا نپذیرد
 وز درد دلم راه خدا می‌گیرد
 این طرفه که زنده میشود جان عزیز
 هر دم که هوای نفس من می‌میرد

خدا مکناد

بغیر ذکر تو من دم زخم خدا مکناد
 ز آستان توام حق دمی جدا مکناد
 بهشت عدن گر از بهر دیدنت نبود
 گمان بری که در آنجا روم خدا مکناد
 اگر ز درد غمت جان من کند ناله
 خدای هر گر درد ورا دوا مکناد
 برای آنکه دمی درد او شود ساکن
 ز روی شفقت او را کسی دعا مکناد

چو تیر غمزه نهد بر کمان ابرو راست
 ز صد هزار یکی بردلم خطا مکناد
 بت ختای چو در مکه دربرم آرند
 ز کعبه غزم دل من سوی ختا مکناد
 دلم چو گشت ز غیر غم تو بیگانه
 خداهش با غم غیر تو آشنا مکناد
 جفای دوست دلم گرچه دوست میدارد
 ولیک با دل من بیش از این جفا مکناد
 میان خطه اهل صفا خداونداندا
 غم تو با دل من بیش ماجرا مکناد
 تمام شد پس ازین ماجرا نگارینا
 غم تو با دل مسکین من صفا مکناد
 غم شما و دل ما دو چیز نیست، یکیست
 میان ما و شما، دل شما و ما مکناد
 لب تو عهدی دارد که بوسه ام ندهد
 بعمر خویش لب لعل تو وفا مکناد
 «علاءدوله» در این عالم و در آن عالم
 ز دست، دامن عشق ترا رها مکناد
 وگر بغیر تو چیزی دگر دلش خواهد
 خدا در دو جهان حاجتش روا مکناد
 بدرد عشق تو چون مبتلاست حقاو را
 بهیچ دردی جز عشق مبتلا مکناد

نتوان امیر رفتن

سرکوی عاشقان بر نتوان امیر رفتن
 نشود مسلم آنجا بجز از اسیر رفتن

ز سرت کلاه هستی بنهارنه خودپرستی
 بیقین بدان که آنجا نتوان امیر رفتن
 ز سر ارقدم نسازی و خودیت درنبازی
 نتوانی اندر آنجا نفسی دلیر رفتن
 سرو زرد در آن محلت بیقین محل ندارد
 نتوان در آن حوالی بجزاز فقیر رفتن
 بروای «علاءدوله» تو چهمرد عشق اوئی
 نه طریق عاشقانست ز غمانش سیر رفتن
 تونه پخته‌ای، که خامی چوبه بند ننگ و نامی
 نه نشان خامی است این، بر دوستدیر رفتن
 ره عشق در جوانی چونر فته‌ای در این دم
 خنک عظیم باشد ره عشق پیر رفتن

سر جان طلب کن

ز کفر کافران ایمان طلب کن
 ز عین تن تو سر جان طلب کن
 یقین جان جهان آنست بی شک
 جهان جانت باید آن طلب کن
 چو آن پیدا و پنهانست آن را
 تو در پیدا و در پنهان طلب کن
 حقیقت لعل را در کان توان یافت
 اگر تو لعل خواهی کان طلب کن
 سر و سامان تو آنست آخر
 در آی اول سر و سامان طلب کن
 تو بی آن خویش را دشوار یابی
 بدان تو خویش را آسان طلب کن

ترا درمان چو درد آمد درین راه
 برای درد خود درمان طلب کن
 غنا در فقر جوی و علم در جهل
 اگر مردی ز کفر ایمان طلب کن
 «علاءالدوله» می گوید بیرهان
 که در راه خدا عرفان طلب کن
 که چون ایمن شوی در وحدت ذات
 نگویسد نفس رو بیرهان طلب کن

خمخانه وصل

اگر در عمر خود جانا شبی وصلت بچنگ آرم
 نباشم من ز مردان گرسراز پای تو بردارم
 بجز وصلت نمی جویم بجز ذکر ت نمی گویم
 بر امید وصال تو ز شب تا روز بیدارم
 زغم جان و دلم خون شد دو چشم همچو جوی خون شد
 ندانم حال من چون شد که من پیوسته غمخوارم
 عجب چیز است حال من ندارد هیچ کس باور
 شدم حیران و سرگردان نه با یارم نه بی یارم
 من اندر عشق تو جانا شدم دیوانه مطلق
 بفریادم رس ای دلبر که از عشق تو افکارم
 «علاءالدوله» می گوید که در خمخانه وصلش
 ندانم تاچه می خوردم که نه مستم نه هشیارم

مسافر

ای دوست بخاک پای تو سو گندم
 گاندر هجرت بمرگ خود خرسندم

روزی دو درین شهر مسافر بودم
وقت است کنون که رخت خود بر بندم

این من نه منم

ای دوست یقین بدان که این من نه منم
او جان من است و من ورا همچوتنم
این شوردرین میان از آن می فکنم
باشد که کند بیوسه شیرین دهنم

طفرای دل

منشور ولایت تو بسی غم ندهند
دستور غمت بخیل و دم ندهند
توقیع مبارکت که طفرای دل است
مردان رهت بهر دو عالم ندهند

در طلب وصل

تا جان دارم ذکر تو خواهم گفتن
در طلب وصل تو خواهم سفتن
گر بار نیابم که در آیم باری
خاک در تو بدیده خواهم رفتن

دارم سر تو

گفتا که سحرگهی بیا بر در ما
گفتم که بیایم ار تو داری سر ما
گفتا که اگرچه نیستی درخور ما
دارم سر تو اگر تو آئی بر ما

بی‌نیاز

گاهیم بلطف مینوازی ای دوست
 گاهیم بقهر می‌گذاری ای دوست
 از بیم تو من سخن نمی‌یارم گفت
 چون می‌دانم که بی‌نیازی ای دوست

سماع عاشقان

در طلب عشاق جانها داده‌اند
 سرشکسته نفس را بر بسته دست
 در جمیع عمر خود مستان عشق
 تانه پنداری که آسان یافتند
 بر سر کوی وصالش بنده وار
 بنده مردان کویش گشته‌اند
 گریه خواند و بر براند حاکم است
 عاشقان مستمند از مادران
 هم بهمت دست و پائی می‌زنند
 هر که عیب عاشقانش می‌کند
 عاشقان از هر دو عالم فارغ‌اند

ساقیا برخیز پیرکن جام را

مست کن رندان درد آشام را

طالبان احوال جان پرسیده‌اند
 در رهش بر بسته‌اند جان بر کمر
 سالکان از بهر حفظ نفس خود
 تا قدم در کوی دل بنهاده‌اند
 بلبلان گلبن اصحاب دل
 در ریاض روضه روحانیان
 در طلب جمله جهان گردیده‌اند
 آنچه ممکن بوده است کوشیده‌اند
 خاطر موری نبخراشیده‌اند
 بوی وصل از هیچ‌جا نشنیده‌اند
 در گلستان ازل پریده‌اند
 دانه ذوق ابد بر چیده‌اند

زان سبب از صحبت مردم بکل
 روی در دیوار خلوت کرده‌اند
 گشته‌اند از خویشتن بیگانه‌ای
 در خرابات فنا از جام دل
 تا ابد خواهند بودن مست عشق
 دور گشته گوشه‌ای بگزیده‌اند
 از زن و فرزند هم بیریده‌اند
 تا جمال آشنائی دیده‌اند
 باده عشق بسی نوشیده‌اند
 زانکه عشقش درازلورزیده‌اند

ساقیا برخیز پرکن جام را

مست کن رندان درد آشام را

عاشقان بسیار جد بنموده‌اند
 تا بکوی وصل تو پی برده‌اند
 از زن و فرزند و مال و ملک و جاه
 فارغ از رد و قبول تنگ و ذم
 باده صافی وصلت کی چشند
 عابدان و زاهدان خشک را
 شاهدان کوی جازان بی حجاب
 نیست آسان در وصلت یافتن
 طالبان در وصلت هر زمان
 در خرابات فنا شد مدتی
 در گلستان وصلت بی زمان
 وادی غم را بجان پیموده‌اند
 خون دل از چشم جان بگشوده‌اند
 گشته‌اند آزاد و خوش آسوده‌اند
 در جهان گوئی که ایشان بوده‌اند
 هر که ایشان دل‌به غیر آلوده‌اند
 بر در میخانه در نگشوده‌اند
 جز بعاشق روی خود ننموده‌اند
 جان خود را در طلب پالوده‌اند
 نوبنو بر درد درد افزوده‌اند
 کاینچنین اسرارها نشنوده‌اند
 بلبلانت این نوا نغفوده‌اند

ساقیا برخیز و پرکن جام را

مست کن رندان درد آشام را

تا جمال روی خوبت دیده‌اند
 مشرکان نفس مومن گشته‌اند
 جنیان احرام کوییت بسته‌اند
 سالکان کوی در احرام گاه
 در مقام سعی از صدق و صفا
 در طواف کعبه دل آولا
 کافران از کفر برگردیده‌اند
 تا بدین حسن تو گرویده‌اند
 تا حدیث خوویت بشنیده‌اند
 نفس خود را در کفن پیچیده‌اند
 صوفیان بی خود بسر گردیده‌اند
 عاشقان دست ترا بوسیده‌اند

دل دانا

هر که در معرکه عشق بسر غوغانیست
 هست از زمرة زهاد حریف ما نیست
 دیگ سودای غم عشق دلم پخت برد
 نه دلست آنکدر ویش و کمی سودا نیست
 سبب عشق دل غم زده ام رسوا شد
 هیچ دل نیست که از عشق بتی رسوا نیست
 نقد امروز نگه دار و مشو نسبه طلب
 ای خوش آن دل کدرا و وسوسه فردا نیست
 ای «علا دولد» بتقدیر خدا راضی شو
 چون یقین است که تدبیر بدست ما نیست
 بنده را هر چه خدا داده ز انواع نعم
 بهتر از دیده پینا و دل دانا نیست

آشنای دوست

انگشت نمای این و آنم کردی
 رسوای همه خلق جهانم کردی
 با خویشتم چو آشنا کردی تو
 بیگانه ز نفس و دل و جانم کردی

نهان از خلق

از را طریقت چو روانم کردی
 فارغ ز غم سود و زیانم کردی
 این طرفه که در میان خلقم داری
 وز چشم همه خلق نهانم کردی

بند تن

مشتاق جمال توام ای دوست بجان
جز وصل نخواهم آشکارا و نهان
گفتی بفراق تن رسی در وصلم
پس زود ترم ز بند تن باز رهان

اندوه تو

اندوه تو در دلم کهن می نشود
جز سینۀ غم ترا وطن می نشود
اندوه تو در تنم در آمد چون جان
این طرفه که من من است و من می نشود

زندادان دنیا

هر زخم که مرهم او نهد خوش باشد
هر درد و غمی که او دهد خوش باشد
می دان بییقین که هست دنیا زندادان
هر کس که ز زندادان برهد خوش باشد

کنج خلوت

چرخ گردان مطیع امر من است
تا مرا کوی مسکنت وطن است
دل ق نیلی و جامۀ پشمین
در بر من نخ و تسبیح من است
کنج خلوت که باد آبادان
خوشتر از صد هزار انجمن است
بوستان دلم که خرم باد
پر گل و یا سمین و نسرین است

لذت جان

رفت عمرم در آرزوی شما
 نه ملولم ز جستجوی شما
 لذت هر کسی ز چیزی هست
 لذت جان من ز بوی شما
 گر بخوانند و گر برانندم
 نشوم دور من ز کوی شما
 تشنگی می‌نشانند آب و لیک
 تشنه‌ام کرد آب جوی شما
 خواهد از حق «علاعدوله» بحق
 آب روئی به آب روی شما
 مست طامع شوم اگر روزی
 بتفاخر بکشم بسوی شما
 ندهم من بهر دو کون یکی
 سر موئی ز تار موی شما
 نشوم من ملول اگر چه نشد
 عمر بهتر در آرزوی شما

وعدۀ دیدار

تا در فرسد وعدۀ دیدار کسی را
 ممکن نبود دیدن و دیدیم بسی را
 کردند بسی سعی که بینند، ندیدند
 وقتی است معین یقین هر نفسی را
 شاهان جهانند گدایان در حق
 در حضرتشان ره نبود بوالهوسی را

اندرتک دریاست صدف در دل او در
جز بر سر دریا نبود راه خسی را
می گفت «علاءدوله» که در درگاه خاصان
هرگز بتمنی نشود راه کسی را

قفس وجود

منم آن که در دو عالم بی جز از تو کس ندارم
ز حیات نقد حقا جز ازین نفس ندارم
بخدائیت که تا من بغم تو مبتلایم
ز خودی خود ملولم سر هیچ کس ندارم
چو در آمدم بکویت من مستمند مسکین
متحیرم ز عشقت ره پیش و پس ندارم
هوس خیال روی تو ببرد خواب چشمم
بخدا که در دو عالم جز ازین هوس ندارم
همه شب بگرد کوی تو کنم طواف و نالم
نروم برون ز کوی تو غم از عسی ندارم
بشکن «علاءدوله» قفس وجود خود را
بشکن تو بی توقف که سر قفس ندارم

دید، ندید

چو او نگار، کسی در کنار دید، ندید
درین کنار چو او کسی نگار دید، ندید
کسی ز دل خبر بی هواش یافت نیافت
کسی ز جان اثری جز غبار دید، ندید
فلك مثال مهم هیچ زاد ا تراد
زمانه همچو شهم شهسوار دید، ندید

کسی میان گلستان روضه جنت
 مهی خجسته چو او گلزار دید ، ندید
 نشان همچو توی هیچ خلق داد نداد
 کسی چو دلبر من غمگسار دید ، ندید
 بحق غمزه اندوه تو که کسی چشمی
 چو چشم سرخوش تو پر خمار دید ، ندید
 بجویبار جهان چون تو سرو خاست نخاست
 کسی گلی چو تویی زخم خار دید ، ندید
 ز گلبن تو کسی گل بدست چید نچید
 بفصل وصل چو تو نوبهار دید ، ندید
 کسی که دید ترا جز تو هیچ خواست نخواست
 بفار کوه حرا جز تو یار دید ، ندید
 بهیچ میکرده هیچ می فروشی چون
 شراب لعل لب خوش گوار دید ، ندید
 بکوی عشق تو از دست غمزه مست
 چو کار و بارم کسی کار و بار دید ، ندید
 بسدام زلف تو افتاد این دل و جانم
 کسی ضعیف تر از من شکار دید ، ندید
 بیاد داده دل و جان و آب روی کسی
 در آتش تو چو من خاکسار دید ، ندید
 چو بنده تو کسی عاشقی ، بلاجوئی
 ز روی صدق درین روزگار دید ، ندید
 ز راه راستی ای دوست خود بده انصاف
 کسی دلی چو دلم بردبار دید ، ندید
 «علاءدوله» بگو راست همچو او سروی
 روان کسی بلب جویبار دید ، ندید

مثال نقش زراند ود خود روان هرگز
 کسی بچشم زر بی عیار دید ، ندید
 چو روح من بجهان هیچ کس سرافرازی
 شهی، مراد دهی کا مکار دید ، ندید
 چو مرغزار دلم در فضای قدس کسی
 بخرمی و خوشی مرغزار دید، ندید

دام دنیا

دنیا دون است و طالبانش دون اند
 نزد عقلا نه غافلند مجنون اند
 زنهار مشو بدانند آن مغرور
 کاندردامش چو تو هزار افزون اند

آرامگاه واقعی

دنیا دون است و طالب او دون است
 دون است کسی که عاجزگر دون است
 آرام مگیر در جهان فانی
 کارامگهت ازین جهان بیرون است

فرمان دوست

رفتم که دمی غم دل آغاز کنم
 در خلوت انس با غمش راز کنم
 انگشت نهاد بر لب و گفتم خموش
 نگذاشت که تا دهن زهم باز کنم

شراب حلال

چو امشبم سرزلفین دوست در دست است
 به نزد همت من چرخ هفتدین پست است
 دلی که دید جمالش زجان چه اندیشد
 کسی که یافت وصالش زدام غم جستد است
 تنی که شد هدف تیر غمزه جادوش
 ز رنج محنت دنیا و آخرت رسته است
 خوشا کسی که شراب حلال او نوشید
 خوشا کسی که ز جام جمال او مست است
 کسی ز جام جمالش تمتعی یابد
 که جز بدوست بچیزی دگر نیوستد است
 هر آن دلی که دروغیر دوست چیزی هست
 ز ذوق دینی و عقبی یقین تهی دست است
 چو دل یکی است در او جز یکی کجا گنجد
 نه عاشق است اگر درد و چیز دل بسته است
 کسی که هست درین راه در حسابی نیست
 کسی که نیست شداندر هوای او هست است
 «علاءدوله» بدو داد دل چو دلبر اوست
 اگر چه غمزه هندوش جان او خسته است

مرد حال

از خلق جهان کناره‌ای بگزیدم
 وز خرمن دوست خوشه‌ای برچیدم
 از دی و پریر چون بکل پیریدم
 امروز بکام دل جمالش دیدم

راز نسیم^۱

وقت سحری نسیمت ای مایهٔ ناز
 در گوش دل ضعیف می گفت برای
 برخیز نمی و خویشتن را دریاب
 تا چند ز خواب
 بی باده مباش و مجلسی خوش کن ساز
 زیرا که تو از حیات می مانی باز
 ز نهار زعین یک زمان روی متاب
 بنواز رباب

خود را دریاب^۲

سلطان سرای راحت آباد نیاز
 می گفت بدین عمر دو سه روز مناز
 خود را دریاب و بیش ازین عمر بیاد
 بر هر زه مده
 بنشین ز شراب و مجلسی خوش کن ساز
 بنواز رباب و بگذر از شیب و فراز
 می باش ز جام باده ای جان دلشاد
 و از دست منه

اسرار

کس را خبری نباشد از اسرارم
 چون محو شدت در غمت آثارم
 در دائرهٔ وجود این طرفه که من
 گه نقطه و گاه خط و گه پرگارم

۱- این اشعار بصورت مستزاد سروده شده است.

۲- این اشعار نیز بصورت مستزاد سروده شده است.

مپسند به کس

تا در پی نفس میروی در بسندی
 خود را بمیان آتشی افکندی
 يك پند ز من گوش کن ای یار عزیز
 مپسند بکس آنچه بخود مپسندی

طبع بلند

چون درگذد ایزدی بود مطلب ما
 آلوده بحیفه^۱ کی شود مخلب^۲ ما
 هم شکر خدای را که شد عمر و نشد
 چرب از مرق^۳ مردم ذاکس لب ما

دم واقعی

هر دم که نه با یاد وی است آن نه دم است
 بر هر دم از آن دل مرا صدندم است
 سرچشمه آن شکاف قاف قلم است
 قدرش داند هر آنکه صاحب قدم است

باتو و بی تو

بی یاد تو از خودم ملال است ای دوست
 خود بی تو نمی زدن محال است ای دوست
 با تو همه عمر يك زمانست مرا
 بی تو نفسی هزار سال است ای دوست

۱- حیفه: مردار بو گرفته.

۲- مخلب: چنگال مرغ شکاری، چنگال شیر

۳- مرق: آب گوشت چرب، شور با

بد نیک نگرود

در خدمت تست ای نگا را جانم
 هر چند بتن معتکف سمنانم
 نسیم زبیدی دور فتاد از خدمت
 بد نیک نگرود بیقین می دانم

اعراض^۱

بقرب پادشاه وقت دعوتم کردی
 زمثل چون تو کسی اینچنین سخن نیکوست
 حدیث من همه از فقر و مسکنت باشد
 من از کجا و کجا قرب پادشاه ای دوست
 ز خدمت چو خودی بنده خدا آزاد
 از آن بود، که ورا هر چه هست جمله از اوست

ملك عرفان

نسیمی می وزد از عالم جان
 نشانی میدهد از وصل جانان
 همی گوید که آن جان جهانست
 جهان جان نباشد خالی از آن
 هر آن کس گر ندارد ز آن نشانی
 یقین میدان که او جسم است بی جان
 اگر در روضه رضوان نه آنست
 نه روضه اش خوان، جحیم عاشقان خوان

۱- گویا بعد از اعراض از مقام بلند دولتی و معتکف شدن شیخ علاءالدوله سمنانی در خانقاه سکاکیه سمنان یکی از بزرگان دربار او را جهت استفاده از لطف و محبت پادشاه وقت یعنی ارغون خان مغول ترغیب می کرده است.

چه جای همچو من رندیست خلوت
 خرابیات مغانست جای رندان
 یا ساقی پیایی جام می‌ده
 که هست اندر برم جان خراسان
 بدشواری بدست آوردم او را
 نخواهم دادن این از دست آسان
 دلا در عالم جمعی، شو پیش
 پریشان از سر زلف پریشان
 ز تیر غمزه جادوی هندو
 شو افکار، دلداران مرنجان
 یکی دان فاعل و مختار را پس
 همه آثار فعلی آن یکی دان
 اگر تو عارفی برخوان به تحقیق
 ز زلفش کفر و از رخسارش ایمان
 چه خوش ملکی است یارب‌ملک عرفان
 چنین ملکی ندارد هیچ سلطان
 «علاالدوله» در سمنان چو آن یافت
 نخواهد رفت او بیرون ز سمنان
 جوان شد بخت وقت و وقت بختش
 همیشه باد خوش از لطف یزدان
 چو کردی سر او را آشکارا
 همی دارش ز چشم خلق پنهان

قاف قناعت

المنة لله که رخ یار بدیدیم
 از درد و فراق و غم هجران برهیدیم

گفتیم سلامی و از آن لفظ شکر بار
 یکبار دگر نیز علیکی بشنیدیم
 ز نثار غروری که میان بسته بدان بود
 امروز بهمت همه برهم گسلیدیم
 هم شکر خدا را که رسیدیم بمنزل
 هر چند بهر سوی بسی پویه دریدیم
 معلوم شد امروز کز آن نیست نجاتی
 من بعد در مسکنت و عجز گزیدیم
 هر عجب که بود آن همه از سر بنهادیم
 در قدرت او عاجزی خویش بدیدیم
 گوید ز سر سوز «علاءدوله» مسکین
 زین پس بیقین قاف قناعت بگزیدیم
 از مدرسه و صومعه جستیم چو مردان
 در کنج خرابات غم عشق خریدیم

شوهر عاشق

هر کس که نمی بروی او در نگرد
 تا نیم شبی بکوی او برگذرد
 زین پس بیقین بدان که اندر همه عمر
 یک دم زن و فرزند ازو برنخورد

نشان دوست

آمد ز درم پگاه دمسازی خوش
 در گوش دلم گفت یکی رازی خوش
 کاندردو جهان نشان من هست سه چیز
 بوی خوش و روی خوش و آوازی خوش

آزاد

با رشته دل به مهر تو پیوستم
 در دیده عقل خار عشقت خستم
 از بندگی نفس چو آزاد شدم
 وز دام غم زمانه بیرون جستم

هست از نیستی

از جام وصال دوست سر مست شدیم
 و از پای در آمدیم و از دست شدیم
 در هستی دوست چونکه مانیت شدیم
 از غایت نیستی چنین هست شدیم



گفتم چو بدیدمش دمی ناز کنم
 و آنکه گله‌اش یک یک آغاز کنم
 لب بر لب من نهاد تا وقت سحر
 نگذاشت مرا که تا دهن باز کنم

جام وحدت

ساقیا از باده توحید پر کن جام را
 مست کن از جام وحدت خاص را و عام را
 گروصال دوست میخواهی بترك جان بگو
 رند باش و لا ابالی تا بیابی کام را
 گر مراد خود همی خواهی بگردما مگرد
 ز آنکه اینجا راه نبود زاهدان خام را
 و ره می خواهی که یابی ملکت هر دوسرای
 همچو مردان ترك کن دنیای نا فرجام را

کنج خلوت گیر و نگر دوست می گور و زو شب
 جام وصلش در کش و وز خود برون نه گام را
 تا بینسی هم بچشم او رخ زیبای او
 تا هم از وی هر زمانی بشنوی پیغام را
 ای «علاءالدوله» تا کی خود پرستی بعد ازین
 درد دردم در کش و بگذار تنگ و نام را

در دور عشق

در دور عشق يك دل هشیار می نبینم
 از خواب جهل کس را بیدار می نبینم
 از جام خود پرستی مستند جمله خلقان
 افسوس هیچ کس را هشیار می نبینم
 صوفی بهستی خود مشغول گشته دائم
 در جمع زاهدان جز اغیار می نبینم
 گوئی که آن بزرگان از جنس ما نبودند
 کامروز من از ایشان دیار می نبینم
 فریاد من زیاران باشد از آنکه یکدم
 در اعتقادشان جز انکار می نبینم
 کار «علاءدوله» آمد بسر ولیکن
 افسوس کز مروت آثار می نبینم

تجلی نور حق

یا مکن دعوی عشقش در میان عاشقان
 یا چو مردان اندرین میدان فدا کن مال و جان
 از نشان عاشقی بی خوابی است ای مدعی
 ساعتی با خویش می نایی تو از خواب گران

گر تو داری آرزوی وصل اور و توبه کن
 از سخن بشنیدن و دل بستن اندر این جهان
 چنگ در دامان صاحب دولتی زن مردوار
 تا برون آرد ترا مردی چو مردان از میان
 عاشقان صادقش در هر دو عالم ننگرند
 پادشاهانند ایشان در لباس بندگان
 سالکان راه حق را منزلی نامد پدید
 گرچه هر دم می روند از شرق تا غرب جهان
 چون تجلی کرد سر نور حق بر جانشان
 شك یقین گردد نماند پیششان وهم و گمان
 هر دم ایشان را عروجی دیگر افتد اتفاق
 در کمال حالشان قاصر شود شرح و بیان
 ای «علاءالدوله» تا کی گفت و گو با هر کسی
 گوشه خلوت گزین آزاد شو از این و آن

نقطه اسرار

در دایره غم تو پرگار منم
 بر مرکز جان نقطه اسرار منم
 در چارسوی عشق تو ای جان جهان
 وصل تو بجان و دل خریدار منم

دشنام یار

ای یکدم وصل تو ز جانم خوشتر
 دیدار تو از هر دو جهانم خوشتر
 دشنام تو کان هست دوا ی مردم
 از مدح و ثنای دیگرانم خوشتر

اگر منی هست توئی
 این من نه منم اگر منی هست توئی
 و در بر من پیرهنی هست توئی
 در راه غمت نه تن بمن ماند و نه جان
 و زانکه مرا جان و تنی هست توئی

بدتر ز همه

در راه تو گر خار و خسی هست منم
 گرد شکر ت گر مگسی هست منم
 در خلق جهان نیک نظر کردم من
 بدتر ز همه اگر کسی هست منم

شمع بر افروخته

در عشق تو گر سوخته‌ای هست منم
 و در باغمت آموخته‌ای هست منم
 در مجلس انس عاشقانت امروز
 گر شمع بر افروخته‌ای هست منم

حرام و حلال

هر که شنید بوی تو خواب و خورش حرام شد
 هر که بدید روی تو کار و برش تمام شد
 عقل که بود میر تن گشت اسیر عشق تو
 جان که خلیفه حق است حسن ترا غلام شد
 در قفس بیست جان بی خود و مست و ناتوان
 بو که بر آمد این فغان طوطی مازدام شد

هر که مطیع خلق شد دور شد از خدای خود
 وانکه نفس زحق نزد در سرننگ و نام شد
 اسب حرون نفس تو رام کنون کجا شود
 گشت مطیع خویشان فربه و بد لگام شد
 می که چشی برای حق هست حلال همچو آب
 آب که بهر خود خوری همچو می آن حرام شد
 گر نفسی بعمر خود با تو می برآورم
 مژده دهند قدسیان کارتو با نظام شد
 گر تو «علاءدوله» را راه دهی بحضرتت
 صحبت حور در بهشت بر تن او حرام شد

گدایان خاص

ما گدایان خاص در گاهیم	خوشه چینان خرمن شاهیم
راه عشاق را نهایت نیست	ما رونده در اینچنین راهیم
نازنینا ز غیرت اغیار	همچو یوسف فتاده در چاهیم
بی خودیم وز حال خود غافل	گرچه از حال دوست آگاهیم
ای عزیزان ز روی گستاخی	گرچه در درگهش کم از کاهیم
همچو پروانه ترك جان گفتیم	در غمش همچو شمع می کاهیم
در چنین روزگار بی سروپای	خلق را از خدای می خواهیم
ای «علاءدوله» ترك دعوی کن	گرچه ماذاکران اللهیم
خویشان بینی از میان بردار	ما کمینه گدای در گاهیم

ای خوشا دردی

ای خوشا دردی که درمان دل است
 بی شکی آن درد من جان دل است
 يك دم بی درد، جان در تن مباد
 تا ابد این درد درمان دل است

بی سر و پا دست در دامان درد
 زان زدم کان درد سامان دل است
 دل مباد از درد خالی یک زمان
 آن جان درد است و جانان دل است
 ای «علاءالدوله» در بر گیر خوش
 درد خود را چونکه مهمان دل است
 دعوت خود را پیارا خوش بدرد
 درد چون آرایش خوان دل است
 درد من ای مدعی بشنو بحق
 بی گمان کو گوهر کان دل است

جانان اینجاست

گو همه شهر بدانند که جانان اینجاست
 راحت جان و دل جمله خلقان اینجاست
 چشم سرمست خمار افکن همچون بادام
 لب لعل و دهن پسته خندان اینجاست
 نرگس و نسترن و یاسمن و سوسن و گل
 نغمه بلبله سرمست گلستان اینجاست
 عنبر و مشک از آن قدر ندارد اینجا
 که سر زلف پر آشوب پریشان اینجاست
 صوفی مست و می صافی و ساقی ظریف
 مطرب و چنگ و رباب و شکرستان اینجاست
 چمن جان من امروز چنین خرم و خوش
 بهر آنست که آن سرو خرامان اینجاست
 گو همه خلق بدانند که ما مستانیم
 چه غم از محتسب و شحنه، چو سلطان اینجاست

آشکارا می ذکرش به نهان می نوشم
 کی توان داشت نهان چون مه تابان اینجاست
 هر که را درد دلی هست بیاید همه
 دردتان را یقین مایه درمان اینجاست
 عاشقان جمله بدانید که آن شاه جهان
 بی وزیر و خدم و حاجب و دربان اینجاست
 هر که او آرزوی دیدن جانان دارد
 گو به تعجیل بیاید که جانان اینجاست
 افسر و تاج و قبا و کمر و چتر و کلاه
 همه اینجاست چو آن سرور شاهان اینجاست
 عرش و کرسی و سما و ملک و لوح و قلم
 عسل و شیرومی و چشمه حیوان اینجاست
 فاش می گویم و از هیچ کس نمی نیست
 آزر و مغ و ترسا و مسلمان اینجاست
 ای «علاذوله» دم نقد تو از دست مده
 برخوردار دولت خود چون شه خوبان اینجاست
 جذا بخت من و طالع سعدم کامروز
 سر و سامان من بی سر و سامان اینجاست

نشان مرده

آن مرد که بر هوا رود چون مگس است
 و بر سر آب میرود همچو خس است
 گر بر سر نفس پا نهاد آدمی است
 از مرد ره این نشان که گفتیم بس است

۱- این شعر تفسیر گفتار سلطان العارفين بايزيد بسطامي عارف بزرگ قرن
 دوم و سوم هجری است. در این مورد به کتاب (سلطان العارفين بايزيد بسطامي)
 تأليف عبدالرفيع حقيقت (رفيع) از انتشارات آفتاب مراجعه شود.

دیلن دوست

گر عہد تو بشکند دلم بشکنمش
 وز دایرۂ وجود بیرون کشمش
 من دیدہ برای دیدنت دارم دوست
 در غیر تو گر نگہ کند برکنمش

دنیا طلبان

دنیا طلبان مریمکان دوناند
 در ہاونہ ہوای خود مسجوناند
 باری بیقین بدان کہ دنیا طلبان
 از حلقہ طالبان حق بیروناند

خوش وقت کسی

خوش وقت کسی کہ عاشق روی تو شد
 در آرزویت مجاور کوی تو شد
 سر بر خط تو نهاد و جان داد بعشق
 آن لحظہ کہ او ازین جہان سوی تو شد

خوشا راہی

خوشا راہی کہ آن پایان ندارد
 خوشا دردی کہ آن درمان ندارد
 در آدر حضرت عظمای دانش
 کہ آن حضرت در و دربان ندارد
 بدان درگاہ ہرگز رہ نیابد
 کسی کوسر آن پنهان ندارد
 ہر آنکو طالب این نیست بی شک
 بہ نزد عاشقان ایمان ندارد

حلاوت گونه‌ای در سلطنت هست
 ولسی شیرینی زندان ندارد
 خدا داند که این ذوقی که ما را
 در اینجا حاصل است سلطان ندارد
 نداند سر این ذوقی که ما راست
 هر آن شخصی که جانش آن ندارد
 هر آن جانی که آن در وی نباشد
 حقیقت چشم چشمش جان ندارد
 «علاءالدوله» چون آن یافت هرگز
 دل خود جز بدان شادان ندارد

راه کمال

بی وصل تو زیستن محال است
 نه بی تو، نه با تو، این چه حال است
 بسی یاد تو دم زدن دلم را
 ای جان جهان هزار سال است
 هر چیز که آن برای تو نیست
 گر خود همه طاعت است و بال است
 در غیر تو چون نظر تواند ؟
 آنرا که نظر بر آن جمال است
 هر می که نه ساقیش تو باشی
 شك نیست که طعمه الخبال است
 گو در ره صوفیان قدم نه
 هر مرد که طالب کمال است
 یارب منم این دوان بکویت
 در خوابم یا مرا خیال است

دل گفت نه خواب و نه خیال است
 امشب شب نوبت وصال است
 گفتم که «علاءدوله» وقت است
 خوش باش چو وصل را مجال است
 من رفتم از آنکه اندرین حال
 دانم که ترا ز ما ملال است
 هرچند که میروم ز خدمت
 اما ز توام یکی سؤال است
 در وصلی و طالب وصالی
 نه، این طلب تو انفصال است
 از خویش چو منفصل شدی تو
 آنکه همه عین اتصال است
 انصاف بداد و گفت آری
 اینجاست که عقل رازوال است
 شك نیست که مرغ عقل کلی
 اینجا یقین برینده بال است
 حقا که زبان نفس ناطق
 از شرح چنین مقام لال است

در دائرة عشق

در دایره عشق تو پرگار توان بود
 بر مرکز غم نقطه اسرار توان بود
 بر سطح وجود عدم خویش توان رفت
 سر بر خط فرمان توای یار توان بود
 بر عرش مجید تو خوشی تکیه توان زد
 بر فرش تو بی زحمت اغیار توان بود

در وجه کریم تو توان کرد نظرها
 با وصل تو در میکند هشیار توان بود
 در کوی خرابات توان زد قدم صدق
 از بهر میت بر در خمار توان بود
 بی خرقه و سجاده توان رفت درین راه
 از صعوبت و مدرسه بیزار توان بود
 بی درد تو در کعبه نگارا نتوان شد
 با درد و غمت بر سر بازار توان بود
 هر چند «علا الدوله» کسی نیست ولیکن
 او راز سر لطف خریدار توان بود
 بر بوی گل روی تو ای مایه جانها
 سرمست می وصل تو در نار توان بود

حاجی سمنانی

این زهرمه جز حصه روحانی نیست
 وین ذوق شکی نیست که نفسانی نیست
 امروز اگر کسی کند دعوی عشق
 حقا که بجز «حاجی سمنانی» نیست!

غم او

در بت کدهاش گدائی و میری نیست
 در میکدهاش جوانی و پیری نیست

۱- در مورد مفهوم «حاجی سمنانی» تذکر این نکته لازم می باشد که منظور نظر صحیح و صریح شیخ علاءالدوله سمنانی در این رباعی بدرستی روشن نیست که آیا حاجی سمنانی یکی از بزرگان سمنان در قرن هفتم و هشتم هجری بوده است یا آنکه سماع صوفیانه در محفل اخوان صوفی در خانقاه صوفی آباد سمنان را به طواف روح دوست (جان جهان) تشبیه و تعبیر کرده و سماعیان آن حلقه دل انگیز وحدت را حاجی واقعی خوانده است؟!

قوتی عجب است عاشقان را غم او
هر چند که میخورند از اوسیری نیست

شادی عمر

ای دل سبق عشق فراموش مکن
زنهار حدیث عقل در گوش مکن
گر میخواهی که شاد باشی همه عمر
جز با غم او دست در آغوش مکن

وداع دوستان

آن دم که وداع دوستان می کردم
گویی که وداع دل و جان می کردم
چشم دل من خون جگر می بارید
در پرده جان، منش نهان می کردم

انده عشق

دل زانده عشقت همی کند شادی
کز آن فتاد وی از بندگی به آزادی
ز بندگی غم خود ورا مکن آزاد
که دارد از غم تو صد هزار آزادی
ترا خلاص نباشد بتا یقین میدان
چو تو بدم سر زلف مادر افتادی
نگاه دار تو ماثیم هر کجا باشی
چو اختیار دل خود بدست ما دادی

«علا دوله» بشکرانه کرد جان ایثار
 چوره نمودی او را به مجد بغدادی^۱
 بر آستان تو میرد بر آستان حقا
 چو بردش در ذکری کریم بگشادی

گفت و گوی او

رفت دریغ عمر من در سر گفت و گوی او
 جان و دلم کباب شد در غم جستجوی او
 باد صبا سلام من صبحدمی به زیر لب
 لطف کن و بدورسان چون گذری بگویی او
 گر نه به عشق دل روی راه دراز عاشقان
 سخت عجب بود اگر راه بری بسوی او
 در غم هجر او دلم خون شد و طرفه تر از آن
 کرد خراب جان و دل عشق جمال روی او
 ترک وجود خود گرفت آنکه نهاد دل بر او
 واله مستمند شد هر که شنید بوی او
 کار «علا دوله» را نیست نهایتی پدید
 عمر عزیز می کند در سر گفت و گوی او
 ای دل مستمند من دردو جهان یقین بدان
 بر نخوری ز خویشتن گر نروی بخوی او

یکبار بگو آری

معدورم اگر ورزم عشق چو تو دلداری
 مغبونم اگر باشد جز با تو مرا کاری

۱- منظور شیخ مجدالدین بغدادی عارف قرن هفتم هجری است. در این مورد به تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی) تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) مراجعه شود.

وان نقطه که دیدم من در دایره رویت
سرگشته و حیرانم مانند پرگاری
منصور صفت روزی از عشق جمال او
رنگین شود از خونم بی شبهه سرداری
تا خار غم عشقت در دیده جان خستم
زین پیش ندارم من ای جان سرگلزاری
زان گرد جهان گرم شوریده و دیوانه
باشد که بچنگ آرم وصل چو تو دلداری
روزی شوم روزی، وصل خوش جانانم
کاندر غم هجرانش دیوانه شدم باری
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم
انگشت نما گشتم بر هر سربازاری
در نیم شبان حاجت من از تو ترا خواهم
تا چند تو گوئی نه یکبار بگو آری
عشق تو بجان و دل من بنده خریدارم
مفروش که کم باشد چون بنده خریداری
جز بر در میخانه ای دوست نخواهم شد
آن وقت که میرفتم در صومعه بسیاری
از زهد و نکو نامی چون توبه شکستم من
من بعد نبینی تو در صومعه هشیاری
گویند «علاوله» دیوانه شد از عشقش
دیوانه‌ام از عشقش این نیست مرا عاری
ای مرد ملامت گو انصاف بده آخر
در هر دو جهان بنگر تاهست چو او یاری

بنای عاشقی

بنای عاشقی محکم نباشد
 گرم دیده ز خون پر نم نباشد
 نگارینا دل مجروح ما را
 بغیر وصل تو مرهم نباشد
 اگر سازی ز دوزخ مسکن ما
 چو با یاد تو باشد غم نباشد
 بجز با دل مگو تو ذکر جانان
 که جز دل ذکر را محرم نباشد
 سیه یاد دل و جانی که ذکرت
 مرا او را مونس و همدم نباشد
 مرا مشکل که چون تو کس ندارم
 ترا آسان که چون من کم نباشد
 چو من سرگشته‌ای در ربیع مسکون
 یقین دان کز بنی آدم نباشد
 چو من آواره شوریده مست
 حقیقت دان که در عالم نباشد
 «علاءالدوله» می گوید که هرگز
 دلم در هجر تو خرم نباشد
 یقین تا از سر جان بر نخیزد
 بنای عاشقی محکم نباشد

دم نقد

از آنچه برفته است دل شاد مکن
 بر آنچه نیامده است فریاد مکن
 حالی دم نقد وقت خود را دریاب
 از آمده و نیامده یاد مکن

دام بزرگ

ره سوی خرابات کدام است ای جان
 کین زهد مرا عظیم دام است ای جان
 یک جرعه ز وصل او تمام است ای جان
 تا مست شوم که کار خام است ای جان

در کوی خرابات فنا

هر دل که نه عاشق است خام است ای جان
 وان جان که نه بی دل است دام است ای جان
 در کوی خرابات فنا صوفی را
 چه جای حدیث و تنگ و نام است ای جان

نشان دل آرام

خواهی که بیابی از دل آرام نشان
 ز نهار قدم برون منه از ره جان
 در پیش جمال روی آن جان جهان
 دل آئینه‌دان و نفس خود آئینه‌دان

مهر دوست

بتا اگر تو سر عشق دلستان داری
 هزار جان بفا کن که عنبر آن داری
 حدیث مردم اغیار هان و هان مشنو
 ز عشق یار مکن توبه تا که جان داری
 چو توبه عشق درافتی یقین که جان نبری
 و گر هزار دل و جان رایگان داری
 بهر طرف که نظر می‌کنم ز عشق رخت

هزار کشته چو من سر بر آستان داری
 برو بگرد در ما مگرد اگر کم و بیش
 هنوز تو سر دنیا و خانمان داری
 من ضعیف جگر را تو بی نصیب مکن
 ز لطفهای قدیمت که در نهان داری
 کسی ندارد طاقت اگر تو فاش کنی
 از آنچه با من مسکین تو در میان داری
 بهر مقام، بهر حال ای «علا دوله»
 ز ذکر دوست میارام تا زبان داری
 عجب نباشد اگر ذکر گوید اعضایت
 چو مهر دوست تو در مغز استخوان داری



نام رندی بر من مسکین نهاد
 سر خود چون در دل غمگین نهاد
 غلغلی در لیلی و مجنون فکند
 شورش در وبس و در رامین نهاد
 عشق بازی خود بخود می کرد لیک
 تهمتی بر خسرو و شیرین نهاد
 تا بر انگیزد غبار قهر خود
 در میان پادشاهان کین نهاد
 دور باشی ساخت از شیطان و پس
 نام آن را کفر، این را دین نهاد
 خود جمال روی خود می دید لیک
 منتی بر عاشق مسکین نهاد
 شاه مادر عشق بازی جمله را
 بر بساط عاشقان فرزین نهاد

ای «علاءالدوله» میکن شکر حق
تو سن نفس ترا چون زین نهاد

جانم بجانان چون رسد ؟

جان در غمش در باختم این غم بی پایان چون رسد
از هجر او بگداختم جانم بجانان چون رسد
در عشق او دل خسته ام دل را بجان بر بسته ام
من منتظر بنشسته ام کز دوست فرمان چون رسد
تا دل کنم ایثار او خود را کنم در کار او
جان را کنم اقرار او کارم بسامان چون رسد
چشمم ز غم گریان بود، جان خسته از جانان بود
چون دردم از درمان بود در وصل آسان چون رسد
بر بوی وصلش زنده ام در پیش سرافکنده ام
اندر غمش جان کنده ام این غم بی پایان چون رسد
سلطان چو شد مهمان ما حکمش رسد بر جان ما
در خانه ویران ما خود پای سلطان چون رسد
شب تا سحر خون خورده ام تا گوی وصلش برده ام
در راه حق چون مرده ام دستم بچوگان چون رسد
ای جان «علاءالدوله» را یک آرزو هست از شما
تقریر کن بهر خدا کز درد درمان چون رسد

تا تو نشوی

تا تو نشوی ز عشق یکتا با او
با جان تو هرگز نشود گویا او
تا در سر ما هوای غیری باقی است
هرگز نکند ترحمی بر ما او

گفتم، گفت

گفتم: چشمت، گفت: که اندر خوابست
 گفتم: زلفت، گفت: که اندر تاب است
 گفتم: که دلم، گفت: که بیهوده مگو
 جان نیز بنده زود مرا اسباب است

خط وجود

این خط وجود ما که سطحش عدم است
 بی کاغذ و بی سیاهی و بی قلم است
 چون دایره وجود در هم پیوست
 می‌دان یقین که اصل نقطه قدم است

نقطه و دایره

هر دم که نه آن اوست آن دم چه دم است
 هر چیز که آن جز اوست بی شك عدم است
 آن نقطه چو مستدیر شد خوش می‌باش
 چون دایره متصل شد اکنون چه غم است

در خانه اگر کس است

چون حاصل عمر آدمی يك نفس است
 جز ذکر خدا هر آنچه گوئی هوس است
 سرفاش نگفتم و یقین می‌دانم
 در خانه اگر کس است يك حرف بس است

به پیروی از عراقی

خوش آن سروی که بستانش تو باشی
 خوش آن گل که گلستانش تو باشی
 چمن گاه دل و بستان جانم
 بود خرم چو دهقانش تو باشی
 خوشا آن بلبل سرمست عاشق
 که در هر صبح بستانش تو باشی
 خوشا آن دل که دلبر در بر اوست
 خوشا آن جان که جانانش تو باشی
 دلم چون گوی در چوگانت افتاد
 خوشا گوئی که چوگانش تو باشی
 خوشا انسان که در عینش تو باشی
 خوشا عینی که انانمش تو باشی
 خوش آن مسلم که اسلامش تو دادی
 خوش آن محسن که احسانش تو باشی
 سر و سامان من جز عشق تو نیست
 خوشا آن سر که سامانش تو باشی
 یقین در ملک جان سلطان تویی بس
 خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
 ز کفرت یافت جانم نور ایمان
 خوشا کفری که ایمانش تو باشی
 خوش آن مؤمن که ایمان تو دارد
 خوش آن عارف که عرفانش تو باشی
 خوشا شادی وقت آنکه دائم
 غم پیدا و پنهانش تو باشی
 چو تیر غمزات خورد این دلم گفت
 خوشا تیری که بیکانش تو باشی

بخونم کرده‌ای تو دست رنگین
 خوشا خونی که تا وانش تو باشی
 جوابم داد آن خونخوار گفتا
 خوشا عیدی که قربانش تو باشی
 جهان جان شود سمنان ازین پس
 چو در جان جهان آتش تو باشی
 «علاءالدوله» گفتش چون عراقی
 «خوشا دردی که درمانش تو باشی»
 خوشت بادا عراقی نیک گفتی
 «خوشا راهی که پایانش تو باشی»
 تو مهمان دل اشکستگانی
 خوشا آن دل که مهمانش تو باشی
 خوشا آن صاحب گنج جوان بخت
 که گنج کنج ویرانش تو باشی

دوای جان

بسیار جهد کردم تا نام او شنیدم
 و انگاه در پی او گرد جهان دویدم
 دیدم جهان پر ازوی اواز جهان منزّه
 حیران شدم بغایت در خوبشتم رمیدم
 بگذاشتم جهان راجستم دوای جانرا
 در ذکر غرقه گشتم و ازما سوی بریدم
 در راه عشق بازان گوید «علاءدوله»
 چون ترک خود بگفتم در وصل او رسیدم
 سر پیش او نهادم خود را بیاد دام
 دل بر گرفتم از جان تاروی او دیدم

من در میان نبودم آنجا که دیدم او را
 باری کنون ز لطفش از درد و غم رهیدم
 ترک وجود گفتم و ز گفتم و گوی رستم
 بگذاشتم جهان را کاشانه‌ای گزیدم

ساقیا

ساقیا از بهر یاران مجلسی خوش سازده
 هر کجا رندیست اندر شهر ما آوازده
 مست شو از جام وحدت عربده آغاز کن
 زاهدان پست سیرت را جوابی بازده
 از برای خدمت اصحاب دل در باز کن
 رهروان زنده دل را پیش خود ره باز ده
 ای «علاءالدوله» از جان خدمت عاشق کن
 باده گلگون بخورد همدم دمساز ده
 راز دل با دل ربای غمزه غماز گوی
 رشته جان را بدست دلبر طناز ده
 همچو مردان جهد کن بر هم شکن بند قفس
 باز جان را در هوای بیخودی پرواز ده
 نیست شودر هستی هستی که هستیها از اوست
 هر چه داری از خودی در خورد این شهباز ده
 در از لمی خورده بودم مست گشتم درالست
 در ابد از بهرستان دعوتی خوش سازده
 هر چه از مستان ببینی در گذار و بر گذر
 جرعه‌ای از می بدست عاشق جان باز ده
 مطربا بنشین و برزن خوش نوای عاشقان
 ساقیا بر خیز پر کن جام، از سر باز ده

با او

در حال تو هست روز و شب بینا او
 با تو بهمه زبان بود گویا او
 تو دور مباش ازو که او نزدیک است
 میکوش که تا همیشه باشی با او

حسن و جمال

بر بود دلم صبحدمی آن دلبر
 کس را نشد از لطافتش هیچ خبر
 از حسن و جمال او چه تقریر کنم
 چون هیچ کس این سخن ندارد باور

درخت نفس

نفت که هزار شاخ بر سردارد
 بر هر شاخی هوای دیگر دارد
 این مشکل تر که چون بریدی سر او
 چون یافت هوا سر دگر بردارد

جمال یار

کس باده وصل دوست صافی نخورد
 تا جامه نفس را بکلی ندرد
 در هر دو جهان ننگرد از همت خود
 آنکس که در آن جمال خوبت نگرد

نور وجود

کز نور وجود خود هلالی داری
 در مذهب عاشقان کمالی داری
 ورنه بسرو و خیال بیهوده مبر
 زیرا که تو سودای محالی داری

چه تحریر کنم

چند در کوی غمت ناله شبگیر کنم
 داد من می ندھی با تو چه تدبیر کنم
 عشق تو خون دلم ریخت چه پنهان دارم
 حال من فاش شد از بهر چه تر ویر کنم
 چون کسی می نرسد دل شدگان را فریاد
 سرگنشت غم دل پیش که تقریر کنم
 چونکه در عقل ننگند سخن غمزدگان
 مشکل عشق ترا بهر که تفسیر کنم
 عقل حیران شود و فهم و خرد سرگردان
 گر نمی واقعه درد تو تعبیر کنم
 چون زبان قلم کند شد از درد غمت
 بعد ازین حال دل خود بچه تحریر کنم
 می کنم من گله از بخت بدو طالع خود
 حاش الله که شکایت نه ز تقدیر کنم
 همه گویند که در مرگ، تو تعجیل مکن
 جان و دل رفتن من از بهر چه تأخیر کنم
 دل بدیدمت بغایت چمن عالم غیب
 من توقف بچه در عالم دل گیر کنم

فرخا طالع آن روز که در گردن نفس
 بی توحاشی زغم عشق تو زنجیر کنم
 دیو نفسم چو مسخر شد از ابلیس چه غم
 که بیک دم زدن ایشان را تسخیر کنم
 کیمیای غم عشقت چو مرا حاصل شد
 من توانگر شدم از بهر چه اکسیر کنم
 پیشه و کار «علا دوله» بجز عشقت نیست
 نه همانا که من این عادت، تغییر کنم
 نیستیم مرد کرامات و نخواهم آن مقام
 هر کسی دارد نگاری ما ترا داریم و بس
 هر کسی را هست یاری جز تو ما را نیست کس
 دستگیرا لطف کن افتادگان را دست گیر
 با هوای نفس خود در مانده ام فریادرس
 مرغ جانم مضطرب گشتست بر وی رحم کن
 وقت آن شد بعد ازین برهم شکن بند قفس
 هر کسی در قدر همت از تو چیزی خواستند
 در دو عالم وصل تو خواهد «علا الدوله» بس
 نیستیم مرد کرامات و نخواهم آن مقام
 زانکه رفتن میتواند بی سبب بر آب خس
 گر بپریم در هوا هم هست کاری مختصر
 زانکه در روی هوا پیوسته می پرد مگس^۱

۱- این شعر مضمون گفتار والای سلطان العارفین بایزید بسطامی عارف پیشوا
 و پیشتاز قرن دوم و سوم هجری است که نخست خواجه عبدالله انصاری عارف قرن
 پنجم هجری (شاگرد و مرید شیخ ابوالحسن خرقانی) و سپس دیگر عارفان در آثار
 منشور و منقول خود بصورت های گونه گون منعکس ساخته اند. برای آگاهی بیشتر در این باره
 خوانندگان میتوانند به کتاب «سلطان العارفین بایزید بسطامی» تألیف عبدالرفیع
 شقیقت (رفیع) از انتشارات آفتاب مراجعه کنند.

بنده بیچاره آواره می‌گوید شها
لطف کن این بنده را فریادرس در هر نفس

بیانی دیگر است

سرو من در بوستانی دیگر است
ماه من بر آسمانی دیگر است
گلبنم از گلستانی دیگر است
بلبلم را داستانی دیگر است
برتر از کونین می‌پریم از آنک
مرغ جانم ز آشیانی دیگر است
تا نپنداری که لافی می‌زنم

این معانی را بیانی دیگر است
عاشقان را جز زبان گوشتین
در دهان جان زبانی دیگر است

ای «علاءالدوله» غیر از خون صاف
در تن عشاق جانی دیگر است
جانشان از امر باشد نه ز خلق

جان ایشان در مکانی دیگر است
فهم این معنی از آن مشکل بود
کین زبان را ترجمانی دیگر است
شاد باداروح آن مردی که گفت :

«مرد این ره را نشانی دیگر است»

بلوای دل

دانم ز فراق تست بلوای دلم
پیوسته ز هجر تست شکوای دلم
گر زانکه بوصل خود دلم ننوازی
ای وای دلم ، وای دلم ، وای دلم

طواف دل

ای نفس طواف کن به پیرامن دل
 باشد که رسی به کعبه مامن دل
 حاجی سوی کعبه رفت و عاشق سوی دوست
 آن حلقه در گرفت و این دامن دل

دیدۀ خدایین

آنها که نظر بر آن جمال است ای دوست
 در هر چه نگه کند حلال است ای دوست
 جز روی تو روی دیگری کسی بیند
 در دیدۀ او جز تو محال است ای دوست

راز دل عاشقان

هر چند بهیچ کس نمی ماند او
 راز دل عاشقان نکو داند او
 آخر بدر که باز گردد دل من
 گر از در خویشتن برون راند او
 اسرار مکن فاش

بسیار رهی نیست ازینجا تا او

خود دور نبودست دمی از ما او

اسرار مکن فاش که نیکو نبود

دزدیده خوش است عشق بازی با او

محراب دل

ای شده محراب دل ابروی تو	کعبه جان گشته سرکوی تو
آرزوئی نیست مرا در بهشت	ای شه خوبان بجز از روی تو
روی توام زنده کند جان و دل	مرده شود نفس من از موی تو
نفس، دل از خویش بکل بر گرفت	تا که بدانست یقین خوی تو

آمده بود او که بچنگ آردت
 باد کمند دل مسکین من
 گر پس مرگم بگنری
 پی کنم ای جان جهان پای دل
 گشت دلم هندو لالای تو
 زنده جاوید شود بعد ازین
 کرد و را صید خود آهوی تو
 ای مه تابان خم گیسوی تو
 زنده شوم باز من از بوی تو
 گر فرود رقص کنان سوی تو
 تا شدهام واله هندوی تو
 چون خورد آبی ز لب جوی تو

من رند خراباتم، نه مرد مناجاتم
 من رند خراباتم ، نه مرد مناجاتم
 آسوده ز طاماتم فارغ ز کراماتم
 ای نفس درین منزل بردوش نه این محمل
 باشد که شود حاصل دردی خراباتم
 بی می نشوی سرمست بر نه قدحی در دست
 تا نیست شوی از هست اینست مقاماتم
 بر روی بساط دل زنهار شو غافل
 پیوسته توای عاقل می ترس ز شه ماتم
 ای ساقی مه پیکر وای دلبر جان پرور
 در ده می چون آذر بشکن سر طاماتم
 گر زانکه نبیند جان هر لحظه رخ جانان
 سودی نبود چندان از نفیم و اثباتم
 پیوسته «علاذوله» از صدق همی گوید
 من رند خراباتم ، نه مرد مناجاتم
 ماوای دل
 باشد سر زلفین تو ماوای دلم
 حقا که نماند هیچ پروای دلم
 جانم بزبان سر چنین می گوید
 ای وای دلم ، وای دلم ، وای دلم

گلزار دل

شد در سر عشق تو سر و کار دلم
 زین بیش بیامجوی آزار دلم
 رفتم که بچینم گل وصلت دیدم
 بر خار فراق بود گلزار دلم

خر نفس

تا بر خر نفس می نهی بار دلم
 شوریده همی کنی سرو کار دلم
 بسیار تو از متاع خود لاف مزین
 صد جان بجوی بر سر بازار دلم

مرا تخته زنجیر زلف روی

چون عشق تو رفت در سویدای دلم
 جان سود همی کند ز سویدای دلم
 دیوانگی همی کنم بو که نهند
 زنجیر سر زلف تو بر پای دلم

من آن نیم

من آن نیم که بجز بر دوت کنم گذری
 من آن نیم که بجز تو بکس کنم نظری
 بطنز گوئی کز قبله ام بگردان روی
 من آن نیم که کنم این مگر کند دگری
 بلطف خویش دل خسته مرا بسواز
 بسوی او نظری مشفقانه کن سحری

زمان قهر گذشت و اوان لطف رسید
 زهر دو دست ببند، بر میان من کمری
 لب چو لعل خودت بر لبان جانم نه
 ز راه بنده نوازی بده مرا شکری
 چو درج لعل توای جان گه شکر خنده
 بلطف خود بگشائی بده از آن گهری
 قریب قرنی باشد که می‌زنم لافی
 ز عشق بر در توهم نیامدم اثری

باغ خیال

ای باغ خیال تو تماشای دلم
 گلبرگ وصال تو تمنای دلم
 هرگز نتواند که کند دست اجل
 خار غم تو برون ازین پای دلم

درخت بارور

سحر گهی که مرا بر درت گذر باشد
 بسوی گوشه بام توام نظر باشد
 نثار خاک سر کوی تو کنم دل و جان
 اگر چه پیش تو این سخت مختصر باشد
 ولیک عذر من بی‌نوا بخواه از لطف
 بگو که مایه درویش این قدر باشد
 در آتش افکنم این گنج خاکدانت را
 بیاد برد هم آب رخم اگر باشد
 «علاذوله» همان به که بعد ازین ناگه
 برون نهی قدم از خویش تا خبر باشد

از آنک هست درخت تو بار داریقین
که سنگ یش خورد آنکه بارور باشد

حیات باقی

بحق آب حیات لبان چون قندت
که نیست در دو جهان هیچ چیزمانندت
هزار جان و دل نازنین مشتاقان
فدای لفظ گهر بار خوشتر از قندت
چو خوش نمی که نهادیم بوسه بر پایت
کدام دولت ازین به که پای بوسندت
حیات باقی یابند عاشقان ییقین
اگر بمر نمی بی حجاب بیندنت
مباد آنکه زدامت برون جهد جانم
همیشه باد د لو جان بنده در بندت
بغیر تار سر زلف او بگو ای جان
بدام زلف چو زنجیر او که افکندت؟!
یقین که سوخته‌ای همچو بنده کم باشد
اگر چه همچو «علا دوله» کم نبایندت
بخاک پای عزیزت که کحل چشم من است
که هست جان و دل بنده آرزومندت
بهر عتاب که با بنده می کنی جاننا
بریده می نشود هیچگونه پیوندت
جز عشق تو نیست
ای طلعت خوب تو تمنای دلم
جز عشق تو نیست هیچ سودای دلم
گرد گل و گلزار از آن می گردم
تا در گل عاشقان فتد پای دلم

باغ امید

ای باغ امید تو تماشای دلم
وی گلبن وصل تو تمنای دلم
یا دست و فارسان بدامان وصال
یار خار جفا برون کن از پای دلم

کو چشم؟

کو چشم تا که برخورد از دیدارت
کو گوش که بشنود می گفتارت
کو دل که خربدار بود عشق تسرا
بیعی بکنند بدین سر بازارت

محال است ای دوست

بی یاد تو دم زدن و بال است ای دوست
بی تو نفسی هزار سال است ای دوست
من بی تو نبودم و نباشم هرگز
تو بامن و من بی تو، محال است ای دوست

تو با همه

چون بی تو می زدن محال است ای دوست
بیهوده کدام قیل و قال است ای دوست
تو با همه و همه ترا میجویند
لطفی بکن و بگوچه حال است ای دوست

توان، نتوان

بجز در روی زیبایی نظر کردن توان نتوان
 بجز در کوی سودایت گذر کردن توان، نتوان
 کسی گردید بستانت، درآمد در گلستانت
 بجز اندر گل رویت نظر کردن توان، نتوان
 نگارینا کریمی تو و ما جمله گدایانت
 گدایان راز کوی خود بدر کردن توان، نتوان
 به عشوه جان من بردی بغمزه خون دل خوردی
 ز کویت بی دل و بی جان سفر کردن توان، نتوان
 «علاءالدوله» در دامت فتاد از حکم فرمانت
 بده انصاف فرمانت دگر کردن توان، نتوان
 قضا روز ازل بر من نوشته بود عشق تو
 کسی را از قضای حق حذر کردن توان، نتوان
 غم عشق تو در جانم بود سری ز اسرار
 ز اسرار غمت کس را خبر کردن توان، نتوان
 بجز در مکتب دردت بتعلیم ادیب غم
 الف، ب، ت، ای عشقت راز بر کردن توان، نتوان
 ندارم هیچ جرمی بجز عشق تو می دانم
 بر این مقدار خونم راهبر کردن توان، نتوان

در ننگجد

درین خلوت حکایت در ننگجد
 بجز رمز کتابت در ننگجد
 وصال اندر وصال اندر وصال است
 درین حالت حکایت در ننگجد

جمال اندر جمال اندر جمال است
 درو درس و روایت در نگنجد
 همه دل بود، جان بر لطف و احسان
 ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
 ازل همچون ابد بود اندرین حال
 بدایت با نهایت در نگنجد
 نمانده نور و ظلمت گشته فانی
 در اینجا جز عنایت در نگنجد
 شده معزول عقل و نفس کشته
 سر مؤسی حمایت در نگنجد

بود، نبود

بحسن روی زیبایت جمال خور بود، نبود
 بیوی زلف مشکینت گل و عنبر بود، نبود
 بقدر قامت خوبت چه ماند سرو بستانی
 به بستان جهان سروی ازین خوشتر بود، نبود
 بموزونی لفظ تو در و گوهر کجا باشد
 بشیرینی لعل تو لب شکر بود، نبود
 ز لطف ذات پاک تو نشان دادن توان، نتوان
 بده انصاف، و صافی ز من بهتر بود، نبود
 چو تواسب تجلی را ازین میدان برون تازی
 کسی را اندر آن حالت امید سر بود، نبود
 به عشوه میبری جانم، به غمزه میخوری خونم
 کسی را در همه عالم چنین دلبر بود، نبود
 «علاءالدوله» می گوید ز سوز جان و درد دل
 چو من سر گشته در کویت یکی دیگر بود، نبود

خطا کردم در این حالت چنین میگویم این ساعت
کسی در کوی عشق تو زمن کمتر بود، نبود
ز دام عشق تو هرگز برون جستن توان، نتوان
ز من بیچاره تر صیدی درین کشور بود، نبود

نام تو آرام دلم

از نام تو ای نام تو آرام دلم
پر باده عشق گشت این جام دلم
تا نام خوش تو شد دل آرام دلم
از عشق علم زدند بر بام دلم

جز ذکر تو نیست

ای نام خوش تو گشت محبوب دلم
جز ذکر تو نیست هیچ مطلوب دلم
بی نام تو جنت است همچون دوزخ
با نام تو دوزخ است مرغوب دلم

دل آرای دل

زان دم که سفر کرد دل آرای دلم
جز آنده و غم نیست دل آرای دلم
حاشا که بود در همه عمر دمی
جز خوردن غم زهره و یارای دلم

زمزمه نی

کو دیده که تا دیده شود دیدارت
کو گوش که تا گوش کند گفتارت

کو دل که زجان بعشق برگردد دل
از زمرمه نی شنود اسرار

کو عقل ؟

کو پای که تا رود سوی بازاریت
کو دست که گل بچیند از گلزارت
کو عقل که تا ز عقل آزاد شود
در عشق به بندگی کند اقرار

قدم مردانه

بر درگه عشق گر تو حالی داری
در بارگه وصل مجالی داری
مردانه قدم درنه و جان را در باز
ورنه تو میان تهی خیالی داری

جنت بچه کار آید

ای دوست مرا جنت از بهر لقا باید
گر بهر لقا نبود جنت بچه کار آید
بی وصل تو در جنت آرام نگیرم من
با وصل تو در دوزخ گر جای دهی شاید
گفتم که ز عشق تو سرگشته و حیرانم
گفتا که درین حیرت جان تو بیا ساید
گفتم که «علامه دوله» فارغ شود از غمها
گر زانکه دمی با تو او محرم راز آید
گفتم که ز دستم شد وقت خوش من گفتا
نومید مشو باشد کان وقت تو باز آید

بوی یار

از آن دم که دلم بوی تو بشنود
 نیا سودم ، نیا سودم ، نیا سود
 نکردی ای نسیم صبح تقصیر
 خدا از تو همیشه باد خشنود
 زبویت ای نسیم صبحگاهی
 غمم نقصان شد و شادی بیفزود
 چه خوش بوئی است بوی وصل دلداری
 همه معدومها را کرد موجود
 چو من نیکو نظر کردم درین حال
 دل و جان و تن من جمله او بود
 «علاولله» دلت خوش دار چون حق
 ترا از تو بفضل خویش بر بود
 چو اول نام تو احمد نهاد او
 بود آخر همه کار تو محمود
 خداوندا مرا در هر دو عالم
 تو می دانی که جز تو نیست مقصود
 ثباتم چون بدید و استقامت
 دری برجان من از لطف بگشود

بتخانه پندار

دلبرای درد دلم راز لب درمان کن
 درج لعلت بگشا درو گوهر باران کن
 بیکی لفظ خوشت قیمت گوهر بشکن
 بیکی نوش لب ترخ شکر ارزان کن
 گل رویت بنما رونق گلزار بپر
 از می لعل لب ما همه را مستان کن

گل و ریحان چه بود پیش گل بستانت
 عاشقان را بکرم روی در این بستان کن
 آتش ذکری در این خرقه سالوسم زن
 در خرابیات فنا کوی دل آبادان کن
 تیغ اخلاص برون کش تو بزنی گردن نفس
 زود بتخانه پندار مرا ویران کن
 ای «علاءدوله» فضولی مکن وخامش باش
 چند گویی شه ما را که تو این یا آن کن
 بنده کمتر او بی زره صدق بگوی
 حاکم جان منی هر چه تو خواهی آن کن
 پیش قدش سخن سر و سهی هیچ مگو
 می لعلش بچش و ترک می سمنان کن
 حکم و فرمان غلامان و را آگردن نه
 بندگی سنگ کوبش زمینان جان کن
 شکر را گاه عطا همچو شکرخوش میخور
 صبر را گاه بلا همچو نمک در نان کن
 گرتو خواهی که در این کوی تراراه دهند
 بشنو از من سخنی خدمت دربانان کن
 ترک کن مال و منال و دل و جان را در باز
 پشت بر خلق کن و روی بدرویشان کن
 بر سر کوی گدایان درش خوش بنشین
 ملک باقی طلبی ترک در سلطان کن
 کله فقر تو بر سر نه و در پوش قباء
 بر نشین اسب وفا روی سوی میدان کن
 کمر صدق تو بر بند و بکن جولانی
 پس بچوگان بقا کوی فنا گردان کن

مشکات چراغ ایزد

یارب چه خوش است این دل روشن ما
 گوئی همه نور گشت پیراهن ما
 مشکات چراغ ایزد است این تن ما
 احسن زهی روشنی گلشن ما

محراب دل و جان

از دست شدم تا که شنیدم بویت
 وز پای در آمدم چو دیدم رویت
 محراب دل و جان من است ابرویت
 نا مردم اگر نظر کنم جز سویت

میخانه وحدت

افسوس که در عهد وفا نیست شما را
 در راه فنا صدق و صفا نیست شما را
 ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم
 نه مرد صلاحیم ، حیا نیست شما را
 با مردم سرمست در افتید بهر زه
 گوئید که ایمان بخدا نیست شما را
 خود وعظ نگوئید شما بهر خدا هیچ
 در وعظ بجز جور و جفا نیست شما را
 ما مست و خرابیم ز میخانه وحدت
 رغبت بچنین باده چرا نیست شما را
 بر همچو شما میکند را در نگشایند
 چون مایه تسلیم و رضا نیست شما را
 گوید سخن راست «علا دوله» سرمست
 چون عشق ندارید دوا نیست شما را

آب عشق

هرگز دل من بی غم تو شاد مباد
 وز بندگی تو یکدم آزاد مباد
 خاک بدنم کز آب عشقت گل شد
 جز بر سر کوی وصل برباد مباد

درمان خمار باده نوشان

ای باده لعل می فروشان غم تو
 وای شادی جان خرقة پوشان غم تو
 من تا بزیم بجز می غم نخورم
 درمان خمار باده نوشان غم تو

تا چند! طبع رسدی

تا چند درین زحمت تن باید بود؟
 در بند غرور ما و من باید بود
 تا کی بوصول نسید جان باید داد؟
 با محنت نقد لاولن باید بود

جهد کن

ای که از تو بر تو جز نامی نماند
 صبح عمرت رفت و جز شامی نماند
 جهد کن خود را خلاصی ده ز خود
 زانکه دل را با خود آرامی نماند
 چون برون جستی زدام خویشتن
 در ره عشقش ترا دامی نماند

حق همی داند «علاءالدوله» را
 جز صفای دوستان کامی نماند
 جز غم جانان و انده کهن
 بعد ازین دل را دل آرامی نماند
 ای دروغا در خرابات فنا
 رهروان را پخته و خامی نماند

ای مست می غفلت

ای مست می غفلت هشیار نخواهی شد
 وی خفته بخواب جهل بیدار نخواهی شد
 عمرت ز چهل بگذشت با عقل نمی آئی
 تا چند زیبکاری در کار نخواهی شد
 ای نفس پرست آخر در کوی هوا تا کی
 ز آزرین دل یکدم بیزار نخواهی شد
 تا چند «علاءالدوله» زین دعوی بی معنی
 در راه جوانمردان عیار نخواهی شد
 وز زاهدی خشکت توتوبه نخواهی کرد
 بر چار سوی عشقت بردار نخواهی شد
 گفتم که ترا بر من هرگز نبود رحمی
 ای دلبر سنگین دل دلداری نخواهی شد
 گفتا که تو اغیاری نه لایق این کاری
 در مجلس ما هرگز تو یار نخواهی شد

حجره دل

کعبه دل بهر عشق دلربا پرداختم
 جای جانان حجره جان مکرم ساختم
 پنج را چون درسه در بند کردم مردوار

سر وحدت رازیکتائی خود بشناختم
 مهره‌های ششدر این چارار کان درد و کون
 يك بيك از رقعۀ هستی برون انداختم
 تا ز هفت و هشت، جان نازنین فارغ شود
 اسب همت از نه و ده نیز بیرون تاختم
 کعبتین حکم حق چون دیدم اندر طاس دهر
 نقش شادی خواندم و دل رازغم پرداختم
 بر بساط ملک درویشی چنین نردی که باخت
 ای دلا جز من که با دلدار صبحی باختم
 با وصالش چون دوخاری خوردم اندر صبحدم
 بر سر ایوان عرش جان علم افراختم
 چنگ چون در دامن وصالش زدم هم در زمان
 چنگ عشقش را در آن مجلس خوشی بنواختم
 نور رویش شعله‌ای زد بر دل چون شمع من
 پای تاسر من وجود خویش از آن بگداختم
 ای «علاءالدوله» گومیشو مکرر قافیه
 باز گو من جای جانان حجره دل ساختم

وزر وزارت

گر فقر همی خواهی رو ترک امارت کن
 در مزرعه جان آ، رو سوی عمارت کن
 در چار سوی عشقش در نه قدم همت
 در باز وجودت رازین شیوه تجارت کن
 گر سود همی خواهی رو بر سر بازارش
 در تیغ غمش صدجان هر لحظه خسارت کن
 و راجر همی خواهی بگذار وزارت را

و روز رهمی خواهی ای خواجه وزارت کن
 ای خواجه تو در ظاهر صد غسل بر آوردی
 در باطن اگر مردی یکبار طهارت کن
 تا چند تو خواهی شست این خانه ظاهر را
 رو خرقه نفست را مردانه قصارت^۱ کن
 ای عشق سحر گاهی در باز تو نا گاهی
 این شهر وجودم را بر هم زن و غارت کن
 بر کش ز نیام جان شمشیر و بزن بر من
 وانگه سر گورم را از دور زیارت کن
 تا از سر جان خود آزاد شود حالی
 هان سوی «علاءالدوله» ای دوست اشارت کن



همه دنیا به پیشری نیرزد
 چه پیشری بگو تیزی نیرزد
 نه پیشری و نه تیزی که او خود
 به نزد اقلان چیزی نیرزد
 چه دنیا بل وجود خرقه آسات
 یقین بی شک فراویزی^۲ نیرزد
 سراسر خرمن عمرت بیک جو
 نمی گویم که کهبیزی نیرزد
 هر آن لذت که می یابی ازین عمر
 بسده انصاف برهیزی نیرزد
 «علاءالدوله» هر علمی و زهدی
 که دنیاویست پیشری نیرزد

۱- قصارت: جامه شستن و پیشه به گازی کردن.

۲- فراویز: سجااف جامه و غیر آن.

دیده تو

دزدیده ز دیده دیده‌ام دیده تو
 نادیده چو دیده‌ام پسندیده تو
 با دیده کجا دیده شود دیده تو
 ای دیده هر دیده وری دیده تو

زننده جاوید

با دوست اگر دست در آغوش کنی
 غمهای جهان جمله فراموش کنی
 بی هیچ شکی زننده جاوید شوی
 گر زانکه می لعل لبش نوش کنی

باده ذکر

ای دوست حدیث شیمان گوش مکن
 یاران قدیم را فراموش مکن
 گر میخواهی که ذوق یابی از ما
 جز باده ذکر هیچ می نوش مکن

گر می سماع

گر می سماع از سرم درد ببرد
 باد غم تو ز کوی دل گرد ببرد
 از آتش شوق آه سرم شد گرم
 تا نفس دو چاری زد و دل نرد ببرد

نکو می بینم

ما پشت ندیده‌ایم رومی بینیم
 بدن نیست و گر هست نکو می بینیم

کافر باشیم اگر بینیم او را
 مشرک باشیم اگر جز او می بینیم

نسیم صوفی آباد

صوفیا بادچد جائی که همه اهل هنر
 از نسیم خوش تو یافته اند زینت و فر
 طبع ایشان زهوای تو شده گوهر بخش
 بز آب تو رشک برد بر دل ایشان کوثر
 شهسواران فصاحت همه در مدحت تو
 رام کردند شموسان^۱ عبارت یکسر
 شهریاران معانی همه مدحت گفتند
 خسروان سخن از بهر تو بستند کمر
 آدمی زاد بتحقیق خدا آباد است
 تو خدا دادی و این نسبت با یکدیگر
 نازنینان ممالک همه مداح تواند
 بادشان در دو جهان عین حیوة آبشخور
 آتش رنگ رخ لاله تو جان حسود
 سوخت و از دیده او کرد روان خون جگر
 هر که راز آب و هوایت نشود صافی طبع
 گر اثیر است بگو زود که خاکش بر سر
 دل ایشان که حقیقت صدف در بخش است
 طبع ایشان که یقین مایه ده کان گهر
 شاد و خوش باد وز آسیب زمانه محفوظ
 تا بود نورده و نورستان شمس و قمر

۱- شمس : اسب، توستن چدوش (لغتنامه دهخدا)

ز خودی خود ملولم

صنما اگر توانی گذری بکوی ما کن
 ز کمال رحمت ای جان نظری بسوی ما کن
 ز سر صفا زمانی بر ما بیا و بنشین
 سخنی بگو و بشنو تو بترک ماجرا کن
 شه حسن در ممالک تو و من گداز کویت
 نظری بلطف شاها تو بحال این گدا کن
 ز خودی خود ملولم چکنم حیات فانی
 به کمال هستی تو که مرا زمن جدا کن
 ز لبان قندت ای جان دل دردمند ما را
 به زکات تندرستی بیکی شکر دوا کن
 برو ای «علاءدوله» بنشین بکنج خلوت
 همه عمر ذکر ما گو در گفت و گو فرا کن
 نفس از سر صفا زن سخن از وفای ما گو
 در ماجرا فرو بند تو بکل جفا رها کن

سمنان درویشان

تفرج می کند جانم درین بستان درویشان
 دلم هر دم زند صد طبل بر ایوان درویشان
 چو آن شد جان من، زان جان از آن رو گشت جانانم
 چو آن در خود ندیدم من شدم من آن درویشان
 ز غر جستان و ترکستان و جاجرم و دهستان او
 برون آورد مردانی درین میدان درویشان
 چو در چوگان شدند ایشان سبق بردند بر خلقان
 چه گوئی شد جهان اندر خم چوگان درویشان

چو اندر جانشان افکند زار شوق هم دردم
 بتاراج غمان برداد خان ومان درویشان
 کنون چون آفتاب حق نظر بر کوهشان افکند
 پر از لعل و زمرد شد ز نورش کان درویشان
 زشوق او شدند ایشان در اول بی سروسامان
 به آخر شد ز لطف حق سروسامان درویشان
 «علاءالدوله» می گوید که از لطف قدیم خود
 هزاران دشت خاور شد کنون سمنان درویشان
 خداوندا بفضل خود نگاهشان دار در طاعت
 بتو شادان و نازان باد دائم جان درویشان

ای زندگی زنده‌لان

بیزارم از آن کس که نبیند رویت
 یا سر نههد بر آستان کویت
 ای زندگی زنده دلان از بویت
 میل دل عاشقان صادق سویت

در کوی خرابات

آنها که زجام عشق او سر مستند
 بر خود در هستی و خودی در بستند
 در کوی خرابات رهت نمایند
 گر تو نشوی چنانکه ایشان هستند

نام تو

بی نام تو ای نام تو آرام دلم
 حاصل نشود بنام تو کام دلم

تا نام تو بر زبان نرانم حقاً
شیرین نشود ز شربتی کام دلم

آزار خوش است
در کوی وفا جفای دلدار خوش است
وز روی صفا کدورت یار خوش است
بیمزار نمی‌شوم من از آزارش
از دلبر جان فریب آزار خوش است

جانانش توئی

دردیست درین دلم که در مانش توئی
راهیست فراپیش که پایانش توئی
من از طلبت ملول کی گزردم چون
جانی است درین تنم که جانانش توئی

خوشا صاحب‌دلی

غلام آن جوانمردم که دردی دارد از مردی
خوشا دردی که آن باشد، خوشا دردی، خوشا دردی
خوشا صاحب دلی کو را نباشد هیچ آزاری
و گس او را بیازارند نشیند بر او گردی
چه خوش وقتی که او دارد چه خوش وقتی چه خوش وقتی
چه خوش مردی که او باشد چه خوش مردی، چه خوش مردی
خوشا آن عاشق مستی که او خود بی‌خبر باشد
ندارد نازش و نالش نه از گرمی نه از سردی
نشیند بر بساط عشق با معشوقه هر مباحسی
همی باز بکام دل گهی شطرنج و گه نردی
و گس بوی سر زلفش شنیدی زاهد مسکین
«علاءالدوله» سان دردم به ترک خویشتن کردی

نسیم کوی یار

باد شمال میوزد از طرف نگار ما
 صبح وصال می دمد باز ز کوی یار ما
 غنچه جان شکفتد شد باره گر ز لطف او
 همچو بهشت شد جهان از نفس نگار ما
 زان رخ ماه پیکرش وز لب همچو شکرش
 خیز تفرجی بکن خرمی بهار ما
 ای دل مستمند من مست شراب عشق شو
 زهد ترانمی خرد مونس و غمگسار ما
 ظلمت هجر تابکی وقت صباح شد کنون
 ساقی عاشقان بده زان می خوشگوار ما
 مست شراب شوق را گر چه خمار بشکند
 لطف کن از می لب ت هم بشکن خمار ما
 شکر خدا که باز شد دیده دل بروی او
 کرد بعاقبت اثر ناله زیر وزار ما
 گفت «علا عدوله» چون یادز کار خود کنم
 دیده شود گهر فشان دجله شود کنار ما
 دامن وصل اگر بدست افتد بای بوسمش
 از در و از گهر بود بر سر او نیاز ما

کوی عشق

تا من شده ام ز پای تا سر دیده
 پیوسته وجود دوست در بر دیده
 تا روی بسوی کوی عشقت کرده
 از مذهب و کیش خویش بر گردیده

کعبه جان

در پوست ز دوست يك دو چیز است نشان
از نام ویست و نیست جز او در جان
معشوقه و عشق و عاشقی هر سه یقین
در کعبه جان تست پیدا نه نهان

تا چند

تا چند درین مزبله محبوس توان بود؟!
تا چند چنین مدبر منحوس توان بود؟!
مدرّوس شد این خانه قالب بده انصاف
تا چند درین خانه مدرّوس توان بود!؟

مقیم بر دربار

در کوی تو خلق شاد آیند و روند
تن خسته و دلگشاد آیند و روند
من بر در تو مقیم گشتم چون خاک
جز من دگران چو باد آیند و روند

جامه عشق

در کوی تو روی از دو جهان تا فتهام
آزادی دل ز بندگی یافتهم
از بندگی تو دارم آزادیها
تا جامه عشق بر قوت بافتم

هر که عاشق نیست

هر که را در کوی جان جانانه ایست
در میان عاشقان فرزانه ایست

ای خوشا غواص بحر عشق کو
 طالب درد و غم دردانه ایست
 عشق گنج خاص شاهنشاهیست
 جای آن کنج دل ویرانه ایست
 هر که عاشق نیست او را عقل نیست
 وان که بی عشق است او دیوانه ایست
 هر که با عشقش نباشد آشنا
 در میان کاملان بیگانه ایست
 نیست عشقش کار هر تر دامنی
 کار مردی پر دلی مردانه ایست
 هر که عشق دلبری در بر گرفت
 چون «علاءالدوله» در کوشانه ایست
 پیش شمع مجلس افروز رخس
 داده جان بر باد چون پروانه ایست
 داستان عشق او در عاشقی
 در میان عاشقان افسانه ایست
 وانکه را دلدار دلداری کند
 هربین خاری و را کاشانه ایست
 سر فرو نارد بملک هر دو کون
 هر که را در کوی جان جانانه ایست

میخانه عاشقان

خیمه گر بر سر خمخانه عشقت ترنم
 در ره راهروان تو نه مردم که زنم
 من ره زهد چه پویم که ندارم زهدی
 سخن فسق چه گویم چو از آن ممتحنم

مرمراراست بمیخانه عشاق برید
 که خمار من از آنجاست همانجا شکم
 دوست را دست بیوسم نهمش سر بر پا
 دل او شاد کنم دیده دشمن شکم
 سر و زر باد فدای قدم رندی کو
 راست چون سرو در آید بمیان چمنم
 می ندانند مرا هیچ کس از دشمن و دوست
 گر بدانند ندانند که این من نه منم
 ای «علاءدوله» ترا خلق چه داند؟ چون تو
 گفته‌ای: بوالحسنم گاه و گهی بوالحزنم

دینة حق بطلب

او نه انس است و نه جن، نه ملک و نه حور است
 بلکه او دیده جان و دل ما را نور است
 غیر حق هر چه کسی بیند مشرک باشد
 آنکه او حق نتواند که ببیند کور است
 شهوت و نفس حجابست میان تو و حق
 هر که نزدیک به شهوت بود از حق دور است
 دیده حق بطلب تا بتوانی حق دید
 هر که این دیده ندارد بیقین مهجور است
 ای «علاءدوله» حجاب تو توئی ما و منی
 ترک کن ورنه حقیقت دل تو رنجور است
 با وجود منی و مائی و دید تو و من
 گر چه او طاعت بسیار کند مزدور است
 با خدا باش و مبین غیر خدا چیزی را
 با موحد سوی این راه ره مشکور است

دیدن انت انا معتبر است بی دعوی
 هر که او انت ازاگفت نه چون منصور است
 هر دلی کو نبود زنده بعشق دلدار
 دل او مرده معنی و تنش چون گور است

خود پرستی تا کی ؟

ای زاهد خشک خود پرستی تا کی
 وی عابد سرد کبر و هستی تا کی ؟
 ای عارف خود نمای خود بین فضول
 نا خورده شراب عشق و مستی تا کی ؟

ای صوفی بی صفا

ای صوفی بی صفا دعاوی تا کی
 وقتت کنی بساط دعوی را طی
 آنرا که گریبان دلش عشق گرفت
 سجاده و خرقه را گرو کرد بمی

ذکر تو

تا جان دارم مقیم کسویت باشم
 در حجره خاصت ای منم فراشم
 جاروب من است ذکر تو صحن ورا
 می روبم و آب دیدگان می پاشم

ای نفس

چون پند مرا نمی شنودی ای نفس
 بر خود در غم از آن گشودی ای نفس
 گفتم که مگر به شده باشد خلقت
 آنی و از آن بتر که بودی ای نفس

حلال است یا حرام است؟

ندانم با سر زلفت چه دام است
 که صید حلقه‌هایش خاص و عام است
 چو شام زلف تو صبح دلم دید
 بگفت از جان مرا سودای شام است
 مرا چون حسن روی تو مدام است
 از آن رو مستی جانم مدام است
 مسلمانان مرا از جام لعش
 خداوندا که مستی بردوام است
 ازین مستی نخواهم توبه کردن
 نمی‌دانم حلال است یا حرام است
 لب میگون او را خوش مزیدم
 از آن می‌عیش جانم مستدام است
 کسی کو مست شد زین باده او را
 چه جای ترس و بیم تنگ و نام است
 درین مستی عجب حالیت ، جانم
 گهی ساقی، گهی می ، گاه جام است
 بگویم فاش پختم دیگ وصلت
 مرا گفتا ترا سودای خام است
 بگفتم آن تو میدانسی ولیکن
 «علاءالدوله» ات از جان غلام است
 چو من گشتم غلامت از دل و جان
 مرا این فخر در عالم تمام است

جنان سمنان

هست در هجر تو ای شیخ^۱ جنان سمنان
 بر من شیفته غمزه همچون زندان
 چکنم پسته خندان و انار و انجیر
 بی لب لعل شکر بار توای جان جهان
 تا که باد غمت آورد بمن خاک درت
 در دل و چشم من از آتش و آبست طوفان
 چاشتگاهی چو خیال تو در آمد بر من
 پای بوسیدمش و اشک شد از دیده روان
 گفتم از لطف و کرم درد دلم را بشنو
 یک زمانی بنشین آتش غم را بنشان
 گفت من بی تو نیستم در همه حالی لیکن
 ای «علا الدوله» مرا حاضر وقت خود دان
 تا دل و جان تو از وصل شود بر خوردار
 نفس جاهل را از وادی غفلت برهان

قعبه دنیا

گر پند و نصیحت مرا گوش کنی
 روزی می وصل یار من نوش کنی
 بر قعبه دنیا تو اگر دل نهی
 با دلبر من دست در آغوش کنی

خلق بد نفس

گر جام صفای صوفیان نوش کنی
 با دوست خوشی دست در آغوش کنی

۱- مخاطب در این شعر شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی استاد و مرشد شیخ علاالدوله سمنانی است که در بغداد سکونت داشته است.

از خاصگیان حضرت دوست شوی
گر خلق بد نفس فراموش کنی

تسلیم

ای صاحب درد طالب درمان شو
بردار دل از هوا و در فرمان شو
ای نفس اگر راحت جان می‌طلبی
تسلیم قضا و قدر جانان شو

ای نفس

ای نفس بیا طالب وصل جان شو
در دایرهٔ قعر ز خود پنهان شو
بر مرکز عشق نقطهٔ ثابت باش
پرگار صفت بگرد او گردان شو

معذور

از دیدن روی تو دلم پر نور است
چون زنده بود کسی کزان در دور است
آنکس که ندیده است روی چو مهت
گر عیب کند مرا معذور است

بال و پر عشق

چنان زبادهٔ عشق تو مست و بی خبرم
که هیچگونه نماندست از خودی اثرم
کمال مستی من تا بدان مقام رسید
که مست گردد حالی بهر که بر گذرم

چگونه شرح دهم من ز حال بد مستی
 زهرچه شرح دهم من از آن بسی بترم
 خدای مطلع است بر ضمیر باطن من
 که از برای که و چه درین جهان سرم
 ز شام تا بسحر گفتم و گوی من بر چیست
 برای کیست مرا جستجوی هر سحرم
 خدای داند و من دانم و تو هم دانی
 که در میان صف عشق سخت با خطرم
 ولیک لطف خدای کریم یار من است
 که نیست غیر خدا هیچ چیز در نظرم
 چو هست خنجر ز کمرش بدست من دانم
 چو از عنایت او هست بی شکی سپرم
 بجز تو هیچ نخواهم تو نیک میدانسی
 نه بنده زن و فرزند و جاه و سیم و زرم
 «علاءدوله» بیانگ بلند می گوید
 که من مقیم خرابات و مست بی خبرم
 همه خیال تو بینم بخواب و بیداری
 همه جمال تو بینم بهرچه درنگر م
 ز بیم هجر نگارا همیشه بر حذر م
 مدام من به امید وصال در سفرم
 بحق آب حیات لبان چون قندت
 که جز بیال و پر عشق در جهان نپر م
 بترك عشق نخواهم گرفت ای منکر
 و گرز طعنه تو خون شود دل و جگر م

هم يك منم، هم ده منم

هم يك منم، هم ده منم، صد يك منم، ده صد منم
 بشنو حقیقت این سخن اهل قبول و رد منم
 بدنیست چیزی در جهان و رزانه هست آن بدمنم
 سدی ندیدم پیش خود، ورزیده‌ای آن سد منم
 نقطه منم در حرفها، هم حرف و هم ابجد منم
 همزه منم حرکت منم تنوین و مدو شد منم
 در سکر و صحو و قبض بسط با خود منم بی خود منم
 گر کد کنم از خود کنم زیرا که اهل جد منم
 بشنو «علاءدوله» یقین بی جد منم بی عد منم
 پس در وجود و در نسب بی شبهه حد و عد منم
 من طرفه مولودم که هم ام وجود خود منم
 هم قابلم هم فاعلم هم اب منم هم جد منم
 میم محبت با احد خواهی که بینی يك زمان
 بی خود شو و درمانگر با خود بگو احمد منم
 میم معارف با الف اندر بدل نه بعد ازین
 بی خود شو و او را بین او را بگو این خود منم

به يك نان نخرند

در میکده درد تو درمان نخرند
 در بتکده عشق تو سامان نخرند
 در کوی خرابات غمت این رندان
 زهد همه زاهدان بيك نان نخرند

مردان رهش

مردان رهش پرده مردم ندرند
 بی واسطه آب روی مردم نبرند
 لیکن همه زهد و طاعت اهل ریا
 گر جمع کند کسی بیک جو نخرند

خامی تو هنوز

تا در پی زهد و نیک نامی تو هنوز
 می‌دان یقین که نا تمامی تو هنوز
 گر پخته آتش غم عشق ندای
 رو از در ما برون که خامی تو هنوز

لایق بندگی دلدار

هر دل که بدام تو گرفتار شود
 از هر دو جهان بصدق بیزار شود
 زان دل که درو هوای غیری باشد
 کی لایق بندگی دلدار شود

دلق خشن کبود غم

هر دل که شراب ذکر جانان نو شد
 کوفین بجرعهٔ میش بفرود شد
 از بند قباه ملک بیرون آید
 دلق خشن کبود غم در پوشد

ذوق نطق

نشسته‌ام همه شب تا بصبح بر گذرت
 که ناگهی بزخم دست عجز بر کمرت

دلم که جوهر پاک است خازن سر است
 چگونه شرح دهد کوچد یافت از نظرت
 اگرچه خلق جهان طالب تواند ولیک
 جزو نیافت کسی در همه جهان اثرت
 ز بیش و کم خبری از تو گر کسی دارد
 ازو کنند روایت اگر کند خبرت
 کجاست آنکه بداند که ما چه می‌گوئیم
 و یا تواند دیدن جمال راهبرت
 «علاء دوله» همان‌به که مهر خاموشی
 نهی تو بر لب چون درج پر در و گهرت
 مریز بیش سخنهای چون شکر بر خوان
 چو می نیابد کس ذوق چون شکر

مرا در کوی دل جانانه‌ای بود

مرا در کوی دل کاشانه‌ای بود
 در آن کاشانه‌ام جانانه‌ای بود
 چو با او آشنائی حاصلم شد
 ز من هستی من بیگانه‌ای بود
 بشکراند بدادم جان و دل را
 اگر چه مختصر شکرانه‌ای بود
 به پیش شمع رویش جان مسکین
 بجان بازی یقین پروانه‌ای بود
 جهان در جنب آن کوی مبارک
 بچشم عقل ظلمت خانه‌ای بود
 در این بستان سرانه چرخ مینا
 بسی کمتر ز ارزن دانه‌ای بود

نه کاشانه کنون بینم نه آن کوی
 تو گوئی آن همه افسانهای بود
 «علاءالدوله» ناشکری روا نیست
 منت هستم گرت جانانهای بود
 کنون حق تو شد خمخانه عشق
 گر آن دم قسم تو پیمانهای بود

من از خدا می ترسم
 آن مرد نیم کد از فنا می ترسم
 یا دور شدن ازین سرا می ترسم
 چون هیچ نکرده ام که شایسته اوست
 ای درویشان من از خدا می ترسم

در باز کن، در باز کن

در باز کن، در باز کن، پرواز کن، پرواز کن
 وز بهر یاران دعوتی خوش ساز کن خوش ساز کن
 شب تا سحر بار یار خود همراه شو همراه شو
 آن وعده ها را یک یک آغاز کن آغاز کن
 ورنه بکسی خویش را تسلیم کن چون بندگان
 چون بنده مخلص شدی هر چند خواهی ناز کن
 بی عشق حق یکدم قدم در کوی جست و جو مننه
 گر عاشقی چون صادقان اول بتسرك آرز کن
 از گفت و گو آزاد شو در بندگی دل شاد شو
 بشنو «علاءالدوله» سخن ایجاز کن ایجاز کن
 هست این تنت همچون قفس برهم شکن بندش بکل
 در عالم روحانیان پرواز چون شهباز کن
 سیمرغ قاف قرب را، در آشیان تن چه کار
 بیرون بر از این آشیان چشم دلت را باز کن

دم نقد

از ذوق صفا اگر شما با خبرید
 بی هیچ کدورتی بهم در نگرید
 چون ما ندهید عمر، بیهوده بیاد
 حالی دم نقد را غنیمت شمردید

حرف تصوف

این حرف تصوف تو ندانی ز کجاست
 تی توبه و صاد صدق و وادوش زوفاست
 فی اول فقردان که او کوی فناست
 هر کس که در او قدم نهاد اهل رضاست

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مجنون شد

اندر شب هجر درد روز افزون شد
 در روز وصال شب ندانم چون شد
 هر کس که جمال روی لیلی را دید
 گرخواست و گر نخواست او مجنون شد

مجنون داند

اندر ره عشق جان مردان خون شد
 وز رهگذر دو دیده‌شان بیرون شد
 از حال من اربسی خبری معذوری
 مجنون داند که حال مجنون چون شد

معتكف كوى خرابات

ما معتكف كوى خرابات از آنیم
 تا از ره مستی ره هستی گسلائییم
 از جام فنا باده ذكشش بچشیده
 سر مست شده پرده تقوی بدرانییم
 ز نهار «علا دوله» مدان هیج تو خود را
 هر چند درین صومعه با نام و نشانییم
 در صورت و معنی گهی آن و گه اینیم
 در عالم تحقیق نه اینیم و نه آنیم
 گاهی تن و گاهی دل و گه نفس مكرم
 گه جان و جهانیم و گهی جان جهانیم
 دلدار چو بشنید مرا گفت خمش باش
 گفتم پس از این از سر تحقیق بر آنیم
 تا دست دهد زین بکنیم اسب بیان را
 وز پای نشینیم و ورا پیش برانییم

تأثیر خرابات

دل سوی خرابات گذر خواهد کرد
 دل پیش بلا همچو سپر خواهد کرد
 سجاده و خرقه را بد می خواهد داد
 خون همه زاهدان هدر خواهد کرد
 درد ظاهر و سرپنهان
 اول قدمش ترك جهان باید کرد
 آخر دل و دین فدای جان باید کرد
 دردیست که باطنم ازو پر شده است
 سربست که ظاهرش نهان باید کرد

دعوی غم

گر سر نرود عشق تو بس نتوان کرد
 دعوی غمت ر ابه هوس نتوان کرد
 سودای محال بیش ازین نتوان پخت
 وین بی خریدی با همه کس نتوان کرد

صلاء عشق

تا در سر سر ما هوای تو فتاد
 عشق آمد و رخت عقل در کوی نهاد
 بسیار مزن لاف که پیش ازمن وتو
 دلدار صلاء عشق در عالم داد

ای وای دلم

تا بر سر کوی تست ماوای دلم
 از عشق نماند هیچ پروای دلم
 تا بر سو کوی وصل تو گم کردم
 ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

درو لعل من

دلکی داشتیم آسوده کک آسانک
 کرد غارت ز منش دلبر کی پنهانک
 درو لعل من مسکین نهمز بحر و کان است
 هست ای جان جهان آن لبک و دندانک
 چکنم پسته خندان که ز سمنان خیزد^۱

۱ - بدین ترتیب معلوم میشود که در قرن هفتم و هشتم هجری پسته سمنان بسیار زیاد و معروف بوده است. متأسفانه به مرور در اثر عدم توجه این شهر فاقد محصول پسته شده و در حال حاضر فقط در دهکده علا (کولی) سمنان مقداری پسته برداشت میشود. توضیح اینکه زمینهای نمکده‌های جنوبی سمنان استعداد بسیار زیادی در این زمینه دارند و پسته‌های محدود فعلی نیز بسیار خوش طعم می‌باشند.

هست مطلوب دلم آن دهن خندانك
 انده عشق تو گنجی است یقین میدانم
 جای گنج تو بود کنج دل ویرانك
 عشوهام چند دمی هیچ نترسی زخدا
 رحم کن بر دلم ای دلبرك پروانك
 تا که پای دلم افتاد بدام زلفت
 بر سرم هست دوست ای بت پرستانك
 بر در حجره وصل تو «علا دوله» کنون
 هست از صدق و صفا خاک ره دربانك
 دل بمن ده مبر از اینك و آنك کلی
 مطلب وصل گهی زینك و گاهی زانك
 درد خود را ز که درمان طلبم ای دلدار
 تویی اندر دو جهان در من و درمانك

مزارتقیه کبیر علی
 داغ مهر

بیا بیا که جفایت بجان خریدارم
 مرو مرو که وفایت ز دست نگذارم
 بین، بین که چه غم بر دلم رسید از تو
 مکن، مکن که بدینها نمن سزاوارم
 عجب عجب که ترا هیچ رحم بر من نیست
 که هست خوی تو دائم قرین آزارم
 هزار بار دلم گر گریزد از جور تو
 بلطف بار دگر با سر صفاش آرم
 بیوستان وفایت در آورم او را
 گل وصال مبو گو خوش است باخارم
 اگر وفای تو در جان و دل نیابم من
 بحق حق که از ایشان بصدق بزارم

«علاءدوله» چنین گفت از سر تحقیق
 که غیر یاد تو من بر زبان نمی‌آرم
 قریب مدت سی سال می‌شود ای جان
 که در مزارع دل تخم مهر می‌کارم
 روا بود صنم راست گوز بهر خدا
 که تخم مهر گیاهت جفا دهد بآرم
 اگر تو با سر لطف و صفا بیایی زود
 خدای داند تا خود کجا رسد کارم
 مرا کسی نتواند خرید در دو جهان
 چو داغ مهر تو من بر جبین جان دارم
 بحق غمزه خون‌خوار و چشم سرمست
 که من بجان غم عشق ترا خریدارم
 من لاف نمی‌زنم که چیزی دارم
 از هستی نفس خویشین بیزارم
 تا هستی هسته دیده شد در کارم
 من لاف نمی‌زنم که چیزی دارم
 این می‌دانم که هست او دلدارم

دیده دوست نما

چشمم مست است از جمال یارم
 هشیار چگونه تاب حسنش آرم
 نقش بینم چو آینه بردارم
 در دیده من شده است می‌پندارم

آزاد

آنها که فتاد باغمانش پیوند
 دل از بد و نیک هر دو عالم بر کند

گویند فلانی از غمش آزاد است
آزاد گهی شود که افتد در بند

گریه و خنده

ای دل اگر ت بسایهٔ عرش برند
زنهار تو فعل نفس خود را مپسند
بر حالت صوفیان بدخوی گری
بر طاعت زاهدان بی معنی خند
بیهوده سخن به این درازی نبود
این ذوق و سماع ما مجازی نبود
وین رقص^۱ که می کنیم بازی نبود
با بی خبران بگو که ای بی خبران^۲
بیهوده سخن بدین درازی نبود

مرا تحقیق گویند بی خبران

من از نام و ننگ بیزارم
نه طاقتی که بکلی دل از تو بردارم
نه مکتبی که ترا در کنار جان آرم
نه قوتی که ز عشق تو من کناره کنم
نه قدرتی که دلم را بعقل بسپارم
نه مونسی که می حال خویش شرح دهم
که او کند نظری مشفقا نه در کارم
نه عاشقی که درین ره رفیق من باشد
نه صادقی که بود او بلطف غمخوارم
نه عاقلی که من او را مشیر خود سازم
نه غافللی که کند هر دمی صدانگارم

۱ - (این وجد که می کنیم) نیز ثبت شده است.

۲ - (بابی خبران بگو که ای بی خبران) نیز شهرت دارد.

نه مخلصی که نهد دست بر سر جانم
 نه مشفقی که بر آرد ز پای دل خارم
 نه شاهدهی که شود او گواه حال دلم
 که بر چسان ز غمت شب بروز می آرم
 نه قاضی بی که کند دعوی مرا فیصل
 نه حاکمی که رهاند ز بند تیمسارم
 نه رخصتی که توان دست بوس تو دریافت
 نه فرصتی که بپرسد ز حال من یارم
 نه صنعتی که رضایت بدان شود حاصل
 نه حیلتی که بدان کم شود دل آزارم
 نه غیرتی که کنم دیو نفس را در بند
 نه همتی که دل و جان بغیر بسپارم
 «علاءدوله» همان به که گوشه‌ای گیری
 که تاز دیده دل اشک خون همی بارم
 ز نام و تنگ مترسان دل مرا زین پیش
 چه نام و تنگ، من از نام و تنگ بیزارم
 نه مرد زهدم و نه نیز درخور طاعت
 بیار باده که از جان غلام خمسارم
 به تیغ غمزه خون خوار تو دلم خستست
 بحلقه سر زلفت بجان گرفتارم
 بدام زلف تو چون جان من گرفتار است
 زمن تو جان مطلب، جان من از کجا آرم
 بیرده‌ای دل و جان ونمی کنی رحمی
 عجب درین که ترا همچنین طلبکارم

ترك هوی

بیاز در ره عشق از سر صفا دل و تن
 مبارز نرد دغا داد با هواکم زن
 شب است نفس توو باوجود او حق را
 که آفتاب حقیقی است چون توان جستن
 محال چون طالبید هر کرا بود عقلی
 ره محال بنرد خرد توان رفتن
 خدای داند جز ذکر دوست عاشق را
 حرام باشد در دین عاشقان گفتن
 «علاعدوله» اگر وصل دوست میخواهی
 بترك گیر هواهای نفس تا مردن
 مگو، منخفت، مخور، با هوایکی لقمه
 روا نباشد بی دوست خفتن و خوردن
 وگر نه تو ز کجا راه عشق حق ز کجا
 یقین خطاست درین راه با هوا رفتن

اسرار

در باغ وصال تخم غم میکارم
 کس را چه خبر بود ازین اسرارم
 برگلبین وصل بلبیل غمخوارم
 بشنو نفسی تو ناله‌های زارم

یاد دوست

من شاد زیم چو او بود غمخوارم
 آسوده شوم چو او کند تیمارم
 فارغ کردم من از غم هر دو جهان
 گر دردل خویش یاد او بنگارم

دایرة وصل

در دایرة وصل تو چون پرگارم
 در کارگه عشق تو هم بر کارم
 در آخر عمر من یقین می دانم
 هم در سر آن روم که در سر دارم
 میسند

آنکس که بود بعشق جانان در بند
 هرگز نشود بهیچ چیزی خرسند
 تو جان منی مرا ز خود دور مدار
 تن دور ز جان چگونه باشد میسند

عشق باقی

من قطب تمامت جهانم
 من نقطه مرکز مکانم
 بر سطح وجود مستقیمم
 من نور دو چشم واصلانم
 سیمرخ هوای قاف قربم
 با نام و بی نشان از آن رو
 هست از ره راستی بتحقیق
 بسوسند مسلايك آستینت
 لیلی صفتا بسان مجنون
 از غایت لطف و دل نوازی
 معلوم شود تر اکه پیری
 جز لطف تو در ره طریقت
 در هر دو جهان تویی نگارا
 شد مدت بیست سال تا من
 من شیخ زمین و آسمانم
 من خط دوائر زمانم
 هست ادهم فقر زیر رانم
 سرخیل و سپاه انس و جانم
 با نام اگر چه بی نشانم
 کنز مقصد صدق لامکانم
 بالای دو کون آشیانم
 گر بوسه نهی بر آستانم
 در کوی تو من بسر دوانم
 گر بر خوانی تو داستانم
 احوال ارادت جوانم
 فریاد رسی دگر ندانم
 مخدوم قدیم مهربانم
 در بندگی تو کامرانم

در مدرسه صفا شب و روز
 در خلوت انس صبح تا شام
 مشرک باشم اگر که دیگر
 در اصل توئی کمان و من تیر
 گوینده و راهبر تویی بس
 من جان جهان بی دلانم
 مهمان من است هندوی تو
 شیخا تو مرا اگر خریدی
 تو در دل من نشسته شهوار
 بار غم تو کشم من از جان
 پیدا و نهان من چو دانی
 در مجرمیم مرا شکی نیست
 در ذلت خویش بر یقینم
 گر بنوازی سزای آنسی
 غیر از تو کسی دیگر ندارم
 دشنام تو خوشتر است حقا
 یکبار دگر ز لطف ای شیخ
 هر چند که در کنار لطف
 کایم بمیان خلستق زیسرا
 از صحبت جمله خلق جز تو
 بر مجرم عشقت ای دل افروز
 نامردم اگر بجای یک موت
 کوفین بود چو استخوانی
 عنقا صفتم نه چون همایم
 دریای دلم فتاد رضوان
 پیوسته «علاء دوله» گوید
 اندر ره عشق آنچنان کن

جز درس وفای تو نخواهم
 جز یاد تو بر زبان فرانم
 جز نام تو گوید این زبانم
 در شکل تو تیر و من کمانم
 با اعجمی تو ترجمانم
 تا هست دلت جهان جانم
 من از دل و جانش مهربانم
 مفروش کنون برایگانم
 من بر در تو چو پاسبانم
 هر چند ضعیف و ناتوانم
 پیدا چه کنی غم نهانم
 از بد چه بتر بود من آنم
 در عفو تو من نه در گمانم
 و بر بگدازی سزای آنم
 تو خواه بخوان و خواه برانم
 از مدح و ثنای دیگرانم
 آور ز کنار یا میانم
 پرورده تو نه آن چنانم
 کز خلق عظیم بر کنارم
 من سخت ملول و سرگرانم
 چه شرح دهم که برچسانم
 من ملک دو کون را ستانم
 افتاده ذلیل زیر خوانم
 مفریب شها باستخوانم
 در عشق تو چونکه سرفشانم
 یارب تو بلطف بی کرانم
 کو ماند اگر چه من نمانم

صفای صوفیا باد

صافی است از شرك شركت صوفیا باد ای عماد
 کرده‌ام بر لطف ایزد در بنایش اعتماد
 آب آن جاری و صوفی باد برخوردار از آن
 تا جهان آباد باشد آن بنا آباد باد
 وقف کردم حاصلش بر صوفیان و ذاکران
 تا دل صوفی شود صافی درین انشاد شاد
 فارغم از دنیسی و آزاد از نیک و بدش
 طفل نفس من ز مادر فارغ و آزاد زاد
 بندگی کردی «علاءالدوله» و آزاد شد
 شکر حق کن چون تورا در بندگی او داد داد

محررم اسرار

ای جان بکرم قرین دلدارم کن
 با یاد نگار هم دم و یارم کن
 تا هرچه نه یاد تو فراموش کنم
 لطفی بکن و محرم اسرارم کن

بیزاری از جهان مادی

جوانی دادم و دین را خریدم
 ز لذات جهان این را گزیدم
 کنون نزدیک قرنی شد که تا من
 ز دنیا و ز اصحابش بریدم
 برون کردم متاعش از دل و جان
 بکلی پای در دامن کشیدم

سر و سودای صحبتشان ندارم
 ملولم هم ازین گفت و شنیدم
 چو از یاران ندیدم هیچ صدقی
 ازیشان نیز من کلی رمیدم
 «علاءالدوله» می گوید درینجا
 که از شاخ وفا برگمی نچیدم
 سر آمد عمرم و روی مرادی
 در ارشادی که می کردم ندیدم

ای جان نظری
 ای جان نظری بلطف در کارم کن
 از رد و قبول خلق بیزارم کن
 یا آب بر آتش دل افشان ورنی
 منصور جلاجوار بر دارم کن

بیزارم کن
 یارب تو ز درد عشق بیمارم کن
 وز درد و غمت دوکاسه در کارم کن
 از دنیا و آخرت چو گشتم بیزار
 از وصل و فراق نیز بیزارم کن

سریست عجب
 زان نقطه که هست در میان جانم
 پرگار صفت همیشه سرگردانم
 سریست عجب همین قدر می دانم
 هم دردم و هم طیب و هم درمانم

این طرفه نگر

زان دم که کشید عشق در دمام
 نه صبر بمن گذاشت نه آرام
 این طرفه نگر که در خرابات غمش
 گه ساقی و گاه باده و گه جام

اگر صوفی بی

اگر عاشقی پارسائی مکن
 وگر صادقی خودنمائی مکن
 وگر مؤمنی ترک آزار گیر
 وگر صوفی بی بی صفایی مکن
 وگر دعوی دوستی میکنی
 تو با دشمنان آشنائی مکن
 وگر عقلی ترک این قعبه کن
 تو بر جان و دل غم فزائی مکن
 ز عهد الست ارترا هست یاد
 وفا کن بدان بی وفائی مکن
 ز چون و چرا بگذر آزاد شو
 اگر بنده‌ای کنخدائی مکن

در عشق تو

در عشق تو ای جان جهان بدنامم
 بی صبرم و بی قرار و بی آرامم
 این طرفه نگر که در هوای عشقش
 گه دانه و گاه مرغ و گاهی دمام

تو هیچ نخواه

تا کی گوئی که در غمت می‌کاهم
 بشنو سخنی چو میشوی همراهم
 تو هیچ مگوی تا همه من گویم
 تو هیچ نخواه تا همه من خواهم

بودها بود ز بود

چون راه تجلیات بر من بگشود
 بر بست زبان من ز بود و نابود
 بود من مستمند بنا بود ضعیف
 آن بود که بود، بودها بود ز بود

آتش بی دودی

سرمست پیامد سحری در بگشود
 گفتا که منم بهر دو عالم مقصود
 در زیر گلیم غفلت اندر خوابی
 ای هیچ نبوده آتشی شو بی‌دود

تنها

کدام گوش تواند شنید این اسرار
 کدام دیده تواند که بیند این انوار
 خواص را نبود ره در این مقام و گر
 بیان کنم بگشاید زبانه صد افکار
 عوام را چه محل تا کنم شکسایتشان
 خدای داند تا من چه می‌کشم ز اغیار

درین دیار نه یاری که همدم باشد
 نه دوستی که توان گفت محرم اسرار
 بغیر من سخنم را نمی‌کند کس فهم
 چگونه رازتوان گفت با در و دیوار؟
 غریب ملک توام ای خدای میدانی
 بفضل خویش خدایا مرا بمن مگذار
 نیازمندی مسکین «علا‌دوله» بس است
 همیشه باد دلش از نیاز برخوردار
 منزل اهل صفا (صوفی آبادخداداد)
 صوفیا باد خدا داد نه جائیست که آن
 کس تواند که کند تا بقیامت ویران
 آیتی هست که خدایش بظهور آورده است
 همه عالم چو تن است این بیقین همچون جان
 هان، هان تا نشوی هیچ از این بقعه ملول
 که بر آن بقعه نظر هاست خدا را پنهان
 منزل اهل صفا خوانش و میدان بیقین
 جای ارباب کمال است و در او زنده دلان
 پاک بازان قوی بازوی با همت یار
 نیست از راهروان هیچ کسی جز ایشان
 پیششان هر دو جهان وزن ندارد یک‌جو
 سود این هر دو سرا هست بیقین عین زیان
 وصل حق می‌طلبند وز خودی آزادند
 بندگی بین که کنند از دل و جان آزادان
 تا جهان هست «علا‌دوله» جوان باد دلت
 باد این بقعه خورشید محل آبادان
 دشمنان از خوشی باغ صفایش گریبان
 دوستان پسته صفت از ثمراتش خندان

نقش نام دوست

تا بر سر کوی دوست شد منزل ما
 بر عشق جمال او شد آب و گل ما
 بر خاطر م آنچه بود از یاد برفت
 تا نقش گرفت نام او بر دل ما

وجود گنبدیده

این بنده که هست لایق دیدارش
 جز ذکر خداوند نباشد کارش
 فارغ شوم از وجود گنبدیده خود
 گر باز بینم آن چنان دیدارش

مرهم جان

سودی نکند کسی در این بازارش
 گر جان نکند فدای آن دیدارش
 گر زانکه جفا کند تو مگر بیز از او
 زیرا که بود مرهم جان آزارش

اندوه دوست

خوشتر ز وفای دیگران آزارش
 در قسمت جان و دل بود بیمارش
 دل شاد شوی اگر خوری اندوهش
 آسوده شوی اگر ببری تیمارش

گلبن جان

کو گوش که تا گوش کند گفتارش
 کو دیده که تا بر خورد از دیدارش
 کو بلبل عشق تا نوائی سازد
 بر گلبن جان فاش کند اسرارش

شرم رخسار

افتاد ز پای سرو از رفتارش
 از دست برفت بلبل از گفتارش
 نرگس چو بدید چشم او خیره بماند
 گل کرد عرق ز شرم آن رخسارش

صدف گوهر عشق «دل»

در بیابان فنا بی دل و جان گردیدم
 از بقا مردنیم نام و نشان گر، دیدم
 گرم و سردی نچشیدند درین راه از آن
 مغزشان خشک غم و دامنه‌شان تر، دیدم
 چو زبان را بگشادم بمعارف حقا
 گوش و سرو سراصحاب بیان کر، دیدم
 ملك باقى طلبی، خاك ره عشقش شو
 زانكه من ملك بقا حلقه بر آن در دیدم
 هر سری گو شود از صدق سرافراز عشق
 تاج عرفان یقین لایق آن سر دیدم
 گفت در راه خرد عقل «علا دوله» که من
 پیر عشقش را هر لحظه جوان تر دیدم
 صدف گوهر عشقش بحقیقت دل بود
 گر چه من در طلبش گرد جهان گردیدم

مصلحتی نیست

ای خواجه اگر هست و گر نیست تو خوش باش
بسیار مگو کز سبب کیست و از چیست
گر هست یقین است که با مصلحتی هست
ور نیست غمی نیست که بی مصلحتی نیست

شادی جاودانه دانی چیست؟

کار نازک دلان رعنائیست
بغم عشق مبتلا بودن
کار سنگین دلان سخت کش است
سنگ زبرین آسیا بودن
شادی جاودانه دانی چیست؟
بنا غم دوست آشنا بودن
از جفاهای او نیاز ردن
فارغ از مدحت و ثنا بودن
ای «علاولله» عشق دانی چیست؟
از مرادات خود جدا بودن
بر در بندگی مقیم شدن
با وجود شهی گدا بودن
هرچه آید بدان رضا دادن
دور از چون و از چرا بودن
پیش تیر بلا سپر در روز
شمع جمع شب صفا بودن
حکمت حق مشاهده کردن
گاه بودن و گاه نا بودن

وهمت نشود

من نیز در این میانه هم در کارم
 پروانه صفت روی فرا او دارم
 و همت نشود که ضایع و بیکارم
 گاهی تخم، گهی زمین گه بارم

جان در پی او

گر خلق جهان همی کنند انکارم
 با او نشود کاست مرا بازارم
 گر دور کنند از در دل عشقش را
 جان در پی او فرستم و باز آرم

تحفه جان

هر صبحدمی که نام او یسار آرم
 جان را به نسیم صبحدم بسپارم
 گویم که به تحفه این بدان دوست رسان
 زنهار مکن فاش ولسی اسرارم

در یتیم عشق

با خلق جهان نمانده است آزارم
 آسوده ز اقرار و هم از انکارم
 در بحر وجود غوطه‌بر می‌آرم
 کان در یتیم عشق تا دست آرم

وصل دوست

زان دم که بوصل دوست برخور دارم
 فارغ ز دو کون، چون که او را دارم

از هرچه نه زان اوست دور است دلم
از هرچه نه بهر او بود بیزارم

سر عشق

ای دل ارسر عشق میدانی
گنج جان جو بکنج ویرانی
ست مهری مکن که خوی درشت
پیش دانا بود ز نادانی
نرم شو زانکه سخت دشوار است
در ره عاشقی تن آسانی
دور شو از سبک سری کان هست
نزد حق بدتر از گران جانی
ای دلاهان مباش تن پرور
زانکه هستی تو مرغ روحانی
از تر و خشک این جهان بگذر
گرم و سردش یقین بود فانی
زین نشیب نشیمن خاکی
بر پر آخر ز عرش رحمانی
ای «علادوله» آشکارا گو
گرچه از چشم خلق پنهانی
اهل نفس و هوی یقین هستند
در مثل چون سگان کهدانی
نزد عقل سلیم دیوانه است
هر که دارد مثال دیوانی
با خدا باش هر کجا هستی
تا ز خود برخورداری به آسانی

کار خردمندان

بسان کوه می باید که باشد مرد پا بر جا
 چو طفلان بد بود هر دم ز ضعف رای لغزیدن
 نه کار سرو بالایان ثابت رای دین باشد
 بهر بادی که بر خیزد چو شاخ بید لرزیدن
 سبکساری مکن در کار و مشتاب و یقین می دان
 بود کار خردمندان ثبات و صبر ورزیدن

بهشت و جهنم

تا تو در بند خودی از بندگیت چاره نیست
 خلق عالم را پس آنکه بنده حق کی شوی
 بنده همچون خودی بودن بود دون همتی
 با وجود بندگی چون راه آزادی روی
 گر ز بند خود شوی آزاد سلطانی کنی
 عزت جاوید یابی پسند من گر بشنوی
 جنت عدن و جهنم شد محک نقد تو
 تا تو در خوف و رجائی رو که نه نقد نوی
 کهنه مردود است در بازار صرافان عشق
 سکه نو کن در عبودت گر تو نقد خسروی
 تخم صدق افشان بمعنی در زمین معرفت
 تا حقیقت دانه اخلاص خاصان بد روی
 جای مفلس نیست مسجد تا تو هر شام و سحر
 از ره عادت بغفلت با خودی در وی روی
 در مقام مفلسی جز مخلص مفتوح کس
 کس نیابد راه هان تسویل^۱ شیطان نشوی

۱ - تسویل: بی راه کردن شیطان کسی را (منتهی الارب)

عاقلی از مفلسی بشنو حقیقت این سخن
تا تو پنداری بوجه ما که توزان توی
نیستی مطلق است در عین هستی اندرو
ره بیابی گر بدین مفلسان خوش بگذری
ای «علاءالدوله» در دارالامکان چون در روی
هان، هان، آنجا بغفلت هیچ وقتی نغنوی

آیا بودا

ای دیده عاشقان صادق سویت
آیا بودا که باز بینم رویت
صد جان بدهم به تحفه گر بار دگر
در دیده کشم چو سر مه خاک کویت

کو؟

کو باد صبا تا بمن آرد بویت
کو پای که تا قدم نهم در کویت
کو گوش که تا حدیث عشقت شنوم
کو دیده که تا در نگرم در رویت

دزدیده نظر ..

هر چند تنم دور فتاد از کویت
شکرست که هم میشنود جان بویت
از بیم رقیب و ترس انگیار دلم
دزدیده نظر همی کند در رویت

مؤمن و مشرک

ای آب حیات جان عاشق بویت
وی روضه سالکان صادق کویت

مؤمن شود آنکه بنگرد در رویت
 مشرك گردد هر که ببیند هویت

باشد که شبی

باشد که شبی کدر کنم در کویت
 دزیده دمی نظر کنم در رویت
 صد جان بدهم به تحفه گر بار دگر
 باد سحری بمن رساند بویت

عهد

هست در خاطر من که باقی عمر
 جز به امرت دم و قدم ترنم
 جز بذكرت زبان نگردانم
 جز بفرمان تو قلم ترنم
 چون که بود و وجود من از تست
 با وجودت دم از عدم ترنم
 بر در و بام دنیسی فانی
 يك نفس بی غمت علم ترنم
 نیستم مرد اگر دو عالم را
 در ره عاشقانت کم ترنم

نفس شتر مرغ

گفتم ای نفس تو دانی به که مانی یا نی؟
 من بگویم اگر نیست ازین حال خبر
 شتر مرغ همی مانی در دنیسی و دین
 یا شتر باش بکش بار و یا مرغ پیر
 ورتو زین هر دو یکی می توانی باری
 دل و جان را بکن از بهر هواها سپر

وبال عمر

چونکه بگذشتِ عمرت از هفتاد
 مر ترانه زن است و نه فرزند
 بهر که جمع می‌کنی تو حرام؟
 غفلت و حرص و ابله‌ی تا چند
 نفس بگری تو بر سیاه دلش
 بر سپیدی ریش او می‌خند

راه پاک

زاهد خشک عنکبوت صفت
 ورد طاعت را قدید کند
 ذاکر حق بوقت گفتن ذکر
 در یکی دم زین دو عید کند
 راه پاک است هیچ ناپاکی
 نتواند که ره پلید کند
 راه حق روشن است هیچ کسی
 نتواند که ناپدید کند
 باد رحمت بر آن که در ره سعی
 همچو معروف و با یزید کند^۱

مهراب دل

ای کعبه عاشقان صادق کویت
 وی قبله ذاکران جمال رویت

۱ - منظور شیخ علاءالدوله دمنانی در این شعر با یزید بسطامی و معروف کرخی عارفان قرن دوم و سوم هجری است. (رفیعی)

حاجی سوی کعبه میرود ، ما سویت
محراب دل ماست خم ابر ویت

کعبه عاشقان

ای کعبه عاشقان بیدل کویت
وی قبله صادقان مقبل رویت
حاجی سوی کعبه رفت و عاشق سوی دوست
محراب دل اوست خم ابر ویت

گنج در ویرانه

گر دست دهد تا بکنی ویرانی
پر نور شود دل تو خود می دانی
سلطان سرا پرده اجلال جلال
هرگز نهد گنج در آبادانی

آزمایش عشق

گفتم چو تو حال و کار من می دانی
از بهر چه از در خودم میرانی
گفتا که من آزمایشی می کردم
تا هیج ز عشق ، روی می گردانی

جدا شدن نتوانی

گفتم صنما نشسته اندر حالی
بیچارگی و عجز مرا میدانی
گر از تو جدا شوم کجا خواهم شد
گفتا تو زمن جدا شدن نتوانی

آزاد

پس از هفتاد سالم حالی افتاد
 کز آن شد خانه ویرانم آباد
 چه آزادی که دارم از عبودت
 مکن از بندگیم یارب آزاد
 غم و اندوه آزادان نخواهم
 شدم در بندگی از بندگی شاد
 «علاءالدوله» را در بندگی دار
 از او گو هیچ کس هرگز مکن یاد
 مبادا جز تو او را هیچ کس یار
 میان خلق و او کوه احد باد
 ز حق من غیر حق چیزی نخواهم
 مرا این همت عالی خدا داد
 همیشه باد معمور و منور
 بد نور ذکر حق خاک خداد داد

بیا ساقی

بیا ساقی بده جامی که مخمورند پیداران
 چنین وقتی غنیمت دان که در خوابند هشیاران
 بزن مطرب نواهی خوش چو دلبر در برم آمد
 یکی بنواز چنگت را چو در رقصند دلداران
 مکن تر دامنی اینجاست زهد خشک کن توبه
 تکلف باشد از سردی بوقت گرمی یاران
 ریا و خودنمائی را قفا زن زان ملولم من
 خوشا رندی که او باشد مقیم کوی خماران

ایا رند خراباتی ازین پیر مناجاتی
 جدا شو تا شود روشن دلت از شمع دین داران
 دمی با مخلصان بنشین ربا و سمعه را بگذار
 شبی باذا کران می خور که خوش قومند میخواران
 «علاءالدوله» زین رندی تمتع یافت بسیاری
 از این ذوق و صفای وقت محرومند بسیاران
 در اخلاص را میزن که تا روزی شوی مخلص
 برین در کس نیابد ره بجز رندان و عیاران
 ز خواب غفلت و مستی و حب قحبه دنیا
 تبراکن ، تقرب جو به هشیاران و بیداران
 معطل نیست در عالم حقیقت هیچ موجودی
 بچشم عارفان بنگر که در کارند بیکاران
 اگر خواهی که ره یابی تو در دارالشفاء حق
 ملالت دور کن از خود تو در تیمار بیماران

یاد تو

تا یاد تو هست مونس و همدم ما
 خرم شده است روز و شب عالم ما
 شادی ، غم تست عاشقان را بیقین
 درد تو دوا و زخم تو مرهم ما

آزادیها

در گوی تو فارغم ز بیدادیها
 وز عشق تو یافتم بسی شادیها
 تا بنده تو شدم بیا سود دلم
 از بندگی تو دارم آزادیها

فرد غم

تا من علم عشق بر افراختم
 کار سر عقل را بر انداختم
 زان لحظه که من فرد غمش باختم
 هستی وجود جمله در باختم

قدم ز سر ساختم

تا با غمت ای نگار در ساختم
 کار عجب از غم تو بر ساختم
 من وصل ترا ز دست آسان ندادم
 در راه تو من قدم ز سر ساختم

مژگین مجرم غم سوزی

در عشق تو خان و مان بر انداختم
 بر مجرم غم وجود بگداختم
 از بهر تو ای جان جهان حجره دل
 انصاف بده که نیک پرداختم

جویای دوست

کی بینم قد سرو آسای دوست
 کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست
 از فلک بر تر شود قدمم اگر
 در برم آید قد و بالای دوست
 کرد عالم را معطر هر سحر
 آن گل روی جهان آرای دوست

تا ابد سیراب گرد جان من
 گر بیوسم لعل شکر خای دوست
 پای تا سر دیده گردد این تنم
 گر بینم چهره زیبای دوست
 توتیای چشم من دانی که چیست ؟
 گردی از کفش جهان پیمای دوست
 اینچنین پیدا ز ما پنهان چراست
 طلعت زیبای جان افزای دوست
 دشمنم گوید بترك دوست گیر
 من بر غم دشمنم جویای دوست
 کور شو دشمن ، نخواهد شد برون
 از سر من يك زمان سودای دوست
 روز دشمن همچو شب تاریک شد
 چون دلم روشن شد از سیمای دوست
 شد کدورت ، وقت صافی یافت دل
 چون چشیدم راوق^۱ صهبای دوست
 از ره انصاف ای دشمن بگو
 کیست در جمله جهان همتای دوست
 کرد باطل سحرهای سامری
 دست کاری ید بیضای دوست
 هرچه بر هم بسته بودند بلع کرد
 از ره اعجاز ازدرهای دوست
 ابر رحمت در زمان گریان شود
 چون بخندد لؤلؤ لالای دوست

۱ - راوق : پالونه، پاتیله ، کاسه‌ای که شراب را بدان صاف و روشن کنند
 (لغت نامه دهخدا)

ای بسا لشکر که در یک دم زدن
 منهزم کرده است تن تنهای دوست
 گرچه شیطان‌های هوئی هم کند
 لیک بگریزد زهوی و های دوست
 از سر غیرت چو دست بر هم زند
 در همه عالم که دارد پای دوست
 هست روشن تر به بسیاری ز روز
 بی شکی تاریکی شبهای دوست
 نیست دل را هیچ پروای کسی
 حق همی داند بجز پروای دوست
 در غمش با من همین دل مانده بود
 برد آن هم دلبر رعناای دوست
 ای «علاءالدوله» بعد از بیست سال
 عرضه کردی حال دل بروای دوست
 نیست حاجت شرح دادن حال دل
 نیک میداند دل داناای دوست
 آتش شوق جگر سوز ترا
 دید و بیند دیده بینای دوست
 وقت آمد بعد ازین کز راه لطف
 رخ نماید وصل غم فرسای دوست
 غم مخور از دل برون کن غم از آنک
 جای غم باشد دلت یا جای دوست
 در دل من غیر را جایی نماند
 حجره جانم چو شد مأوای دوست
 گفت تن برداشتم دلرا زجان
 چو در افتادیم در غوغای دوست

چو وجودم پای تا سرزان اوست
 من نترسم هیچ از یغمای دوست
 دوست چون بشنید گفت آسوده باش
 چون تو داری درد بو درد ای دوست
 ترك كردی ملکت صفرا از آن
 ملك تو شد ملکت کبرای دوست
 چون دلت ترك هوای نفس گفت
 یافت ذوق عنبر سار ای دوست

زود خواهد بود کاید در برت
 قدسیم اندام سرو آسای دوست
 درج کردم من سه بیت از آن که او
 این نفس زد از من وز مای دوست
 حق بر او رحمت کنه از لطف از آنک
 منبسط کرد او دل شیدای دوست
 ترك کردم خلوت تاریک و تنگ
 بعد ازین شد خلوتم صحرای دوست

شطرنج غم عشق

رخ در رخ پیل اسب را تاختمام
 فرزین وجود را سر انداختمام
 هر چند پیاده بوده‌ام باشه عقل
 شطرنج غم عشق بسی باختمام

پای بوس دوست

دیربست که روز غیر بر تافتهم
 عمریست که جامه غمت بافتهم

دست از بدو نیک شسته‌ام در دو جهان
امروز که پای بوس تو یافته‌ام

عاشق شده‌ام

با دیده دل بذکرت افروخته‌ام
از خلق جهان دو دیده بر دوخته‌ام
عاشق شده‌ام بر تو نمی‌بارم گفت
رحمی آخر برین دل سوخته‌ام

حجره دل

در عشق تو جان خویش بگداخته‌ام
مال و زر و ملک و جاه در باخته‌ام
آتش بوجود خویشتن در زده‌ام
تا حجره دل بهر تو پرداخته‌ام

وقت سفر است

افسوس که قدر خویش شناخته‌ام
بر بیهوده عمر خویش در باخته‌ام
مشکل‌تر ازین چه کار باشد که مرا
وقت سفر است کار نا ساخته‌ام

چشمه خداداد

چشمه‌ای زیر زمین پنهان بود
حق بدان چشمه مرا راه نمود
نام این چشمه خداداد نهاد
نظر رحمت از آن دور مباد

هر شقیبی که در آن طعن زند
 ایزدش در دو جهان لعن کند
 حق بمن داد من از راه نیاز
 وقف کردم و بندو دادم باز^۱

پنج حسن چشمه خداداد
 بتوفیق یزدان بزخم کلنگ
 برون کردم این آب را من زسنگ
 ورا پنج حسن است در پنج شاخ
 در آن شاخ راه بلند فراخ
 یکی راه آن میروند تا بکوه
 یکی تا بیابان پس و با شکوه
 دلش هست آنجا که آن چشمه است
 که حق کرد پیدایش بی هیچ دست
 خداداد نامش نهادست خدا
 دل و جان سکانش از غم جدا
 حسودان آنرا خدا گور کرد
 برایشان فرستاد صدرنج و درد
 خدایا نگه دار این جای را
 ز فسق و فساد و بلا و و با
 که تا بندگانت در آن جایگاه
 بذکر تو باشند با فرو جاه
 بطاعت مزین کن این بقعه را
 بمان در جهان دائم این رقعہ را

۱ - منظور چشمه و قنات صوفی آباد سمنان است که بهر آری و همت شیخ علاءالدوله سمنانی پدیدار گردیده و خداداد نامیده شده است .

که تا از «علاذوله» یاری کنند
بهر وقتیش خیر بادی کنند

همای همایون

همای همایون بی آشیان
بود پیر مردان ره ای جوان
دو پیر جوان دل دو فرخنده رای
نگه بان عالم به امر خدای
دورکناند سر عالم خاک را
دو استون برین سطح افلاک را
منور از ایشان دل عاشقان
مصور در آئینهشان سر جان
چو عنقا بود قطب روی زمین
فلک باشدش خام کمترین
جهان هست معمور و دل پر ز نور
زائفاس یاران تردینک و دور
ز خلق جهان دور و تردینک حق
ز خاصان درگاه برده سبق
همه شاهبازان بی دست شاه
همه نور بخشان بی مهر و ماه
همه بلبلان گلستان راز
بوقت شکارند شاهین و باز
همه درفشانان بسته زبان
همه ملک بخشان بی خان و مان
همه منبع جود بی ملک و مال
همه مملن علم بی قیل و قال

تصویر چهار صفحه از دیوان خطی کلیات اشعار
فارسی و عربی شیخ علاءالدوله سمنانی «مضبوط
در کتابخانه ملی پاریس»
نسخه عکسی مربوط به کتابخانه «رفیع» در

تهران

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

الذكو صار عذاه لظعامه ^{لسه} والجوز من سن قلبه في عصفه ^{دعتا}
فادع سرنا اخذ امه كرم كتابه ^{لانه} مطلقا على ما في نصوصه

بعثه القزاة ناصبا من صلح وعتابه
وهذا نظا اصغر مروي مصنفه ونشد منهاج من محمد ^{الراي}
ما الله عليه يومه وصحها وحدثها الخيرة لومجها واعرف له ^{الوالد}
ولمزيد ما كاتبه بالسوية النصح وطمع المسلم ورجع من ^{تسببه} يوم ^{القتال}
الواحد والعشرين من شهر الله المبارك رمضان عنت من امه كسبه ^{وتلقاه}
كسبها في يومها لاخذ ^{الوالد} جعل الله كفتها آمنين الى
يوم القتل مستعمل بفضل يوم المصلحة والمجد لله ^{ابوه} والصلح والصالحة
على حبه ^{في خلقه} محمد وآله وحبه

ظاهرا واطمنا

وشعته نمر الصالح

سنتي خطه في الدنيا نوره ^{وهو} ومنه ^{الراي}
وصحبه تحت الراي ^{وهو} ومنه ^{الراي}
منه اعزل له ^{وهو} ومنه ^{الراي}
منه سلطه

مهرادام باقاي ^{وهو} عشق ^{وهو} خشنا من ^{وهو} دور
لور ^{وهو} عشق ^{وهو} اس ^{وهو} كساي ^{وهو} نوره ^{وهو} لكونه ^{وهو} ولور ^{وهو} نوره

ويار ^{وهو} جيب ^{وهو} لور ^{وهو} سوري ^{وهو} صهار ^{وهو} عدد

كدر ^{وهو} نسا ^{وهو} اسم ^{وهو} يه ^{وهو} نوره ^{وهو} كير ^{وهو} اوز ^{وهو} نوره
كهم ^{وهو} صهار ^{وهو} مفسر ^{وهو} كهم ^{وهو} كروي ^{وهو} مفسر ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره
با ^{وهو} طي ^{وهو} عشر ^{وهو} لور ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره
ويوز ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره
مكدر ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره ^{وهو} نوره

انند نزد آقا حضرت صد هزار مزد عاقل را تو حیران کرده

ز کفر که امران امان طلب کن	رعزت بر سر جان طلب کن
متر جان همان است نه شک	جهان چانت بایدان طلب کن
جوان بیدار بهمان است اشرا	تو در سدا و در همان طلب کن
چفتت بعد از در کمان توانی است	اگر تو اول خواهی کمان طلب کن
بر سامان توانی است آسند	در ای اول بر سامان طلب کن
تو بی از خوش را دشوار بایی	بدان خوش را آسان طلب کن
ترا در میان جو در آمد در ز راه	برای در در خون در میان طلب کن
غنی در مشحونی و علم در جهل	اگر سردی ز کفر امان طلب کن
اگر خواهی که دانی در جنتش را	بیتن شاه شه در قرآن طلب کن
هلا اللدله می گوید بر هات	که در راه خدا عرفان طلب کن
تا خون این شوکی در در جنت ذات	بگوید نشود بر همان طلب کن

گویش مل جو در در مقام خورشید را بشنید	گفت چشم بد از آن لفظ که با ایدید
بلد و مان جمله وجود من و با خودی گفت	هست دل بند سعد من و من در شدید
بانی حمت جو اند بر سر دولت گوید	دست نزیل بر او امان بر داشتید

آن کفنی کا خدا داد خدا داد از آن	نام او کرد خدا داد در می تو رسید
که شد از دست آن جسم چشودان تو	عقل ایشان بر سوز دل ایشان ^{لرزید}
باروی دولت امساک تنو بلو تری	ای زبان تو در سر سوا تم کلسد
دل سپرد تو شد در صفا و ضو لرا ذکر	رای بر نور تو شد کاشف قرآن محمد
آن عجز تر که تو می شاهد و شهودم	سم بر بوی تو مراد کرد مراد کی رسید
در آیه لطف بشر کرم و عزت ربتا	به حریت به سرور در بکلاف گوید
چون دلم خواست که احوال ترا شرح دهد	تا بداند که هستی تو در مرد و زن چید
جمع کرد دست خدا در تو در حیرت مضی	تا بود صاحب آن جمع در ابا م رسید
عقل آید درم باز با استاد از دور	کرد در دستش در دل خرد مکرید
گفت این ترا الهیت مگر کشف از آنک	گشفت عند در می التیر من الطبعید
گشت محرم ز افعال خداوند همان	هر که او برده اسرار طلق بدید
مهر مگردم بسرازان من سر دلیع امرا	جان من از مردی بدی بدی ^{کشید}
گفت یا در سخندان که از لطف کرم	قوة الفیض سراد در در همان دار احمد
گشت اعمال وی از آنف نقصان امن	زنج چپ که وی از تو خداوند ^{جهید}
ساعت هفته و ای وید جاسد کخوس	روز از بلا خون نوز سلسل ^{در عهد}

ای عشق طبع در ناسی : دروانه عشق را در ناسی

از سر صدق و صفادینا ^{و آینه} آمد در دارک ^{صاحب} بگریم ^{مخفته} آمد
از هواهای مخالف که مسای ^{است}

دلبر است که دلان می زوفانر کنند	انوار از کوم بر کرد و توانر کنند
مهمه عمر حنا با دست سکنس نکند	گاه گاه بی غلط قصد و توانر کنند
ساجرا که حسد بیره زه بره درویشان لیک	دست دانی ز سر صدق و صفانر کنند
په عاشقان نزد و ما با غم عشقش مع غم	راست از زوا که حسد در غمانر کنند
که چه زنده ز لیز لیز با سوختن ابار در بند	در خرابات فنا ترک هوا اینر کنند
ره در لور حوریدیم صدق زیند در راضی	عزم از کعبه سوی ملک خطانر کنند
کعبه یام نزدانسه زرایه پاکت کفتم	مخلصان در راه اخلاص هر یانر کنند
که چه اصحاب میلاد و ابا و اهل را باند	ناکما زیند که این حسد انر کنند
انرا که گفتیم رما قیچ نیست آیرانک	فکر ایند از آن که گاه خطانر کنند
عالمی هم به الموی ز دانی لیک	بلا شاهان نظر لطف یانر کنند
در کمال کوم و غمازه زینت که گاه	جاخت مردم سالور در اینر کنند

مغیر ذکر تو سر بدین دیم خندا مکه	از آستان بوم حور در خندا مکه
باشت عدوت کس از هر دروست نبود	کماست کما در اینجا دم خندا مکه
اکو ز در و عمت جان مسکند نسا که	خزای هر کز در در و راد و مکه
برای آنکه در درج او شود سکن	ز دو کشتن است از کسی در مکه



لوحة سپاس

استاد گرامی
برادر ابراهیم جناب آقای عبدالرفیع حقیقت
سرکار خانم

سلام علیکم . بی تردید یکی از فخرمندان پر گنجای شایسته نظامی دوست ، جوهر عارفان و علمای
برجسته عالم عرفان و تفکر اصیل اسلامی و ایرانی است که با درخشش پر خلاقانه خویش در آسمان
فرنگ و ادب ایران زمین درخشیده و جهانی را روشن گشته اند .
عالی که کشف الهی و بهمدارون عارف بزرگ و محقق شرف کاوه سرمد عرفان
حضرت شیخ علاءالدوله سمستانی سون پر کارگری گمنام گزیده
شده ایم از حضور تهنات و حسره و در زانه حضرت تعالی کمال سپاس و قدر دانی بعمل می آید .
بویقت روز افزون آن عزیز فرزند ارادوست یابی با بداف عالی فرسنگی نظام

مفلس جمهوری اسلامی ایران از خداوند متعال آرزو نمیم .

علی خاوری
رئیس هیئت مدیره انجمن اسلامی استان تهران
و مدیر گمنام عارف بزرگ شیخ علاءالدوله سمستانی

۱۳۸۸

محمد احمد پناهی سمنانی

معاصر

شیخ علاءالدوله سمنانی

در دل امشب جلوه روحانی است
سوز عرفان امشبم ارزانی است
شاهد اندیشه و گفتار من
عالمی از عالم ربانی است
همچو خورشید او حرارت گستر است
همچو ماه آسمان نورانی است
زاهد ، اما زاهد حق پرور است
عارف ، اما عارف روحانی است
صوفی ، اما صوفی روشندل است
نی اسیر شهوت و نادانی است
داعیان معرفت ، مقهور او
دانشش در عین بی پایانی است
پیش کاخ پر شکوه علم او
عالمان را منصب درباری است
دانشش چون سفرة بگشاده ایست
خود همه در بخشش و مهمانی است

ذوق او در جلوه عشق و جمال
 در غزلخوانی و نست افشانی است
 حشمت شاهان و جاه سروران
 پیش چشمش جلوه‌های فانی است
 اوستادان زمان را مرشد است
 فکرش چون مشعلی نورانی است
 مرورا پروانه شمع وجود
 مصری و رومی و گرجستانی است
 بوسعیدش والۀ دیدار روی
 اوستاد خواجوی کرمانی است
 شمع پر نور وجودش را بعشق
 ای بسا پروانه‌ها قربانی است
 رو بسویش خیل مشتاقان علم
 سیستانی، هندی و، گیلانی است
 مرد دنیا، لیک یار بی‌کسان
 مظهر حق جوئی و حق دانی است
 گاه ارغون راست از او اعتبار
 گه بزرگ خرگه غازی است
 گه به چشمش منصب و جاه امیر
 مظهر کفر است و بی‌ایمانی است
 فکر بازش مردمان را یاور است
 مال و حالش خلق را ارزانی است
 جاه و ثروت چیست؟ جان روشنش
 خلق را بهتر ز لعل گانی است
 بندگان را مهر آزادی دهد
 مشرب آزادگی را بانی است

خدایم شاد کسان مقصود اوست
 آنچه از خوبی و آبادانی است
 قدر انسانی گرفتن از وجود
 در خصال عالی و انسانی است
 یافتن عنوان ممتاز زمان
 مستتر در اصل بی عنوانی است
 مدح گفتم، مدح آنکو نام او
 در جهان عشق جاویدانی است
 مقصد و مقصود من از آنچه رفت
 شیخ علاءالدوله سمنانی است



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

از سید فضل الله معتمدی

معاصر

اشعار سنگ قبر شیخ علاءالدوله سمنانی در صوفی آباد سمنان

شیخ علاءالدوله رکنی بود از ارکان دین
حافظ شرع پیامبر هادی راه یقین
در طریقت پیشوا و سالک راه خدای
عروة الوثقی ایمان را بدی حبل المتین
در جوانی در سپاه شاه از غوان بد امیر
هاتف غیبی بگفتش راه تقوی بر گرین
دولت جاوید خواهی در ره طاعت بکوش
تا شوی در عرش اعلا با ملایک هم نشین
نیست والاتر مقامی کز سر صدق و صفا
جبهه سوزن بر در مولا امیر المومنین
شهر علم و معرفت راهی ندارد جز عالی
این همان راهی که پیموده است خیر المرسلین
چون طریقت شاهره دین اسلام است و بس
آنکه پویای حق است راهی نداند غیر از این
شیخ در گنجینه مهر و وفا و این خانقاه
در ریاضت طی نمودی یکصد و چل اربعین
آنچه را مالک بدی یا از پدر میراث برد
وقف درویشان نمودی صد هزارش آفرین

نحوه تقسیم آب سمنان طرح اوست
 اختلاف شرب هر گز نیست بین شاربین
 هر سحر گه آب میگردد روان در جویبار
 وقف شرعی کرده از بهر و ضوی مسلمین^۱
 شیخ در انجام خدمت همت شایسته داشت
 پیش حق ضایع نمی ماند جز ای محسنین
 صد هزاران رحمت حق بر روان پاک او
 از سر اخلاص گو آمین یارب العالمین
 ارتجالش در شب آدینه دوم روز از ماه رجب
 هفتصدوسی و شش از هجرت بجنّت شد قریب
 «معمد» شعری سرود و کرد در این لوح نقش
 هدیه ای آورد بهر مزار رکن دین

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱- منظور تقسیم بندی دقیق آب سمنان است که می گویند از ابداعات شیخ
 علاءالدوله سمنانی است در این مورد به تاریخ تألیف (رفیع) مراجعه شود

فهرست کتابهای منتشر شده مولف این کتاب

- ۱- تاریخ سمنان، چاپ اول سال ۱۳۴۱ خورشیدی، چاپ دوم اسفند سال ۱۳۵۲ خورشیدی، در ۷۷۸ صفحه به قطع وزیری.
- ۲- تاریخ قومس (سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، جندق)، چاپ اول سال ۱۳۴۴ خورشیدی، چاپ دوم سال ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم سال ۱۳۷۰ خورشیدی، در ۶۶۸ صفحه به قطع وزیری.
- ۳ و ۴ و ۵- تاریخ نهضت‌های ملی ایران، در سه مجلد، جلد اول، (از حمله تازیان تا ظهور صفاریان)، چاپ اول سال ۱۳۴۸ خورشیدی، در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری. جلد دوم (از سوگ یعقوب لیث تا سقوط عباسیان)، چاپ اول سال ۱۳۵۴ خورشیدی و چاپ دوم سال ۱۳۶۳ خورشیدی، در ۶۶۸ صفحه به قطع وزیری. جلد سوم (از بیداد مغولان تا اوج حکومت صفویان) در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۷۴ خورشیدی.
- ۶- اعتقاد و دلبستگی عمیق ایرانیان به آئین کهن ملی چاپ اول سال ۱۳۵۰ خورشیدی.
- ۷ تا ۱۶- نگین سخن (شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی در ۱۲ مجلد که ۱۰ مجلد آن تاکنون در ۶۰۰۰ صفحه به قطع وزیری از سال ۱۳۵۰ خورشیدی تا سال ۱۳۷۹ خورشیدی دوبار چاپ و منتشر شده است).
- ۱۷ تا ۲۷- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان از کهن‌ترین زمان تاریخی تا پایان دوره قاجاریه، در ۱۱ مجلد و ۶۲۰۰ صفحه به قطع وزیری (جلد اول از زرتشت تا رازی)، جلد دوم (از ظهور رودکی تا شهادت سهروردی در دو بخش)، جلد سوم (از مولوی تا جامی در دو بخش)، جلد چهارم (از دشتکی تا نراقی در ۳ بخش)، جلد پنجم (از ملاعلی نوری تا ادیب‌الممالک فراهانی در ۳ بخش) که در طی ۲۵ سال تألیف و از سال ۱۳۴۷ خورشیدی تا سال ۱۳۶۸ خورشیدی چاپ و منتشر شده است.
- ۲۸- اقبال شرق: شامل شرح احوال و آثار و افکار علامه محمد اقبال لاهوری که در آبان سال ۱۳۵۷ خورشیدی از طرف انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی در تهران چاپ و منتشر شده است.

- ۲۹- چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری، چاپ اول اردیبهشت سال ۱۳۵۸ خورشیدی چاپ دوم با تجدیدنظر در سال ۱۳۷۹ خورشیدی از طرف انتشارات اساطیر در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۳۰- جنبش زبیده در ایران، چاپ اول سال ۱۳۵۹ خورشیدی، چاپ دوم سال ۱۳۵۲ خورشیدی.
- ۳۱- قیام سربداران (داستان واقعه باشتین)، چاپ اول سال ۱۳۵۹ خورشیدی.
- ۳۲- مجموعه کامل نورالعلوم شیخ ابوالحسن خرقانی (کتابی یکتا از عارف بی‌همتا شیخ ابوالحسن خرقانی)، چاپ اول سال ۱۳۵۹، چاپ چهارم سال ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ پنجم در سال ۱۳۷۷ خورشیدی چاپ ششم سال ۱۳۸۰ خورشیدی در ۳۳۲ صفحه به قطع وزیری که از طرف انتشارات بهجت در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۳۳- آزاداندیشی و مردم‌گرایی در ایران چاپ اول سال ۱۳۵۹ خورشیدی از طرف انتشارات آزاداندیشان.
- ۳۴- تاریخ جنبش سربداران و دیگر جنبش‌های ایرانیان در قرن هشتم هجری که فیلم نامه سربداران از روی آن تهیه و با تغییر و تبدیل غیر معقول به صورت سریال تلویزیونی در تلویزیون جمهوری اسلامی ایران پخش شد (به قولی عارفانه نوشته شد و زاهدانه تهیه و پخش گردید)، چاپ اول سال ۱۳۶۰ خورشیدی، چاپ دوم سال ۱۳۶۳ خورشیدی، و چاپ سوم در سال ۱۳۷۴ خورشیدی در ۳۵۰ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۳۵- سلطان‌العارفین با یزید بسطامی، چاپ اول سال ۱۳۶۱ خورشیدی، چاپ دوم سال ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ سوم سال ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ چهارم سال ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ پنجم در سال ۱۳۷۷ خورشیدی چاپ ششم در سال ۱۳۸۰ خورشیدی، در ۵۰۰ صفحه به قطع وزیری، از طرف انتشارات بهجت در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۳۶- دیوان کامل شیخ علاءالدوله سمنانی از روی نسخه منحصر به فرد مضبوط در کتابخانه ملی پاریس، چاپ اول سال ۱۳۶۴ خورشیدی، در ۵۴۸ صفحه به قطع وزیری.
- ۳۸- کتاب آفتاب (کندوکاو)، چاپ اول سال ۱۳۶۵ خورشیدی، در ۱۵۲ صفحه به قطع وزیری (مجموعه مقالات و اشعار).
- ۳۹- ایران از دیدگاه علامه محمدآقبال لاهوری، چاپ اول سال ۱۳۶۷ خورشیدی در ۳۶۰ صفحه به قطع وزیری.
- ۴۰- مجموعه کامل غزل‌های سعدی به خط شادروان استاد حسن سخاوت همراه با مقدمه و شرح احوال سعدی به قلم (رفیع)، از انتشارات کوش چاپ اول و دوم.
- ۴۱- مجموعه کامل غزل‌های فروغی بسطامی به خط شادروان استاد حسن سخاوت همراه با مقدمه و شرح احوال فروغی به قلم (رفیع)، چاپ اول و دوم.

- ۴۲- فرهنگ شاعران زبان پارسی (از آغاز تا امروز)، چاپ اول سال ۱۳۶۸ خورشیدی در ۶۴۰ صفحه به قطع وزیری که از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۴۳ و ۴۴- تاریخ هنرهای ملی و هنرمندان ایرانی از (کهن ترین زمان تاریخی تا پایان دوره قاجاریه) (از مانی تا کمال الملک)، چاپ اول سال ۱۳۶۹ خورشیدی در دو مجلد و ۱۲۱۶ صفحه به قطع وزیری، که از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۴۵- تجلی تاریخ ایران (مجموعه مقاله‌های تاریخی و جغرافیایی)، چاپ اول، سال ۱۳۷۰ خورشیدی در ۵۷۶ صفحه به قطع وزیری که در سال ۱۳۷۱ خورشیدی، از طرف انتشارات کومش در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۴۶- ارغنون حقیقت (مجموعه شعر رفیع) به خط شادروان استاد حسن سخاوت، در ۲۲۴ صفحه به قطع وزیری.
- ۴۷- تاریخ عرفان و عارفان ایرانی (از با یزید بسطامی تا نور علیشاه گنابادی)، در ۷۵۲ صفحه به قطع وزیری، چاپ اول سال ۱۳۷۱، و چاپ دوم سال ۱۳۷۲، و چاپ سوم در سال ۱۳۷۵ خورشیدی، از طرف انتشارات کومش در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۴۸- پیام جهانی عرفان ایران یا تشریح ارزش‌های معنوی فرهنگ والای ایرانی متن سخنرانی در دانشگاه‌های آمریکا در سال ۱۹۹۱ میلادی، در ۲۸۰ صفحه که در سال ۱۳۷۱ خورشیدی در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۴۹- تاریخ علوم و فلسفه ایرانی (از جاماسب حکیم تا حکیم سبزواری) که در ۸۸۸ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۷۲ خورشیدی در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۵۰- تا ۵۴- تاریخ جنبش‌های مذهبی در ایران (از کهن ترین زمان تاریخی تا عصر حاضر) در ۵ مجلد که جلد اول آن در ۵۱۲ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۷۵، و جلد دوم در ۵۳۲ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۷۶ خورشیدی، جلد سوم در ۴۹۶ صفحه به قطع وزیری، و جلد چهارم در ۵۱۲ صفحه به قطع وزیری، در سال ۱۳۷۷ خورشیدی از طرف انتشارات کومش در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۵۵- هفت گنج کومش (شامل شرح احوال و افکار و آثار هفت عارف و شاعر نامی در محدوده استان سمنان (کومش - قوس) که در سال ۱۳۷۳ خورشیدی در ۵۴۴ صفحه به قطع وزیری از طرف انتشارات کومش در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۵۶- پنجاه سال دوستی (به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس جمعیت سمنانیان مقیم مرکز) در ۲۸۸ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۷۳ خورشیدی در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۵۷- وزیران ایرانی (از بزرگمهر تا امیرکبیر) دو هزار سال وزارت در ایران شامل شرح احوال ۳۰۰ وزیر ایرانی در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری که در سال ۱۳۷۴ خورشیدی در تهران چاپ و منتشر

شده است.

- ۵۸- فرهنگ تاریخی و جغرافیایی شهرستانهای ایران در ۸۰۰ صفحه، به قطع وزیری که در سال ۱۳۷۶ خورشیدی، در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۵۹- نقش ایرانیان در تاریخ تمدن جهان که در سال ۱۳۷۸ خورشیدی در ۵۷۶ صفحه به قطع وزیری در تهران منتشر شده است. و متن انگلیسی و فرانسه آن در دست انتشار است.
- ۶۰- باسوادان بی فرهنگ یا روشنفکر نمایان در پیشگاه تاریخ (در دست تألیف).
- ۶۱- گناهکاران بی گناه (سفرنامه تهران - پاریس - لوس آنجلس) (در دست چاپ).
- ۶۲- پژوهشی پیرامون ارتباط سعدی با مولوی (متن سخنرانی در سمینار سعدی در دانشگاه یو، سی، ال، ای)، چاپ اول سال ۱۳۷۷ خورشیدی ۱۹۹۸ = میلادی، که در شهر لوس آنجلس ایالات متحده آمریکا چاپ و منتشر شده است.
- ۶۳- فرهنگ هنرمندان ایرانی (از آغاز تا امروز) (در دست تألیف).
- ۶۴- سهروردی، شهید فرهنگ ملی ایران که در سال ۱۳۷۸ خورشیدی از طرف انتشارات بهجت در ۴۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران منتشر شده است.
- ۶۵- شهیدان قلم و اندیشه (جلد اول) شامل شرح احوال و آثار غم انگیز ۴۶ شهید قلم و اندیشه که در سال ۱۳۷۸ خورشیدی در ۶۲۴ صفحه به قطع وزیری از طرف انتشارات کومش در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۶۷- شناسنامه آثار تاریخی کومش، استان سمنان شامل (شهرستانهای سمنان، دامغان، شاهرود، گرمسار، بسطام، سنگسر و شهمیرزاد و ایوانکی) که در سال ۱۳۸۰ خورشیدی ۵۴۲ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۶۸- سیر اندیشه انسان سالاری در ایران که در ۲۹۶ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۸۰ خورشیدی از طرف انتشارات کومش در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۶۹- خدمات ایرانیان به اسلام که در سال ۱۳۸۰ خورشیدی در ۴۳۲ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۷۰- تاریخ روابط خارجی ایران (از کهن ترین زمان تاریخی تا عصر حاضر) که جلد اول در ۵۶۰ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۸۱ خورشیدی منتشر شده است.
- ۷۱- تدبیری که سبب ترویج شد (در دست تألیف)
- ۷۲- شاعران بزرگ ایران از (رودکی تا بهار) که در ۶۴۰ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۸۱ خورشیدی منتشر شده است.
- ۷۳- قهرمانان ملی ایران (از کاوه آهنگر تا یعقوب لیث صفار) که در سال ۱۳۸۱ خورشیدی در ۵۸۴ صفحه به قطع وزیری چاپ و منتشر شده است.

- ۷۴- شاعران بزرگ معاصر (از دهخدا تا شاملو) در ۵۹۲ صفحه به قطع وزیری
- ۷۵- تاریخ نهضت‌های ملی ایران از نفوذ اروپائیان تا استقرار مشروطه در ایران
- ۷۶- سمنان، دیار وارستگان (بمناسبت شصتمین سال تأسیس جمعیت سمنانیان مقیم مرکز)
- ۷۷- جلوه‌های جهانی مهاجرت‌های بزرگ تاریخی ایرانیان، چاپ سال ۱۳۸۴ خورشیدی از انتشارات کوش در ۷۴۰ صفحه به قطع وزیری.
- ۷۸- ترانه‌های ربیع (دومین مجموعه شعر) عبدالربیع حقیقت (ربیع) که در سال ۱۳۸۲ خورشیدی چاپ و منتشر شده است.
- ۷۹- داوزده امام شیعیان در ۴۵۶ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۸۲ خورشیدی چاپ و منتشر شده است.
- ۸۰- هلال چهارصدسال عقب ماندگی ایرانیان (در دست تألیف)
- ۸۱- مکتب‌های عرفانی در دوران اسلامی چاپ اول سال ۱۳۸۳ خورشیدی در ۴۴۸ صفحه به قطع وزیری
- ۸۲- هارغان بزرگ ایرانی در بلندای فکر انسانی که در سال ۱۳۸۳ خورشیدی در ۷۸۰ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۸۳- فهرمانان ملی ایران جلد دوم از حسن صباح تا نادرشاه افشار که در سال ۱۳۸۲ خورشیدی چاپ و منتشر شده است در ۴۸۴ صفحه به قطع وزیری.
- ۸۴- فهرمانان ملی ایران (جلد سوم) از لطفعلی‌خان زند تا دکتر محمد مصدق که در سال ۱۳۸۳ خورشیدی در ۶۰۰ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۸۵- مقامات شیخ ابوالحسن خرقانی (نمونه نثر قرن ششم هجری) که در سال ۱۳۸۳ خورشیدی در ۳۰۴ صفحه به قطع وزیری چاپ و منتشر شده است.
- ۸۶- مولانا از بلخ تا قونیه
- ۸۷- تاریخ سنگسر سرزمین دلاوران سرسخت چاپ سال ۱۳۸۴ خورشیدی در ۳۰۰ صفحه به قطع وزیری از انتشارات کوش.
- ۸۸- حکومت جهانی ایرانیان (از کوروش تا آریوبرزن) از انتشارات کوش در سال ۱۳۸۴ خورشیدی.
- ۸۹- سخن انجمن (متن سخنرانی‌های اعضاء انجمن دانش‌پژوهان ایران) به مناسبت بیست و پنجمین سال تأسیس آن
- ۹۰- تاریخ پانصد سال حکومت اشکانیان
- ۹۱- تاریخ نهضت‌های ملی ایران جلد پنجم (از جدال مشروطه تا سقوط جبهه ملی)